افسانه های تبای

نوشتهٔ

سوفوکلس

ترجمهٔ

شاهرخ مسکوب

افسانه‌های تبای

نوشتهٔ سوفوکلس

ترجمهٔ شاهرخ مسکوب

شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

سوفوکلس

Sophocles

افسانه‌های تبای

چاپ اول: اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۲ هـ. ش. ـ تهران

چاپ دوم: آذرماه ۱۳۵۶ هـ. ش. ـ تهران

چاپ سوم: تیرماه ۱۳۷۸ هـ. ش. ـ تهران

چاپ چهارم: اسفندماه ۱۳۸۵ هـ. ش. ـ تهران

لیتوگرافی: طیف‌نگار

چاپ: نیل

صحافی: حقیقت

تعداد: ۵۵۰۰ نسخه

حق هرگونه چاپ و انتشار و تکثیر

مخصوص شرکت سهامی (خاص) انتشارات خوارزمی است.

شابک ۹۶۴-۴۸۷-۰۳۲-۸ ISBN 964-487-032-8

سوفوکلس، ۴۹۶؟ ـ ۴۰۶؟ ق.م Sophocles

افسانه‌های تبای/ نوشتهٔ سوفوکلس؛ ترجمهٔ شاهرخ مسکوب. ـ تهران: خوارزمی، ۱۳۵۲.

۳۷۶ ص

کتاب حاضر شامل نمایشنامه‌های «ادیپوس شهریار، ادیپوس در کلنوس و آنتیگنه است که قبلاً به‌نامهای ادیپ شهریار، ادیپ در کلنوس و آنتگین جداگانه به‌چاپ رسیده است.

چاپ چهارم. ISBN: 964-487-032-8

۱. نمایشنامهٔ یونانی، ۴۹۶؟ ـ ۴۰۶؟ ق.م. ۲. ادیپ (اساطیر یونانی) ـ نمایشنامه ۳. آنتیگون Antigons. الف. مسکوب، شاهرخ، ۱۳۰۴ ـ ۱۳۸۴، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: ادیپ شهریار. د. عنوان ادیپ در کلنوس. هـ. عنوان: آنتگین.

PA ۸۸۲/۰۱

کتابخانهٔ ملی ایران ۵۳۱-۵۴م

افسانه‌های تبای

یادداشت

نمایشنامه‌های ادیپوس شهریار، ادیپوس درکلنوس و آنتیگنه پیش از این به نامهای ادیپ شهریار ، ادیپ در کلنوس و آنتیگن جداگانه به‌چاپ رسیده‌اند .

این سه نمایشنامه بر اساس اسطورهٔ دودمان لابداسیدها نوشته شده و دوره‌ای از سرگذشت افسانه‌ای خانـدان شاهی شهر تبای را می‌نمایانند . موضوع هرسه نمایشنامه بهم پیوسته و مراحلی از پایان سرنوشت یك خانواده است . از همین رو این‌بار هر سه نمایشنامه در یك مجلد و به‌نام افسانه‌های تبای به چاپ می‌رسد .

فهرست

پیش گفتار ۷

دربارهٔ دانائی گنهکار و تقدیر او ۹

ادیپوس شهریار ۴۹

ادیپوس در کلنوس ۱۳۹

آنتیگنه ۲۳۹

آنتیگنه و لذت تراژیك ۳۰۳

دربارهٔ دانائی گنهکار و تقدیر او

بجوئید تا بیابید.
آن را که باز نجویند، نیابند.

ادیپوس مـــردی است جوینده و خواستار دانائی و این خواستن نه چیزی است که به ارادهٔ وی باشد. گرچه مردی است با ارادهای خطیر، اما عشق به دانائی دروی چیزی است برتر و بیرون از اراده. میخواهد بداند زیرا نمیتواند که نخواهد. آنگاه که میگوید: «نمیتوانم حقیقت را ندانسته رها کنم» جوهر جانش را بر ملا میسازد. میل به دانستن در وی آتشی است سرکش و غریزی و این کیفیت خود را از همان آغاز کار عیان میکند. چون مردم به دادخواهی از بلا و مصیبت، دربرابر کاخش گرد میآیند؛ او حتی نمیخواهد به وسیلهٔ هیچ فرستادهای بداند چه میگذرد، به میان آنان میآید و میگوید:

چون نخواستم به هیچ پیکی دل قوی دارم،
اکنون در اینجایم تا به تن خود بدانم.

انگیزهٔ جستجو و طلب ادیپوس در شناختن حقیقت، عشق به جماعت و آرزوی بهروزی آنان است. بههمین سبب خواستار پاسخ هاتفان است و به همشهریانش میگوید که «دل بیدار و

گریان و در راههای بی سر انجام اندیشه سرگردانم . » به‌سائقهٔ همین مردم دوستی ، در طلب خونی ناشناخته ، قدم بقدم بی‌خویشتن وبیتاب به پیش می‌راند و دره‌رگاهی به خود نزدیکتر می‌شود و سخت‌تر به دام سرنوشت می‌افتد .

ادیپوس مردی داناست . از راز زندگی خود : پدرکشی و مادر ـ همسری و رمز زندگی آدمیان که تنها ابوالهولی‌بردر شهر تبای می‌داند باخبراست. آگاهی نخستین‌موجب‌گریز او از کورینتوس و پناه جستن به شهری‌است که زادگاه و کارگاه سرنوشت اوست و دست یافتن بر ساحرهٔ شوم پی ، ساکنان سپاسگزار تبای را بر آن می‌دارد تاوی رابه شهریاری برگزینند و شاهبانوی شهر از آن او گردد . بیهوده نیست که‌همسرایان به‌وی می‌گویند: « کاش هرگز نزاده بودی تا رازی نمی‌گشودی. »

اما برتر از دانستن اراده و اشتیاق به دانستن وجویائــی روح است در طلب حقیقت. واین ادیپوس مردی است که می ـ خواهد هرچه‌بیشتر و هرچه ژرفتر بداند . «می‌خواهد بداندکیست ونمی‌خواهدچیزی باشد جزآنچه هست» دردناکی سرنوشت ادیپوس ازدانائی‌است . دانائی سرچشمهٔ‌گناه و رنج است از این بابت ادیپوس و پرومتئوس سرنوشتی همانند دارند . این نیز از رازی خبر دارد . می‌داند که خدایان دارای آتشند و آتش بسیار به کار آدمیان می‌آید . از این گذشته پرومتئوس دوستدار مردمان است ، دوست بزرگ انسان است . پس خطر می‌کند ، آتش

را از خدایان می‌رباید و به‌آدمیزاد فانی ارزانی می‌دارد وچون به حریم خدایان دست یازید و سلاح آنان را در دستهای بشر نهاد ، در کران جهان ، دور از یار و دیار و مهجور از انسانی که محبوب اوست بـه شکنجه‌ای هولناك پـاداش می‌بیند . سرچشمهٔ رنج پرومتئوس و ادیپوس دانائی است‌اما بی‌گمان‌عشق در کار این هر دو دستی دارد و خمیرمایهٔ سرنوشت آنان را می‌سازد. عشق به جماعت است که‌ادیپوس را وامی‌دارد اینچنین خشمگین و شتابزده در پی خونی ناشناخته باشد و آنچنان نفرینش کند که وقتی آن زناکار پدرکش را در خویشتن دید، حتی مرگ نیز دردی از او دوا نکند.

☆

« دانائی گریز از تنهائی است [1] » . انسان به مدد معرفت حصار محدودیت وجود و ضرورتهای جسم را درمی‌نوردد واز خویشتن فراترمی‌رود، طبیعت نابینای کوردل را انسانی می‌کند و آن را به‌کار خویش می‌گیرد .

آدمی چون دریافت که چوب بر آب می‌ماند ، وزش بادها را دانست و به یاری‌آفتاب روز روشن و اختران شب تار جهت خود را یافت ، مانند ادیسئوس چاره‌گر طرّاده‌ای می‌سازد ، بر دریا می‌راند و هرچند پر تلاش و سخت کوش ، سرانجام راهی به ساحلی می‌یابد . کرامت او در آن نیست که

1 . آندره بونار ، آنتیگنه و لذت تراژیك .

چون شیخ‌فاریاب بر دریا رود ، کرامت او در شناخت اوست . از برکت دانائی ، انسان جزئی به انسان کلی می‌رسد . دانش پیوندی است که این شرارهٔ جدامانده را به شعله‌ای جاوید می‌پیوندد . دانائی رهائی است . آدمی چون پرتوی از این روزن گسترش می‌یابد ، در کلیت و عمومیت خدایان تراوش می‌کندوبی‌آنکه ازسرچشمهٔ‌هستی‌خود رهاشود چون جویباری هر دم از خویش جدا ، به دریای ابدیت خدایان می‌ریزد و از گستردگی و بساطت جهانگیر آنان برخوردار می‌گردد .

اما آدمیزاد فانی تنها دانائی و رهائی نیست، بسی بیشتر، محدودیت و اسارت است . انسان زبون ضرورتی است‌که بر هستی سپنجی وی فرمان می‌راند . گرچه با دیدگان بینای دانا می‌تواندپروازپرندگان‌آسمان رابنگرد،اما باید تنها به‌لذت‌تماشا دلشاد باشد و هوس دست یافتن به آسمان خدایان مینوی و فرمانروائی بر جهان آنان را از سر بیرون کند. «توانائی‌آنان را بازشناسد و عدالت آنان را بپذیرد زیرا خدایانند که فرمانروایان جهانند[1].» بایدبه‌یاری «خردکه‌سرچشمهٔ خوشبختی است» حد خود را بیابد و در اندیشهٔ تجاوز به قلمروخدایان نباشد وگرنه به سرنوشت تلخ نیوبه گرفتار خواهد شد . او به سبب هفت دختر وهفت پسری‌که داشت به خود بالید و چنین پنداشت‌که از لتو برتر است. آپولون وآرتمیسیا یکایک‌عزیزانش

۱. آنتیگنه

را کشتند و مادر دردمند سنگی شد بر کوهی دور که جاودانه اشك می‌ریزد ، وگرنه مانند پرومتئوس شکنجهٔ بسیار می‌بیند و یا مانند ادیپوس نه زندگی راهی به وی می‌نماید و نه مرگ، از هر دو به ستوه است. در اساطیر یونان بسیاری از آدمیان فانی می‌کوشند تا به حریم خدایان باقی راه یابند و پادافره آنان عذابی دردناك است . خدایان هر چیز را می‌بخشند مگر آنکه انسان بخواهد از خویشتن درگذرد و به‌آنان راه یابد، خویشتن را نفی کندتا باآنان یگانه شود. این گناهی‌بزرگ‌است وانگیزهٔ چنین گناهی دانائی است .

نه تنها دراساطیر یونانی بلکه درافسانه‌های سامی نیزگناه زادهٔ معرفت است .

«ومار ازهمهٔ حیوانات صحرا که خداوند خدا ساخته بود هوشیارتر بود و به زن گفت آیا خدا حقیقتاً گفته است که از میوهٔ همهٔ درختان باغ مخورید . زن به مارگفت ازمیوهٔ درختان می‌خوریم. لیکن از میوهٔ درختی که در وسط باغ است خدا گفت آن را مخورید و آن را لمس مکنید مبادا بمیرید مار به زن گفت هرآینه نخواهید مرد . بلکه خدا می‌داند در روزی که از آن بخورید چشمان شما باز شود و مانند خدا عارف نیك و بد خواهید بود . و چون زن دید که آن درخت برای خوراك نیکوست و به نظر خوش‌نما و درختی دلپذیر و دانش‌افزاست

پس‌ازمیوداش‌گرفته بخورد [۱] و به‌شوهرخودنیزداد واو بخورد. آنگاه چشمان هر دو ایشان بازشد و فهمیدند که عریانند ... و خداوند خدا آدم را ندادادو گفت کجا هستی . گفت چون آواز ترا در باغ شنیدم ترسان‌گشتم زیرا عریانم پس خود را پنهان‌کردم ... پس خداوند خدا به زن‌گفت این چه‌کار است که‌کردی... الم و حمل ترا بسیار افزون‌گردانم . . . و به آدم گفت... به سبب تو زمین ملعون شد وتمام‌ایام عمرت با رنج‌از آن خواهی خورد ... و خداوند خدا گفت همانا انسان مثل یکی از ما شده‌است‌که عارف نیك وبد گردیده اینك مبادا دست خود را درازکند و از درخت حیات نیز بخورد وتا ابدزنده ماند . پس خداوند خدا او را از باغ بیرون‌کرد ...[۲]»

زن‌کنجکاو به اغوای مارکه هوشیارترین حیوان صحرا است، مانند خدا عارف‌نیك وبد می‌شود. این‌گناه او سرچشمهٔ رنج و دل‌مشغولی‌جاویدان اوست .

---

۱ . «آنگاه که آسمان و زمین همه فرمانبردار بودند
او، یك زن تازه آفریده
هیچ حجابی را تاب نیاورد تا خرسند آرام گیرد .
زیرا از عطش طبیعی دانستن می‌سوخت. »
کمدی الهی برزخ سرود ۲۹ و ۲۱ از ترجمهٔ انگلیسی
Dorothy L. Sayers به فارسی برگردانده شد.

۲ . تورات سفر پیدایش باب سوم .

به اساطیریونان بازگردیم . پس از پیروزی پرومتئوس بر خدایان وی به برادر خود اپی‌متئوس می‌سپارد که هیچ هدیه‌ای از زئوس نپذیرد . اما زئوس مغلوب و انتقامجو به خدایان فرمان داد تا پاندورا ، نخستین زن را بیافرینند و به اپی‌متئوس بخشند. با وجود چنان هشداری ، وی فریفتهٔ زیبائی فتنه‌گر پاندورا شد و او را به زنی گرفت . پاندورا تا بزمین رسید ، از کنجکاوی دیوانه‌وار و عشقی که به‌دانستن‌داشت ، به‌اغوای آتنه الههٔ دانائی و خرد[1] درسبوئی‌را که‌خدایان‌به‌وی‌هدیه‌داده‌بودند گشود. رنجهای هول‌انگیز از آن‌گریختند و زمین ما را فراگرفتند تنها امید در سبو ماند. زئوس به مدد عشق به‌زیبائی در اپی‌مته و کنجکاوی و معرفت‌جوئی درپاندورا ، از پرومتئوس: از انسان،انتقام شکست خود راگرفت .

☆

پرومتئوس موهبت آتش‌را که‌بزرگترین‌افزار دست‌بشراست نثارآدمی‌کرد . گرچه خود به بلائی دردناك گرفتار آمد ولی آدمیان ازحصار روئین تاریکی رهیدند . ساکنان شهر تبای به یاری دانش رازگشای ادیپوس از آفت شکارگری خون آشام

---

۱ . «... اگر کسی بگوید که زئوس و آتنه محرك نقض سوگند و پیمان شکنی پانداروس بودند... ما با این قول موافقت نخواهیم‌کرد.» جمهور افلاطون ص۱۳۴ ترجمهٔ فؤاد روحانی .

رستند. پس دانائی رنج است برای دانایان و رهائی است برای همگان.

اطلس برادر دیگر پرومتئوس که به‌جنگ باخدایان برخاسته بود کیفر دردناکی یافت. پادافره او آن شد که در کرانهٔ جهان تا ابد بر پای بایستد و گنبد مینای آسمان را بر دوش بدارد. دانایان نیزچون اویند. ای بساکه‌باید بارسنگین رنجهای‌مینوی را بردوش کشند تاستارگانش رهمون انسان شب‌نورد باشد.

انسان بالقوه‌بینهایت وانسان بالفعل‌بنهایت است. ادیپوس درکار عشق ودانائی ناخودآگاهی است که‌تمام‌امکانات ناممکن وبالقوه را به فعلیت درآورد، درکاردانائی رازتقدیر راگشود، کاری که تیرزیاس، نظرکردهٔ آتنه و آگاه به سرنوشت آدمیان، نمی‌توانست. آنگاه که ابوالهولی بر در شهر تبای جان همگان را می‌ستاند از وی‌نشانی نبود. ادیپوس درکار عشق نیز تا انتها و نهایت هر امکانی که برای آدمیان ناممکن است پیش راند، ندانسته به تجاوز ناپذیرترین قوانین دست یازید و مادر خودرا به زنی گرفت. در نمایشنامه نیز وجود سرکش او را چون آتشفشانی پیوسته در فوران می‌بینیم که برای دست یافتن به قله‌های‌برترمی‌خروشد و می‌آشوبد. مثلاً آنگاه که فرستادهٔ او ازجانب هاتفان باز می‌گردد، از شادمانی ومژده‌ای نیکو سخن می‌گوید و او شتابزده بی‌آنکه بخواهدکلمه‌ای ازاین یاوه‌های شیرین و دلفریب‌بشنود می‌گوید: «پاسخ را بگو، درگذرگاه بیم و

امیدپریشانم ، پاسخ‌را ...» وچون کرئن می‌پرسد در برابرهمگان یا درخلوت‌تنهائی ؟ جواب‌اواین است : «بگو ! در برابر همگان بگو . به محنت آنان بیشتر می‌اندیشم تا به زندگی خویش .»
اکنون ادیپوس مردی‌است دیونیزیوسی‌ازهمان‌نهادوازهمان‌دست. آتش عشقی غریزی به جماعت همشهریان دروی شعله‌ور است و او را بی‌خویشتن و آشفته‌وار ، بی‌آرام و شتابزده به سوی سرچشمهٔ ناگواری حقیقت می‌راند. باید از زلال تلخ‌آن بنوشد تا برهد . پس او از جهت حقیقت دوستی و میل به روشنائی مردی است آپولونی. او خردمندی است بهنجار وهماهنگ و نجات بخش ، فرمانروائی است بامداد روشن فرمانبرداران ، و سپیده‌ای که تاریکی شب را در دل دارد زیرا معرفت او به خویشتن باژگونه وکور است .

ادیپوس مردی است دوگانه و ناهمساز . با سرشتی دیونیزیوسی ولی دوستدار و خواستار آپولون . این‌یك تبلور روشنائی ، حقیقت ، خرد و اعتدال است و آندیگری مظهر مستی ، بی‌خودی ، غریزه و غلیان . این دو خدای معارض و ناسازگاردر ادیپوس گردآمده‌اند ، همچنانکه در سقراط. نقطهٔ زخم‌پذیر این مردان روئین عشق به دانائی و حقیقت است‌که هردو برسرآن می‌میرند و زنده می‌شوند.

سقراط رستگاری را در اعتدال و اعتدال را در خرد

می‌جوید[1]، اما در رسیدن به خرد ازمرزهای اعتدال درمی‌گذرد. به عقیدهٔ او اعتدال در مهارکردن غرایز است و خود با عشقی غریزی و افسارگسیخته صلای خرد در می‌دهد. وگرنه کدام خرد صلاح‌اندیش و معتدل به خاطر حقیقت جام شوکران را می‌نوشد و وجود حقیقت‌ساز و حقیقت‌اندیش را به رضا نفی می‌کند.

ولی رهائی دانایان نیز در دانائی است، نفس دانائی رستگاری است. دیگردانائی وسیله‌نیست، هدف است.مقوله‌ای ذهنی و درونی نیست، وجودی است فی‌نفسه. شوق‌دست‌یافتن بدان هر رنجی را در خود غرقه می‌سازد. رنجها در حد محدود انسانی است وحال‌آنکه چنان شوقی بیرون از مرزهای بستهٔ انسان منفرد است و جزئیت آدمی را در کلیت آفرینش ادغام‌می‌کند. مارا بازمی‌آفریندو ازما چیزی‌می‌سازد برترازما.

ادیپوس رازگشا وقتی به رازی تازه بر می‌خورد، برای گشودن آن چندبار تا به‌نزدیکی خویش می‌رسد در این حال هراس پنهان اوعظیم است. اما آشوب وکند وکاو دیوانه‌وارش برای‌گشودن راز، به عظمت و توانائی تقدیر است. می‌خواهد بداند کیست و آنچنانکه خود می‌گوید صلاح‌کار

۱. سقراط می‌گوید، «وقتی اعتقاد به پیروی از نیکی که خرد رهنمای آن است، غالب می‌آید، نتیجهٔ این پیروزی را اعتدال می‌خوانیم.» ص ۱۱۱ رسالهٔ فدروس ترجمهٔ دکترصناعی.

برایش مترسکی بیش نیست . او در این پیشروی بی‌خویشتن، ترس از نام و ننگ وجان وتن ، ترس از تباهی سلطنت وبیم‌ـ دلیهای زندگی مسکین ما رابه هیچ می‌گیرد. می‌خواهد بداند. این تقدیر او، رستگاری ورهائی اوست . این‌تمامی‌او، هستی و نیستی اوست .

رهائی پرومتئوس نیز در دانائی است. او از راز سرنگونی زئوس ـ که‌شهریارخدایان‌خود نمی‌داند ـ آگاه‌است. انسان‌می‌داند وخدا نمی‌داند . سرانجام راز را می‌گوید وازشکنجه می‌رهد .

گرچه‌هیچ دانای بینائی نمی‌تواندبا جهان تاریك و بی‌رنج نادانان خوگر شود اما هیچ دانائی هم نمی‌تواند چون سقراط در طلب دانش به پیشواز مرگ بشتابد مگرآنکه چون ادیپوس عاشق دانستن باشد. عشق‌نیروی محرك و جان زندگانی‌بخش چنین دانشی است . بی‌عشق تکاپوی «دانایان» از حد حکمت عملی و یافتن راه و رسم‌گذران خوشتر ، در نمی‌گذرد .

تلخی سرنوشت ادیپوس در همین پاکبازی عاشقانه است. اوبه‌سائقهٔ شوق خدمت به‌جماعت‌جویای بی‌آرام‌گنهکار است و در این جستجو به خود می‌رسد. تیری‌به سوی دشمنی پنهان و ناشناخته رها می‌کند ولی دشمن در جان خود اوست‌و تیر به قلب تیرانداز فرود می‌آید . « چون امید نیکوئی داشتم بدی‌آمد. وچون انتظار نور کشیدم ظلمت رسید[۱] » .

۱. ایوب باب سی‌ام.

☆

ادیپوس یکی از مردان دودمان نفرین شدهٔ کادموس است. شهریار خدایان اروپه دختر آگنور را می‌رباید آگنور به فرزندانش فرمان می‌دهد تا ربوده را بیابند و بی او بازنگردند، کادموس یکی از آنان پس‌از جستجوی بیحاصل بسیار به هاتف دلفی روی می‌آورد و درمی‌یابد که نمی‌تواند خواهرش را بیابد.

آپولون می‌گوید که بر وی مقدر است (بترتیبی که در اساطیر یونان آمده) در جائی خاص شهری بنا کند و او شهر تبای را پی می‌افکند.

سپس کادموس مردانش را به چشمهٔ آرس می‌فرستد که آب بیاورند تا او آتنه الههٔ حامی خود را نیایش کند. هیچیك بازنمی‌گردند. او خود به سرچشمه می‌رود و می‌بیند اژدهائی ـ فرزند آرس، همهٔ آنها را کشته است.

به فرمان آتنه، کادموس اژدهای مقدس را می‌کشد و گرچه هشت سال با کفارهٔ این گناه جملهٔ خدایان را خدمت می‌کند و خدایان بروی می‌بخشایند و به پادشاهی تبای می‌رسد ولی سرانجام سرنوشتی شوم او و تمامی دودمانش واز آن جمله ادیپوس را بسی دردناك تباه می‌کند [1].

خدایان خود تمام عوامل گناه را می‌آفرینند کادموس به فرمان خدائی فرزند خدائی دیگر را می‌کشد و کفارهٔ مرگبار

---

۱. نقل به تلخیص از Greek and roman mythology by Jesus M. Tatlock چاپ نیویورك.

آن را می‌دهد ولی تمام نژاد و تخمهٔ او نیز باید کیفر گناه وی‌را ببینند. انسان کفارهٔ خطای خدایان را می‌دهد. گناهی که کادموس یا ادیپوس مرتکب می‌شوند تنها به‌دست آنان انجام می‌شود نه به‌ارادهٔ آنان. وچون هرچه بر آنان می‌رود به‌حکم نیروئی‌است قویتر و برتر پس نمی‌توانند درزندگی خودگنهکار باشند زیرا گناه آنگاه جوانه می‌زندکه تمیزمیان نیك وبد باشد و آدمی به اراده، بدی را برخوبی برگزیند.

کـادموس در وضع و موقعی است که جـز آنچه کـرد نمی‌توانست. اما همهٔ بازماندگان وی باید دربازخرید «گناه» نخستین خانوادهٔخود شرکت جویند. انسان‌بارگناهان پیشینیان را بـدوش می‌کشد. آدم و حوا روضهٔ رضوان را بـه گندمی فروختند و آدمیان‌ازبهشت خداوندرانده‌شدندوتاابد عقوبت‌گناه آنان‌را می‌بینند. پادافره‌گناه رستم‌وکاوس‌وگشتاسب برسهراب وسیاوش واسفندیارفرود می‌آید. بابك ومازیار به‌سزای‌گناهان پرویز وشیرویه می‌رسند. ما امروز وارث مرده‌ریگ پدرانمان هستیم وازخرمن‌غفلت‌آن خوابزادگان خوشه می‌چینیم. گناهی که ازدل‌ودست نسلی‌سرچشمه می‌گیرد چون جویباری درنسل بعد روان می‌شود وعلفهای هرزهٔ بلایا را می‌رویاند. البته این عدالت نیست که نسلی عصارهٔ زهرآگین عمل نسلی دیگر را بنوشد،عدالت نیست اماواقعیت‌است و ای بساکه مثل روزگار وگردش ایام مثل دیوان بلخ است.

چپ وراست هرسو بتابم همی
سروپای گیتی نیابم همی
یکی بدکند نیك پیش آیدش
جهان بنده‌وبخت خویش آیدش
یکی جز بنیکی زمین نسپرد
همی از نژندی فروپژمرد

✿

دنیای تراژدی ادیپوس ، دنیای دوگانه و ناهمساز خدایان و آدمیان است که هریك قوانین خاص خود دارند ، ازهم جدا وبیگانه‌اند و آنگاه که بهم برخورند آدمیانند که علی‌رغم ناموس وضرورت هستی خویش باید به‌ارادهٔ خدایان سر فرود آرند . انسانی است با تنی زخم‌پذیر و زودشکن و روحی آشفته حال وبی آرام، رویاروی جهانی ازرنجهای هولناك وسرانجام افتادگی ومرگ . آدمیزادفانی باتنی خاکی واندیشه‌ای مینوی دربرابر نیروهای سرکش ودیوانه‌خوی طبیعت قهار واجتماع نامهربان همیشه خودراناتوان یافته‌است. خدایان زادهٔ ذهن آفرینندهٔ او ، مظاهراین‌طبیعت وقوانین سنگدل‌وتغییرناپذیر آنند. پس‌طبیعی است که دربرابرچنین طبیعتی، آرزوهای آدمی ای‌بسا تباه‌گردد، غم عشق بماند ، هستی‌رهائی‌طلب او وابستهٔ جسم و پیوسته در اندیشهٔ درد بیدرمان مرگ باشد .

در ایلیاد خدای خودکامه‌ای نگهدارپهلوانی‌است وخدای خودکامهٔ دیگری نگهدارپهلوانی دیگربی‌آنکه هیچیك از آنان

وحتی زئوس بتواند لحظه‌ای مرگ نظر کردهٔ خودرا به تأخیر اندازد ویااندکی سرنوشت محتوم اورادگرگون سازد . انسان سلاحی است که با آن خدایان دشمن‌خوی ، جان یکدیگر را زخمگین می‌کنند .

جهانی که ما درآن بسرمی‌بریم‌سرشار ازخدایان‌ناسازگار است‌که با هم سرآشتی ندارند . تنها کافی‌است تناقضی راکه میان ضرورتهای چهاردیوار تن وپهنهٔ بسیط اندیشهٔ دورگذر و تیزپرواز آدمی‌وجود دارد بیادآریم ویابه‌دوگانگی سامان‌ناپذیر فرد ومنطق قلب او باجماعت و منطق بی‌احساس مصلحت آن بیندیشیم تابدانیم چه نیروهای بسیار خداوار هستی ما را فرا گرفته‌اند . اینان خدایان‌بیشمار وجود مایندکه‌نه درآسمان‌بلکه درهمین زمین خاکی باید یافت ودیدشان و ای‌بساکه به‌ژرفنای باطن‌ماراه می‌یابندوجنگ وستیزهٔ دائمی‌خودرابه‌آنجامی‌کشند و خویشتن خودستیز و ناسازگارما را می‌آفرینند . قلب آدمی قرارگاه خدایان بیقرار دشمن صفت می‌گردد . چنین انسانی درچنین‌دنیای ناسازگارهزارگونه‌ای نه‌تنهانمی‌تواند دور و مبرا ازگناه بسربرد بلکه باگناه همزادست . هرکارکه خوشایند خدائی‌است خدائی‌دیگررا ناخوشایند است . کشتن اژدها آرس خدای خشم‌وآشوب رابدآینداست ونکشتن‌آن آتنه الههٔ‌آرامی وخردرا . انسان چه‌کند تاخشم وآرامی وحدت خویش را در وی بیابند و برادروار درهستی او یگانه شوند ؟

یهوه‌ای که شیطان را آفرید موهبت فریفتن آدمیان وحتی پیغمبران کافر کیش بنی‌اسرائیل را نیز به‌وی ارزانی داشت و فریفتگی و آشفتگی از لذات وشادیها راهم درخمیرهٔ انسان‌نهاد نفس‌اماره‌ای‌به‌وی عطاکرد که بیشتر بندهٔ ابلیس‌است‌تا«خداوند خدا». نهاد اورا اینجهانی و آنجهانی ، زنگی و رومی سرشت وشایدبه همین علت ازکردهٔ خویشتن پشیمان شد [۱].

عشق‌داود وسلیمان به‌خوبرویان ، منفوریهوه و مطلوب شیطان است بیزاری از آنان را شیطانی که درژرفنای جان این پیغمبران است نه‌تنها نمی‌بخشاید بلکه ناممکن می‌سازد . این است که آنهانیزچون شیخ صنعان درمی‌مانند، بریهوه می‌شورند وکافری‌می‌کنند [۲] .

کادموس یا ادیپوس ، داود یاسلیمان ناگزیر ازگناهند .

«آن نیکوئی را که می‌خواهم نمی‌کنم بلکه‌بدی راکه نمی‌خواهم می‌کنم . پس چون آنچه را نمی‌خواهم می‌کنم ، من دیگر فاعل آن نیستم بلکه‌گناه‌که در من ساکن است [۳]. »

آدمی بناچارباید خدایانی‌راکه درخویشتن اوساکنند ویا چون شیاطینی مانندگرسنگی و نادانی و بیداد در اجتماعی که مأوای‌اوست جای‌گرفته ودرکمین جان‌آدمهانشسته‌اند، ازتخت

---

۱ . سفرپیدایش باب ششم .

۲ . عهد عتیق‌کتاب اول‌پادشاهان باب‌یازدهم.

۳ . رسالهٔ‌پولس رسول به رومیان‌باب‌هفتم .

فرود آرد . برای رستگاری از گناه باید طالع انسان را از برج خدایان بیرون کرد تا دیگر آدمی چون دانهٔ گندمی زیر سنگ آسیای آنان و یا چون مهره‌ای در بازی شطرنجشان نباشد و از شهمات رهائی یابد .

✡

ازمیان همهٔ مخلوقات ذهن بلادیده وخیالپرداز آدمی چیزی هراسناکتر ازاژدها نیست .

خشم وستیزبنیان کن وی نشانهٔ اهریمنی جهان ستیزه کار و تجسم دیوان بدخواهی است که بیرون ازما ومحیط برمایند.

کشتن اژدها برای انسان اساطیری همیشه تلاشی درخور مردانی بس بزرگ وبرخوردار ازموهبتی مینوی است. پهلوانی چون زیگفرید از کشتن آن روئین تـن می‌شود . مردی که بتواند اژدهائی رابکشد بیگمان چنان است که جز تیر بی خطای تقدیر، هیچ سلاحی نمی‌تواند بیازاردش . اما کشتن چنین هیولای هول‌انگیزی تنها به‌نیروی بازوان‌شدنی نیست. این کار خطیر پهلوانی‌می‌خواهد داناوهوشمندمانند‌اسفندیار که‌سلاحی‌بسازد درخور چنین‌نبردی‌سهمگین‌تانیروی آتشین وافسانه‌وارازدها بر وی کارگر نباشد[۱] . این کاری است تنها درخور انسان سازنده (Homo Faber)

۱ . گشتاسب دردوم به‌جنگ اژدها می‌رود واورا می‌کشد اما او نیز با سلاحی خاص

←

کادموس ، نخستین خاندان ادیپوس، اژدهائی را که از نژاد خدایان است می کشد. پس عجب نیست که درچنین مهمی عظیم آتنه ، الههٔ خرد، حامی هنر وفلسفه و ادب و مظهر گسترش و باروری نیروی اندیشه، رهنمون اوست. حمایت آتنه از کادموس، چون حمایت وی از هراکلس ، آخیلوس و الوسس (Ulysses) ، نمودار آن است که اندیشه گوهر جانبخش نیروی خام جسمانی آن پهلوانان وعلت پیروزی آنان است . آخیلوس روئین تن ونظر - کردهٔ آتنه در جنگهای تروا بـر هکتور که آرس خدای جنگ نگهدار اوست ظفر می‌یابد وحتی این خدا را زخمگین می کند والوسس چاره گر به‌رهنمائی آتنا بردریاهای دورمی‌راند وازدام دیوان گوناگون وطبیعت دیوخوی می‌رهد.

کادموس یکی از همین پهلوانان بخرداست که به‌یارمندی دانائی از مرزهای بشری و حتی خدائی می گذرد . فرزند بس مهیب خدائی را می کشد که خود خدای کشتار است . کادموس نمونهٔ انسانی است که در هیچ حدی نمی‌ماند و پیوسته درگذر

→

بدو (به‌هیشوی) گفت روخنجری کن دراز

ابـا دست ، بـالاش چـون پنجه بـاز

زهرسوش بر سان دنـدان مار   سنانی برو رسته بر سان خار

همی‌آب داده بـزهر انـدرون   به‌تیزی ورنگ آهنش آبگون

وبااین سلاح اژدهارامی‌کشد.

شاهنامهٔ وولـرس چـاپ بروخیم ص ۱۴۷۴

از خویشتن است . تقدیر او در همین گریز خستگی ناپذیر و بی‌کرانهٔ اوست . او در این راه دست به‌کاری می‌زندکه حتی خدایان را یارای آن نیست . اما در این حال دیگرکادموس آن پهلوان پیشین‌نیست . انسانی است که علی‌رغم خود، ضرورتهای جسم خاکی را نفی می‌کند تا انسان جهانی تازه‌ای در وی تولد یابد و چون هراکلس پس‌ازمرگ به‌گروه بی‌مرگان‌بپیوندد. پس پهلوانی در دانائی و پیروزی براهریمنی‌خدائی و سرانجام مرگ، تقدیر بیچون کادموس است.

مرده ریگ شوم فرجام کادموس به فرزندانش‌می‌رسد.

اگر کادموس به یاری خدائی ، بر خدائی دیگر دست یافت ، ادیپوس علی‌رغم خدایان بر تقدیر که چیزی از او شوم‌تر و چیره‌تر نیست پیروز می‌شود .

بردر شهر تبای ابوالهول بالداری است که اندام شیران و چهرهٔ زنان دارد و رازی می‌داندکس‌ندان . او مظهر تقدیر است زیراچون وی‌عجیب و غیربشری، آسمانی ودست‌نیافتنی، نیرومند وسهمگین وزیرك وبسیاردان است ، دانشی اسرارآمیز که آدمیان را بر آن وقوف نیست . نزدیك شهر در جائی که سه راه بهم می‌پیوندد ، بر خرسنگی نشسته و پرسشی سه‌گـانه دارد . می‌گوید آن چیست که در بامداد چهارپای و در نیمروز دوپای‌است وشامگاهان‌باسه‌پای می‌رود. این چیستان تقدیراست و جز ادیپوس رازگشاکه‌می‌تواندآن را بداند ؟ او می‌گوید این

انسان است در خردی و جوانی و پیری و ساحره چون رازش گشوده شد جان می‌سپارد .

مویرای‌ها سه خواهر تقدیرند یکی از آن تولد ، یکی از آن زناشوئی و دیگری سلطان بیچون مرگ که رشتهٔ عمر آدمی را می‌ریسند و می‌پیچند و می‌گسلند . زندگی سه مرحله دارد که قرارگاه آن هر سه در انسان است . ابوالهول در ملتقای سه راه نشسته و خواستار دانستن راز هستی آدمیزاد است . پس جادوی تقدیر آدمی در ژرفنای هستی خود اوست و بی هیچ گذشت و آسانگیری می‌خواهد گوهر و چگونگی این هستی را بشناسد .

کسی را از پرسش ابوالهول گزیر نیست. باید پاسخ را یافت. تقدیر آدمی در همین پرسش و پاسخ ، در اندیشیدن به خویش و شناخت خود است. ادیپوس نگاه آسمان کاو ما را با رمز و کنایه از دنیای خدایان به جهان باطن خودمان باز می‌گرداند و می‌گوید تقدیرتان را در اینجا بجوئید ، در زندگی خود . وی با جستجوی قاتل لائیوس در حقیقت به دنبال خود می‌گردد تا سرانجام به تقدیر خویش می‌رسد. ادیپوس به ساحره می‌گوید که پس از کودکی و برومندی پیری است که طلیعهٔ مرگ است. پایان راه وادی خاموشان است و این تقدیر مشترك همهٔ زندگان است[1] و بدینسان راز ناگشودهٔ تقدیر را می‌گشاید . اما

۱. در اساطیر کشورهای شمال اروپا که چون یونانیها قومی ←

تقدیر تا آنگاه تقدیر است که چون رازی پنهان باشد و زمانی که دانسته شد مرده است، دیگر نیست. تا دشمنی نامرئی است جان ما شکار چنگال پولادین اوست و چون آذرخشی فرود می‌آید. اما وقتی که دیدیم با چه دشمنی گلاویزیم، می‌یابیم تا بدانیم چگونه باید باوی درآویخت. پس نیروی حیاتی تقدیر نادانی ماست. از همین روست که چون راز ابوالهول برملا شد، جان سپرد. ولی آنکه سرّ چگونگی بودن و نبودن انسان را عیان می‌کند وگره مرگ را می‌گشاید، دست خود را نه چون کادموس به حریم خدایان بلکه بسی برتر، سلاح دانشی خود را به جسان تقدیر می‌زند. در این تلاش خطیر او از تمام مرزهای وجـود بشری خاکی درمی‌گذرد و آنگاه که فراتر رفت چون هراکلس انسان محدود او مرده است. آنکه درگریز از محدودیت و ضرورت، مرگ را می‌کشد خود شکار مرگ است تا به نوعی دیگر زندگی را ازسر گیرد ـ مانند مادر دیونیزیوس که فرزندش از خاکستر آتش‌گرفته او به جهان آمد. انسان کلی کادموس در ادیپوس و انسان کلی او درما زندگی می‌کند، این است مرده ریگ گذشتگان برای آیندگان و نفرین خدایان که در خانوادهٔ بشری از نسلی به نسلی می‌رسد و دودمان دانایان را به مرگی دردناك می‌کشد و می‌آفریند.

← آریائی هستند و ریشه‌های تصورات همانندشان از یك سرچشمهٔ پنهان سیراب می‌شود، حتی خدایان نیز از مرگ رهائی ندارند و این تقدیر نهائی آنان است.

✡

تقدیر ادیپوس گشودن راز تقدیر است . در برابر قدرت اسرار آمیز و جان‌شکار تقدیر هر یك از ما بالقوه ادیپوس هستیم . جرثومهٔ «ادیپوس‌بودن» در باطن ما پنهان خفته است . همیشه در زندگی نیروئی است آن سوی دسترس و توانائی یکایك آدمیان . شاید سرچشمهٔ این نیرو در قوانین طبیعت ناآگاه است که بر انسان آگاه فرمان می‌راند . انسان در جهان خودکامهٔ طبیعت غیرانسانی بسر می‌برد و ناچار است بکوشد تا چگونگی کارکرد آن را دریابد و به‌کار خویش گیرد. برای زیستن راهی جز این نیست . پس دسترسی و تسلط بر تقدیر ، خود تقدیر انسان زنده است و بدین معنی ادیپوس مظهر زنده‌ترین خصلت آدمی‌است. گرچه هر کامیابی خود ناکامی‌تازه‌ای است با آن‌یگانه وجدائی‌ناپذیر، زیراانسان‌محدودورهسپار، در هر گام درمی‌یابد که به نهایت جهان بی‌نهایت نمی‌توان رسید.

در کار دانستن، پرومتئوس خودآگاه به‌جنگ با خدایان برخاست و ادیپوس ناخودآگاه به جنگ با تقدیر . در این ستیز و آویز ، انسان موج بی‌آرام دریاست و تقدیر او صخرهٔ دیرپای ساحل . اولی در تلاش و پاشیدگی و تشکیل است و دومی استوار و بسیار دیر تأثیرپذیر .

در جنگ پرومتئوس و خدایان ، پرومتئوس و در نتیجه انسان پیروز است، اما درنبرد میان ادیپوس و تقدیر گرچه مظهر

وی ، ابوالهول جان می‌دهد اما سرانجام او نیز کار خود را می کند. نخست از زبان فوبوس خدای روشنی و حقیقت به لائیوس می‌گوید که فرزند وی چه خواهد کرد و سپس به همان فرزند می‌گوید که بر وی چه مقدر است ، و تمامی آنچه را که ادیپوس به نیروی تمام از آن گریزان است بر وی فرود می‌آورد . بدینسان تقدیر پیروز است و ادیپوس مغلوب . سرنوشت ادیپوس علی‌رغم کوشش بسیار او به انجام رسید. در حقیقت پدرکشی و زنای با مادر گناه تقدیر است که آن را ساخت و پرداخت و خواستار ارتکاب آن بود نه ادیپوس که در تکوین آن دستی نداشت و از اندیشهٔ عمل بدان نیز گریزان بود . بدینسان اگر ادیپوس گنهکار نیست پس در برابر دیگران محکوم نیست و اگر آدمیان اورا محکوم ندانند تقدیر آب در غربال بیخته و شخم بر دریا زده است . تقدیر چون صاعقه بر این نهال انجیرهندی فرو می‌افتد و آن را می‌سوزد اما هزاران ساقهٔ دیگر این درخت دردل خاك فرومی‌رود و از گوشه‌ای دیگر برای تماشای خورشید سرمی کشد . ادیپوس درخود می‌میرد و در ما متولد می‌شود به‌همین علت سرگذشت او تراژدی تسلیم و رضا نیست . گرچه پس از این نبرد وی خود به مرگی زنده گرفتار است ولی « ادیپوس‌بودن » درقلب ما زندگی دردناك و سربلند خود را ازسرمی گیرد . کمی تقدیری شومتر ازاین ندارد وبا اینهمه هیچکس چون او مارا به‌جنگ باتقدیر برنمی‌انگیزد

ویا دست کم همدلی ما را تسخیر و تصاحب نمی کند. چون تا آن روز که هر یك ازما رانیروئی دشمن‌وار وبیگانه بنحوی تهدید می کندومی آزارد رنج ادیپوس رادرخود احساس می کنیم ودرد خودرا می‌بینیم که دروی تجسم یافته‌است. شاید بتوان گفت که داستان ادیپوس و تقدیرمثل سیاوش وافراسیاب است . سیاوش کشته می‌شود ولی خون او نمی‌میرد . همیشه درجوشش است، ازآن پرسیاوش می‌روید وسرانجام خون دامنگیر این‌ستم دیده دامن افراسیاب وافراسیابها را می گیرد .

به‌سوك سیاوش همی‌جوشد آب
کند چرخ نفرین بر افراسیاب

بدین ترتیب ادیپوس از ما تماشائیان سهل انگار سپاهی فراهم می‌سازد مهیای جنگ با تقدیر . دیگر از این نظرگاه ، پیروز ادیپوس است ومغلوب ، تقدیر . دراین آوردگاه هیچیك ازهماوردان بتمام بردیگری ظفرنمی‌یابد . بلکه هریك بنحوی درخویشتن پیروز و مغلوب است و پیروزی و شکست وحدت خود را درآنان بازیافته است .

درجستجوی آن گنهکارشوم پی ادیپوس می‌خواهدبه‌هرتقدیر کلاف سردرگم راز تازه‌ای را بازکند . اوچند بار تا پرتگاه تباهی به‌پیش می‌راندولی روزنهٔ امیدی گشوده می گردد، ادیپوس بدان چشم می‌دوزد ومی‌رهد تا فرجام کار که‌می گوید: « افسوس

همه چیز برملا شد ، رازی در پرده نماند ! »

به امید نمی‌توان دل‌قوی داشت، درحالی که شمشیر آختهٔ تقدیر برفراز سر ما آویخته است دل درامید بستن تباه است. امید را پاندورا ازجانب خدایان آورد. مانند آتش‌ازجهانی‌دیگر فرادست‌ما خام‌دستان آمد و به‌همان اندازه از آن ماست که عنصر آتش . این هر دو درانسان عرضی وعاریتی هستند نه‌جوهری واصیل وحال آنکه تقدیردر باطن جان‌انسان خاکی است . از زمین به آسمان‌رفت،ازبطن ماجداشد و به‌میان‌خدایان راه یافت .

خواهران تقدیر از پیوند شهریار خدایان و تمیس[1] الههٔ قانون به جهان آمدند . تمیس از اورانوس[2](آسمان) زاده شد که اوخود فرزند گایا (زمین) است. پس تمیس آن قانون کلی و ازلی‌وابدی است که ازهستی زمین و آسمان وتمامی طبیعت زاده می‌شود وهمهٔ موجودات و از جمله آدمی بنابر آن زیست می کنند . تقدیرازچنین قانونی‌سرچشمه می گیرد که حیات آدمی بی آن نه‌تنها ناممکن می‌نماید بلکه خود اوست که انسان را آنچنانکه هست می‌سازد ومی‌پردازد. تقدیرزاده ازچنین‌قانونی، تمام تاروپود مارا می‌ریسد واصل وجوهرماست. پس‌نمی‌توان با سلاحی عرضی وعاریتی به‌نبرد چنین دشمنی شتافت. بدا به روزگار مردی چون ادیپوس که بخواهد از آذرخش تقدیر در جان‌پناه بوریائی‌امیدپناه جوید. دراین‌حال‌جزخاکستری از وی

1. Themis 2. Ouranos

برجای نخواهد ماند. در تراژدی کهن یونان، جهان‌بینی اساطیری پیوسته آدمیان را از توسل به‌دستاویز زودگسل امید برحذر می‌دارد و ندای خرد درمی‌دهد زیرا تنها به‌یاری اوست که انسان می‌تواند قوانین جاوید مینوی را دریابد وحد خود را بیابد و آنگاه به امیدی درخور وسزاوار خویش چشم بدوزد.

تقدیر ادیپوس در کشتن پدر و به‌زنی گرفتن مادر نیست و یا اگر هم باشد این سرنوشت آسمانی اوست که چون تقدیر تمام دودمان کادموس از جهانی دیگر بریکایك آنان مقدرشده‌است. این تقدیر ساکن و انفعالی آنان است. لائیوس و یوکاسته نیز از همین خاندان نفرین شده‌اند. یکی به‌دست کسی که نمی‌شناسدش کشته می‌شود و دیگری از پس عمری زندگی به‌نیکنامی وسربلندی تنها دمی مصیبت مرگ را برخود هموار می‌سازد. آنان به مرگی کمابیش عادی و بی‌شکنجه جان‌می‌سپارند. عاقبت کار خفتن در دیار خوابزدگان است. اینکه مردی یازنی درپیری کشته شود و یاخود را بکشد کیفیت حیات اورا دگرگون نمی‌سازد. و حال آنکه تقدیر ادیپوس چیزی بکلی جز اینها وساختهٔ دستهای خود اوست. به‌خلاف پدرومادرش از آن او فعال و پویاست، جوانه می‌زند، رشد می‌یابد وزندگی می‌کند. ادیپوس چون از ارادهٔ خدایان آگاه می‌شود بدان گردن نمی‌نهد و می‌کوشد تا خواست خود را به‌انجام رساند. او از آنگاه که درمی‌یابد پدرکشی ومادر-همسری بر وی مقدراست نخستین سنگ تقدیرش را بنامی‌نهد.

از پدر خوانده و مادرخوانده و درحقیقت از ارادهٔ خدایان می‌گریزد و یکه و تنها روبه‌راه می‌نهد تا از خود تقدیر تازه‌ای بسازد . انگیزهٔ گریز او دانائی است ونهال تقدیر خود ساختهٔ وی از همینجا می‌روید .

ادیپوس درراه سرنوشت به رازی تازه برمی‌خورد. او که بیشتردراندیشهٔ محنت مردمان‌است‌تازندگی خود وبه‌خاطر آنان ازهیچ‌کارش دریغ نیست دیگران را نیزازخود قیاس‌می‌کند و می‌پندارد آنان می‌توانند برای رستگاری همشهریان نام وننگ رابه هیچ‌گیرندودرایثارنفس‌بی‌پروا باشند. این‌است که‌بسادگی تمام می‌خواهد تااگر کسی می‌داند لائیوس به‌دست که کشته شد بتمام برایش بازگوید و یا حتی اگر خود چنین کرده است نهراسد و به‌زبان آید . اما هیچکس لب نمی‌گشاید و همچنان خاموشی‌است. پس عجیب نیست که این خودنثارخلایق‌دوست بسی زود غضبناك گردد . تمام مهربانی به همشهریان با نیروی جوشنده‌ای که در آن است به خشمی پرآشوب به‌ضدآنکه علی‌رغم‌همشهریان،به‌سودخویش خاموش‌مانده،بدل می‌گردد . تا هم اکنون سرنوشت‌گنهکار تبعید بود بی‌هیچ آزاردیگری . امااز‌این پس‌خون اوتباه، ازهرسرائی‌رانده وبی‌غمگسار است. دیگر تقدیر فرزند لائیوس ، پسر وشوهر یوکاسته ، پدر وبرادر آنتیگنه و ایسمنه ساخته شد ، آنچه بالقوه بود بالفعل می‌شود . خدایان بذری در وی‌کاشتنداوآن‌رامی‌پروردتاببالد و ریشه های

زهر آگینش هستی وی را تسخیر کند. تاکنون تقدیر او چون دیگر کسان دودمانش، همانند پدر یا مادرش بود. از این دم است که آن مار خفته جان می‌گیرد و هجوم می‌آورد. تکاپوی خشمگین ادیپوس در یافتن گنهکار و در گشودن رازی که خود اوست، آغاز می‌گردد. او در کار شناسائی از درد دانستن لبریز است، با گامهای جستجوگر به‌سوی سرچشمهٔ حقیقت می‌شتابد و در گرداب آن غرقه می‌شود. اینك شناخت حقیقت تقدیر اوست و چون از تقدیر خود، از حقیقت جان‌شکار به تنگ می‌آید با دستهای خود چشمهایش را کور می‌کند تا دیگر آپولون خدای روشنائی و حقیقت را نبیند. بیهوده نیست که چون از شهریار می‌پرسند: «کدام خدائی ترا به سوی این سرانجام راند؟» می‌گوید: «آپولون، دوستان آپولون چنین رنجی در جان من نهاد. اما نه به دست خود، این کار دستهای من است» نابینائی ادیپوس عمل دستهای اوست و ساختن سرنوشتی که عاقبت آن نابینائی است، آن نیز کار خود اوست.

ادیپوس با تلاشی عجیب برای کشف حقیقت پنهان می‌کوشد و در هر گام که بر می‌دارد مصیبت را دو چندان می‌کند و پیکان بزهر آب دادهٔ تیرهای تقدیر را ژرفتر در نهانخانهٔ جانش جای می‌دهد. شوربختی سرگذشت او بیشتر در همین تحرك مصائب و بلایاست، در همین تقدیر جاندار و متحرك و آرام ناپذیر. به همین سبب او به نوشداروی مرگ نمی‌میرد بلکه به‌مرگی زنده می‌میرد و

با زندگی‌مرگباری بسرمی‌برد. بدبختی بی‌سکون وثبات او در بیم وامید پیاپی ونوسان از قطبی به‌قطبی دیگراست. جوهر حیات و حقیقت تقدیر او دراین تحرك و بخصوص در سرعت حرکت‌آن است. شاید بنحوی مانندخود حقیقت که‌شبچراغی ساخته و پرداخته نیست تا در تاریکخانه‌ای نهان باشد وآدمی پس‌ازرنج‌بسیارروزی‌بدان‌دست یابد. حقیقت‌مطلق‌وتمام‌نایافتنی است. روح حقیقت‌همان‌کوشش در رسیدن بدانست. حقیقت حقیقت، جستجوی‌آن‌است، به‌زبانی دیگرهمان حرکت‌است. پدرکشی و مادر ـ همسری ادیپوس حقیقتی‌است‌ساکن وبیجان. چگونگی دست یافتن بدان، تقلای اوبرای‌گشودن این‌رازاست که‌آن‌رابه صورت چنین‌بلای هولناکی درمی‌آورد. اگرسرّاین حقیقت یکباره برملا می‌شد و چون آذرخش فرود می‌آمد، نهایت مرگی‌بود بی‌آزارکه فرجام ناگزیرهمگان است وچنین عاقبتی‌برای‌کسی چون ادیپوس سعادتی بودبی‌مانند. اماافسوس که پایان ماجرای او آنچنان است‌که می‌دانیم. تراژدی او در آن است‌که حتی مرگ هم گریزگاهی نیست و راهی به‌جائی نمی‌نماید. اگراو درزندگی رابه روی خود بسته‌است‌درمرگ را نیز دستهای دیگری فرازکرده‌اند. او می‌گوید: «چگونه درجهان مردگان باچشمان بینا می‌توانستم پدر یامادر شوم‌بختم رابنگرم و حال آنکه در حق این یك گناهی چنان زشت کردم که حتی مرگ نمی‌تواند پادافره‌آن باشد.» باتوجه‌به‌گذران سایه‌وار پس ازمرگ

آدمیان درقلمرو تاریك هایدس می‌توان دریافت که زندگی آنجهانی برای ادیپوس شوم‌بختی و رنج نوینی است. او سرگردان‌میان زندگی‌ومرگ بدانجا می‌رسدکه در زندگی‌زره مرگ، کوری وتنهائی بپوشد. زنده بماند و به‌مرگی بیمرگ بمیرد. فرجام ادیپوس آمیزهٔ مرگ‌وزندگی‌است‌بی آنکه هیچیك ازآنهاباشد. دیگرشخص اوبالفعل زنده وبالقوه مرده است.

✪

جهانی است آسمانی وجاوید، باقوانینی ازلی وبیچون ازآن‌خویش وجهانی است خاکی وفانی با قوانین مخصوص به خود، گرفتارپیری ومرگ. درمیان این‌دو گردابی است‌که نه بازورق‌دانائی‌می‌توان ازآن‌گذشت ونه باهیچ‌افزاری‌می‌توان درآن پایابی یافت. تنهاگاهگاه آن‌هم‌به‌مدد خدایان شایدبتوان از خواست آنان خبریافت. آدمیان باپرسش ازخدایان وفهم پاسخ‌هاتفان و فدیه وقربان کردن به درگاه جاویدانان‌وسوختن دل وجگر قربانی و تأویل‌آن، مشاهده و تعبیر پرواز و آواز پرندگان‌ونیزبادریافت‌طبیعت وبه‌مدد رایزنی‌باخدایان می‌توانند ازسرنوشت خود جویا شوند وازآیندهٔ خود خبر گیرند.

کار تیرزیاس یا غیب‌گویان دیگر، غیب‌گوئی بدان معنی که ماازاین‌کلمه می‌فهمیم نیست. بلکه درحقیقت نوعی مکاشفهٔ مینوی و دریافت قوانین جهان است برتر از ادراك انسانی. تیرزیاس پیامگزار است‌نه‌غیب‌گو. همچنانکه خوابگزارخوابی

را تعبیرمی کند ، اونیز ارادهٔ خدایان وخواست تقدیر را تعبیر می کند وبه‌پرسندگان می گوید . امااین موهبتی‌است تنهانصیب نظرکردگان . تیرزیاس نظرکردهٔ آتنه است . اوکه روزی بتصادف پیکر برهنهٔ آتنه راهنگام شستشو درچشمه‌ساری دید، کورشد. امابه خواهش مادرش که ازپریان بود الهه محبتی کرد وعمردرازوموهبت‌پیامگزاری به وی‌ارزانی‌داشت [1] . کالخاس پیامگزارمعروف‌جنگهای ترویانیز نظرکردهٔ آپولون بود وهرچه داشت از او داشت . واین هردوآدمیانی ازنژادی شگفت وغیر آدمی بودند . به‌هرحال پیامگزاری ودریافت نظر خدایان جز به‌مددآنان ممکن نیست وبه‌همین سبب برای‌آن به‌وسائل‌بشری نیازی نیست . برای دیدن چشم نه‌تنها به‌کاری نمی‌آید بلکه نفی‌می‌گردد. تیرزیاس ، بینای بینایان‌گرچه‌ازچشم باطن‌روشن‌بین ولی ازچشم سرکوراست و ادیپوس هشیواربیناکه چیستان ابوالهول تقدیررا می‌گشاید ، از شناختن خود عاجز می‌ماند و چنان است که پنداری بـه قول یـوکاسته ایـن مرد شوم‌بخت «هرگز برای‌درك حقیقت نزیسته است».

تیرزیاس درمجادله با ادیپوس تقدیربیچون وی را برملا می‌سازد. همچنانکه‌تقدیر بی‌احساس‌وافسوس‌رشتهٔ‌عمرآدمیان رامی‌تندومی‌گسلد، تیرزیاس‌نیز آنگاه‌که‌به‌سخن‌می‌آید سنگدل

---

۱ . برای‌توضیح بیشتربه :
Dictionnaire de la mythologie grecque et romaine . Presses Universitaires مراجعه شود .

و هولناك است . دیگر می‌گوید . هر کلمه‌اش ضربتی است که فرود می‌آید و هر امیدی را تباه مـی‌کند تقدیر کـور است و سخنگوی آن، تیرزیاس تیز کور. آنگاه که این نخستین مردمان، رازگشای معماها و شهریار بسیارمرد ، به‌نادانی تمام‌می‌گـوید :

«امروز من برآنم تا به‌خاطر وی چندان بکوشم که‌گوئی برای پدری که از پشت‌اویم و از هیچ‌کارم دریـغ نیست تا قاتل لائیوس...را بسزارسانم.»

گوئی تقدیر به وی نیشخند می‌زند و او را به مسخره می‌گیرد. در همان نخستین گفتگوی میان تیرزیاس و ادیپوس آنچه باید، به وی گفته‌می‌شود. پیامگزار می‌گوید: «توخود دشمن‌خویشتنی ... به‌دستیاری پیوندی ناپاك با محبوب خود زندگی می‌کنی و غافل از رسوائی‌خویش بسرمی‌بری» تیرزیاس قلب ادیپوس را هدف می‌گیرد و تیرهای دلسوزش را سخت و سرراست رها می‌کند . ولـی ادیپوس چنان خود را روئین می‌پندارد که به آماج زخمگین نمی‌اندیشد بلکه در جستجوی انگیزهٔ پرتاب است . انگار این مرد کوهستانی است که وقتی صدای تیرزیاس به وی می‌رسد بازمی‌گردد وواگوی آن در دوردست فراگوش‌همسرایان‌می‌آید نه خود وی . او معنای سخن را درنمی‌یابد و در غم تیر های جان‌شکاف نیست‌بلکه‌از آنجا که‌خود دراحصاری‌پولادین‌می‌پندارد می‌خواهد تیرانداز را بیابد و چون تیرزیاس بتنهائی نمی‌تواند در این کار سودی داشته باشد ، کرئن را می‌بیند که در جلد و جامهٔ او پنهان شده و دست نـاسپاسش را از آستین وی بـدر

آورده است . نخستین تصور ادیپوس این است که به وی حسد می‌ورزند یعنی او درچنان پایگاه رفیعی است که بیشتر و بیشتر از هر چیز ممکن است محسود دیگران باشد . همان دیگرانی که او به محنت آنان بیشتر می‌اندیشد تا به‌زندگی خود. پس عجیب نیست اگر از ناسپاسانی چون کرئن کـه به خیال وی می‌کوشند با تیرهای زهرآگین جیره‌خورانی چشم و دل‌کور وی‌را از آن بالا فرو کشند، سخت به خشم آید . او حق دارد که چنین بدگمان باشد . چگونه ممکن است این عقابی که از راههای دور فرارسید ، درون ژرف‌ترین تاریکیها را دیـد ، معمای تو در توی آن جادوی جانشکار راکه مردم شهری و از آن جمله خود تیرزیاس از حل آن عاجز بودند ،گشود ، خود را نبیند ، تیرهائی‌راکه‌در پرهای خود او فرورفته‌است ننگرد و درد جانکاه آن را احساس نکند . نه ! هیچ نیست مگر آنکه موریانهٔ حسد جان رقیبان را می‌جود. این است که در آغـاز تیرهای تیرزیاس نه بر آماج بلکه به سنگ می‌خورد ، کمانه می‌کند و بیدرنگ باز می‌گردد.

اما دشنهٔ تقدیر وقتی فرود می‌آید که انسان بیشتر از هر زمان دیگر خود را در امان می‌پندارد . موئرای‌ها نه چون زاغند که درطلب طعمه‌ای از پا درافتاده گلخنی را بکاوند بلکه چون شاهین ، شکار بلندپروازشان را در اوج آسمان غرور می‌جویند و بر وی فرود می‌آیند .

بس بلندی‌تو ولیکن دردورنج چون بیفتد بیشتر بیند بلند[۱]

همسرایان نیز دربارهٔ شهریارنامداری که در بلایا جان‌پناه آنان بود همین را می‌گویند: «زمان همه چیز را می‌بیند و اکنون‌درست آنگاه که نمی‌پنداشتی ترا برملا کرد» کار تقدیر غافلگیری‌است‌وانسان آنگاه غافل‌تراست که نیرومندتراست.

☆

«احساساتی چون رنج وجود دارد. نخستین وسیله‌ای که طبیعت برای تسکین رنجی به ما ارزانی می‌دارد اشك است، گریستن‌خودتسکین است. گفتگوی با دوستان تسکین بیشتری می‌بخشد ونیاز به تسکین می‌تواند مارا تا به‌سرحد سرودن شعر براند. به همین سبب تا مردی خود را گرفتار و غوطه‌ور در رنج یافت، در حالت تجسم آن است و احساس می‌کند که تسکین یافته است. آنچه تسکین بیشتری می‌بخشد افادهٔ رنج است باکلام، آواز، صدا وشکل. این وسیلهٔ‌اخیرثمربخش‌تر است. عینیت احساسات خصلت شدید و فشردهٔ آن را بازمی‌گیرد، می‌توان‌گفت که آن را خارج از ما و غیر شخصی می‌کند و بدین ترتیب رنج بشدت تسکین می‌یابد[۲]».

---

۱. دیوان ناصرخسرو چاپ تأیید ص ۱۲۲

۲. هگل جلد اول استتیك ص۴۲ ترجمهٔ فرانسه. چاپ: Edition Montaigne

ابری سنگین‌بار و متراکم که از هیچ بادی نمی‌پـراکند چون‌کـوه شانه های استـوار و هستی پهلوانوار ادیپوس را می‌فشارد . او پس از کوری صدای تلخ و جانگزایش را برمی‌آورد و می‌گوید « ای‌رنج ! کجا هستم ؟ » کوشش برای یافتن‌خود دیگر به اوج پر خطر ، به پرتگاهی بس بلند و بی‌گریز رسیده است تاکنون او راز معماها را می‌گشود و اکنون درکار کوششی نومید است تا معمائی‌گشوده‌را به رازی‌بدل‌کند. زیرا واقعیت چندان زشت و ناهنجاراست‌که قبول آن ناممکن می‌نماید . تقدیرکار خودرا تمام‌کرده است و او تازه می‌پرسد «دست‌تقدیر مرا به‌کجامی‌رانده ؟» اما زود خودرا بازمی‌یابدودیگر نمی‌تواند رویاروی مردمان بایستد « و خدنگ نگاهشان را پذیره شود.» به همین سبب است‌که می‌گوید :

« اگر می‌توانستم .
گذرگاه گوش را فروبندم ،
آرام نمی‌گرفتم تا این پیکر ننگ را
در نیستی کامل به زندان کشم ، »

ولی آیا تنهائی رستگاری‌است ؟ آدمی‌نمی‌تواند تنهابماند ادیپوس در بدترین حالات‌به‌یارمندی سخن‌که افزارپیونداست ، در تلاش رهائی و دست‌یافتن به ساحل دیگران است. می‌گوید این مرد کوری‌که شما می‌بینید، همزاد درد و رنج است، همان درد و رنج است . این را بدانید وهشدارید . چون دانائی شما

موجب همدردی‌است و همدردی شما تسکین است. زیرا آنگاه خواهم‌دانست که«در این شب بی‌فرجام و تحمل ناپذیر و بی‌گریزگاه» کسان دیگری‌در کنار منند و آنان‌به‌خاطر برادری و صفائی که سیاه‌بختی و بیگناهی بر می‌انگیزد ، در دلهای دردمندشان می‌گریندومعرفت بدین حقیقت‌خودروزنیست در حصار تنهائی وبی‌کسی من. این شهریار دریادل در بدترین حالات می‌کوشد تا نهال آفت زده‌اش را به درخت تناور وکهن جماعتی که دوستدارشان بود پیوند زند . فریاد تلخش را بر می‌آورد که دوستان به شکرانهٔ دوستی شما چنینم که می‌بینید و اکنون همین که آوایم به گوشتان می‌رسد برایم رستگاری است ، تسکین است . من جویبار سیلابی وآلوده‌ام را به دریای زلال شما می‌ریزم تا آنچنانکه آب هر پلیدی را می‌شوید مرا از خویشتن من برهانید . « مرا بکشیدو در ژرفنای دریا بیفکنید .»

بدینسان ادیپوس با برشمردن مصائب خویش نه‌همان از تنگنای تنهائی می‌گریزد و از جان پرآزار خود نجات می‌یابد بلکه رنجهایش را باز می‌شناسد و به آنها شخصیت و تجسم می‌دهد آنهارا چون وجودهای واقعی از خود جدا می‌کند و می‌سنجد پیش از آن با رنج وحدت داشت ، در تاریکی تمام گام برمی‌داشت وهر آن در انتظار دشنه‌های زهرآگین وجان‌اوبسار دشمنی نامرئی بود که از درون و بیرون بر وی محیط بود . اما اکنون دشمن دیوخوی مهیب رادیده است، سنگدلی

وصلابت آن را می‌شناسد و ستیز و آویز با دشمنی شناخته ، آسانتراست تا با چشمهای بسته به جنگ رفتن .

شاید در آغاز چنین مویه و فریادی از مردی مردانه چون ادیپوس، شگفت آور باشد . چگونه است که پهلوانی روئین و خطیر اینهمه از مهابت تقدیر سنگدل خود می‌نالد ؟

ادیپوس بیوه‌ساری نمی‌کند. آنچه می‌گوید زاری مردی زخم دیده وزجر کشیده نیست که ازدرماندگی و بینوائی بکوشد تادل دیگران رابه‌رحم آرد . او خواستار هماوازی و همدردی است نه ترحم . سخنان او شکوهٔ اندوهناك انسان فانی است به ضد خدایان و قوانین تقدیری آنان . مردی بزرگ است و جنگی بزرگ وفریادی بزرگ به ضد هماوردی شکست ناپذیر که هرگز هیچکس بتمام بر وی پیروز نشد .

تقدیر از یکایك همهٔ ما نیرومندتر است و شمشیر آختهٔ اوما همه را تهدید می‌کند. پس ندای ادیپوس نه تنها بزرگ و سزاوار بلکه صدای خود ماست . اگراو تنها از تیره‌بختی خود ناله سر می‌داد مردی ناچیز جلوه می‌کرد واگر سخن زبان او ازدل سرنوشت ما برنمی‌آمد همدردی کسی را برنمی‌انگیخت مخاطب ادیپوس هیچ انسان خاصی نیست . جهانی و قوانینی است قادر مطلق و هول انگیز . شاید از این بابت سخنان پرومتئوس نیز نمونهٔ روشنی باشد آنگاه‌که غلامان زئوس او را به بند و زنجیر می‌بندند و او می‌گوید :

ای آسمان زیبا ،
گذشت شتابان ابرها ،
و سرچشمهٔ رودها ،
لبخند بیشمار امواج دریا ،
زمین ای مادر همگان
و ای آفتاب ، ای بینای هوشیار ،
شمارا فرا می‌خوانم
و شمارا می‌نامم تا بنگرید
خدایان ، بر من خدا
چه رنجی می‌نهند [1] :

شکوهٔ هر دو از خدایان است. آنها دست به‌نبردی‌زده‌اند که‌در آن‌جرأت گیرودارخود بزرگترین‌پیروزی است. آنگاه که مویرای‌های دشمن کیش راز تقدیر ادیپوس را بر ملا می‌کنند ، در نهایت شوربختی وبلا و در زیر ضربات بی‌امان و پیاپی تقدیر در حال رهائی از خود و پیوستن به آنهائی‌است که چون وی در معرض خطر تقدیرند. نمی‌نشیند تا به ریاضت جان خود رانثار کند اوسر تسلیم نداردتا فرودآرد . پیروزی اودر تسلیم‌نشدن است نه تسلیم کردن .

✡

نمایشنامهٔ ادیپوس اثری آموزشی نیست تابگوید چه باید کرد و چه نباید کرد . کدام آموزگار گستاخی است که بتواند

۱ . پرومتئوس ترجمهٔ آندره بونار ص ۲۰ ناشر Mermob

دراین تنداب بلایا که چون سیلاب کوهسار به تندی از هر جانب فرومی‌ریزد، راهی به‌کسی بنماید. خوشبختانه سوفوکلس در شمار مصلحینی که آمده‌اند تا رسالت آسمانی خود را به انجام‌رسانند و رفع زحمت‌کنند نیست وگرنه صدای ترسناك و محکوم‌کننده و یا ریاکار او را چون تندری از وراء ابرها می‌شنیدیم، بدان دل نمی‌دادیم و دوستش نمی‌داشتیم. آن شاعر بزرگ از زبان خدایان فقط می‌گوید «بجویید تا بیابید» همین و بس.

ش.م.

ادیپوس شهریار

پیش گفتار

دودمان لابداسیدها از آگنور و کادموس گرفته تا لائیوس و ادیپوس به نفرین خدایان گرفتار است.

اینان همه به مرگی جانکاه می‌میرند. هاتفان بـه لائیوس می‌گویند برفرزند وی مقدر است که پدر خود را بکشد ومادرش را به زنی گیرد. چون ادیپوس زاده می‌شود، از آنجاکـه پـدر و مادر نمی‌خواستند دست به خون پسر بیالایند، وی را در دور دست، بر کوه کیتاریون رهامی‌کنندتا خود بمیرد. شبانی او را می‌یابد ویه کورینتوس نزدپولیبوس‌شهریار می‌برد.ادیپوس در آنجا بسرمی‌برد وچون جوانی برومندمی‌شود،از تقدیرخودآگاه می گردد.وی‌چون پدرخوانده ومادر خوانده‌اش را والدین واقعی خود می‌پنداشت از کورینتوس گریخت تا سرنوشت شوم و شرمبارش را دگرگون سازد. در راه شهر تبای به لائیوس پدر راستین وناشناختهٔخود می‌رسد،اورا می کشد ودر برخورد باابوالهولی، مردم آنشهررا ازمصیبتی بزرگ می‌رهاند، وبه‌شکرانهٔ آن‌جانشین شهریار پیشین، پدرکشتهٔ خود وهمسر شهبانوی شهر، مادر خویش می گردد. تیر تقدیر به‌آماج می‌نشیند.

پس ازسالها فرمانروائی به داد وبهروزی مرگ و طاعون بـر سرزمین این شهریار فرود می‌آید. شهریان بلازده وجویای رهائی در برابر کاخ پادشاه گرد می‌آیند.

نمایشنامهٔ «ادیپوس شهریار» از اینجا آغاز می گردد.

*

ترجمهٔ فارسی ادیپوس شهریار و ادیپوس در کلنوس از روی ترجمهٔ انگلیسی :

E. F. Watling The Penguin Classics

در تمیز میان همسرایان و سرآهنگ (که در ترجمهٔ Watling وجودندارد) از ترجمهٔ :

Paul Mazon. Société d'édition «Les Belles Lettres»

پیروی شده است.

ترجمهٔ آنتیگنه از روی برگردان فرانسهٔ

André Bouard. Rencontre. Lansanne

به انجام رسید .

تلفظ نامها را به یونانی داده‌ایم. فقط در دوسه موردکه صورت غیر یونانی نامی در زبان فارسی شناخته و مشهور شده است (مانند ایلیادبه جای ایلیاس) همان صورت مشهور را ترجیح داده‌ایم .

صحنه : جلوکاخ پادشاهی تبای

روی پله‌هادورادور محرابی در جلوخان کاخ شاهی گروهی ازمردم‌تبای گردآمده وبه نیاز نشسته‌اند

ادیپوس باملازمان ازدر میانی واردمی‌شود.

ادیپوس : فرزندان ! نورسیدگان دودمان کهنسال کادموس ،
این شاخه‌ها و بساکهاو بخوری که شهر مالامال از آن است ،
و این زاریدن ودعاهای دردمند غمگسار ــ
وسوگواری بسیار برای چیست ؟
من ، ادیپوس ناماور ،
چون نخواستم به هیچ پیکی دل قوی دارم،
اکنون دراینجایم تابه تن خود بدانم .
(به کاهن) توای مرد بزرگوار !
به‌شکرانهٔزیستن‌به‌سالیان‌دراز، باشد که به‌جای همگان سخن‌گوئی.
داستان چیست ؟ هراسی درکار است یاتمنائی ؟
من به ارادهٔ خود از هیچ کاری به خاطرتان دریغ نخواهم داشت .

چه دل سخت باشم
که برداد‌خواهی همگان گوش فروبندم.
کاهن : ای خداوند وشهریار من، آنچنانکه می‌بینی ما از
پیر و جوان ،
از کودکان نورس تا سالخوردگان خمیده اندام
و کاهنان
ـ و من که از آن زئوسم ـ و برگزیدهٔ جوانان
اینجا گرد آمده‌ایم.
و بسی بیش از این ـ با چنین‌شاخه هائی‌در دست،
دربازارگاه و گرداگرد محراب دوگانهٔ پالاس‌آتنه
و اخگر مینوی غیب گوئی برکرانهٔ رودخانهٔ
ایسمنوس نشسته‌اند .
تو خود محنت شهر ما را .
که‌درگرداب گریزناپذیرمرگ‌گرفتاراست،دیده‌ای.
مرگ بر شکوفه های بارور این دیار
و چراگاههای ما فرود آمده است
و زهدان زنان زادگاه اوست
ونیزطاعون‌ـاهریمنی آتشناک‌ـبرشهرچیره‌شده‌است
تا دودمان کادموس راتهی
وباسوگواری فراوان، دوزخ را مالامال کند.
اگراکنون من‌واین‌کودکان و ماجملگی‌به تو روی
آورده‌ایم

نه از آن است که ترا همطراز خدایان پنداشته‌ایم،
بلکه بدانست که خواه درگذران زندگانی فانی
وخواه در برخوردآدمی باآنچه برتر از اوست ،
ترا نخستین مردمان دانسته‌ایم .
از یاد نبرده‌ایم که تو ـ نورسیده به شهر کادموس ـ
یوغ ساحره‌ای خون‌آشام را ازما برداشتی
و بی هیچ آگاهی پیشین و یا اشاره‌ای
بلکهـ آنچنانکه‌مابه‌راستی باورداریمـ به‌یاری‌یکی
از خدایان ، زندگی را به ما باز دادی .

اکنون‌ای ادیپوس بزرگوار و بسیار مرد
ما بار دیگر در طلب یاری توایم .
به‌هرراهی که‌خدای‌و آدمی‌می‌تواندنمود،مارارهائی
بخش
می‌دانیم که تجربهٔ آزمایشهای پیشین
انجمن کنونی رابکار می‌آید. آه‌ای برتر آدمیان !
شهرمارابه‌زندگی‌بازگردان‌وتیماردارآوازهٔ‌خودباش.
تلاش تو یك‌بار رهائیمان بخشید،مگذار بگویند
که در فرمانروائی توما برآمدیم تا فرو افتیم .
نجات! شهرمارانجات‌بخش وتاابد درامانش بدار.
در پرتو همان اختر فروزانی که آن هنگام از
نیك‌بختی برخوردارمان کردی

امروز نیز به سوی بهروزی راهبرمان باش.
اگر بایست آنچنانکه هم اکنون ـ شهریار ماباشی ،
شهریارزندگان باش نه مردگان.
بیگمان آن زمان که زندگی درقلب مردمان نمی‌تپد
وجمله نیازمندند، سفاین وباروها به‌کاری نمی‌آید.

ادیپوس : فرزندان، من درغم شمایم . باور کنیدکه از تمامی
خواست شما واز تمامی رنجی که می‌برید آگاهم.
وتا آنگاه که شما دردمندید، هرگز کسی دردمندتر
از من نیست .
شما هر یك اندهانی از آن خود دارید ،
ولی قلب من غمناك غم خـویشتن و غمان همهٔ
مردمان است .
من ، دل بیدار و گریان
و در راههای بی سرانجام اندیشه سرگردانم .

اما بیکار ننشسته‌ام . هم اکنون بـه تنها کاری
که می‌توان بدان امیدی داشت
پرداخته‌ام . خویشاوند من
کرئن ـ فرزند منوسئوس به‌معبد کاهنان آپولون
فرستاده شده است تا بداند چه کار
یا سخنی از من می‌تـواند شما را نصیبی دهـد .

امروز آن روز است .
که به حساب من باید او بازگردد ،و دل پریشانم
که هنوز نیامده است . ولی آنگاه که بازگشت ،
به مردی که هرچه خدایان بخواهند
کرده خواهد شد.

کاهن : حرفی تمام است .

می‌بیند کسی نزدیك می‌شود

بنگرید! چنین علامت می‌دهند که
کرئن در راه است ، آری او اینجاست!

ادیپوس : و با چهره‌ای خندان ! آه آپولون !
اگرخبری خوش داشته باشد !

کاهن : تاجی از شاخه‌های پربار غار برسر دارد
و این نشان مژده‌ای خوش است .

ادیپوس : بزودی خواهیم دانست .
اکنون می‌تواند صدای ما را بشنود . ای برادر شاهوار چه خبر؟
از زبان خدا چه پیام داری؟

کرئن وارد می‌شود

کرئن : مژده‌ای نیکو . یعنی اگر کارها خوش‌فرجام بگذرد شادمانی، حتی از درون حوادث رنجبار فراچنگ خواهد آمد .

ادیپوس : پاسخ را بگو . درگذرگاه بیم و امید پریشانم

پاسخ را...

کرئن : اگر می‌خواهی در برابر همگان بگویم وگرنه بگذار به خلوت رویم .

ادیپوس : بگو ، در برابر همگان بگو،
به محنت آنان بیشتر می‌اندیشم تا به زندگی خویش.

کرئن : پس ، پاسخ و فرمان آشکار خداوند ما فویبوس آن است که چیزی پلید ،
در زمین ما زاده و پرورده شده است ، زمین ما را آلوده است .
باید آن را برانیم تا ما را تباه نکند .

ادیپوس : چه چیز پلید ؟ راه پالایش آن چیست ؟

کرئن : یا راندن یك مرد یا قصاص خون با خون .
زیرا سرچشمهٔ هلاك شهر ما در هدر کردن خون است .

ادیپوس : به خون چه کسی نظر داشت؟ آیا کشته را نام‌برد ؟

کرئن : شهریارا پیش از آنکه تو بیائی ورهنمون ما شوی، پادشاهی داشتیم به‌نام لائیوس .

ادیپوس : می‌دانم ، ولی هرگز او را ندیدم .

کرئن : او را کشتند . ومعنای فرمان خدایان آشکارا آن است که داد ازخونی ناشناخته بستانیم.

ادیپوس : آیا او کجاست ؟ در کجا می‌توان امید یافتن

آثارمحو شدهٔ این جنایت دیرین را داشت؟

کرئن : همینجا ــ این است کلام خدا : بجوئید تا بیابید .
آن راکه باز نجویند، نیابند .

ادیپوس : آیا لائیوس را درخانه کشتند،
یا به صحرا ، یا بیرون درسرزمینی بیگانه
چنین دردناك کشته شد؟

کرئن : آنچنانکه خودگفت، به قصد زیارت عزیمت کرد،
و ازآن روز باز ، دیگر او را ندیدیم .

ادیپوس : آیا هیچ نشنیدید یــا همسفری نبودکه ببیند چــه پیش آمد
تاگواهی اوشما را بکارآید؟

کرئن : بجز یکی همه مرده‌اند . او هــراسان ازگیر و دار گریخت
و هیچ آگاهی روشنی ندارد مگر یك چیز .

ادیپوس : آن چیست.اگرباری،سررشته‌ای‌ناچیز بدست آریم
ای‌بساکه از چیزی به سوی بسی چیزهاراه یابیم .

کرئن : داستان این است‌که راهزنان ــ نه یك تن بلکه بسیاری ــ
در پادشاه و ملازمان آویختند و جمله راکشتند .

ادیپوس : راهزنان نمی‌توانستند به چنین‌گستاخی ناهنجاری دست یازند

مگر آنکه اجیر کسی از این کسان می‌بودند.

کرئن : گمان ما نیز همین بود امابه سبب پریشانیهای بعدی
کسی گام پیش ننهاد تا داد از قاتلان بستاند .

ادیپوس : بی‌گمان هیچ پریشانی نمی‌توانست چندان عظیم باشد
که تحقیق در مرگ پادشاه را به فراموشی سپارد .

کرئن : به سبب ابوالهول و چیستان‌هایش
رازهای پنهان را به خود واگذاشتیم و به دردهای
آنی پرداختیم .

ادیپوس : من از نو آغاز می‌کنم و هرچیز را روشنی می‌بخشم.
ستایش بی‌پایان فویبوس - و نیز سپاس ترا -
زیرا بدینسان وظیفهٔ خود را در برابر مرده دانستیم.
درانجام خواست خدایان و کشورم - و نیزخواست
خود من-
تا آنجاکه بتوان آرزو کرد ، مشتاق همداستانی
باشمایم.
من این لکه رانه به‌دست هیچ آدمیزادی
بلکه با دستهای خود خواهم شست - قاتل لائیوس
هر که باشد
باید بداندکه به من دست یازیده است،
با خدمت به لائیوس به خود خدمت کرده‌ام.
اکنون ای فرزندان ! ازنشستگاه خود برخیزید و

با شاخه‌هایتان بروید ،
همهٔ مردم کادموس را گردآورید و به‌آنها بگوئید
هیچ کاری نیست که نکنم .
بیگمان به‌یاری‌خدایان‌برپای‌می‌مانیم‌یا فرومی‌افتیم.

ادیپوس به کاخ می‌رود ، منادی
برای گردآوردن‌مردم می‌رود کاهن
حاضران را می‌پراکند ،

کاهن : برخیزید ، فرزندان . اکنون شهریار آنچه راکه
آمدیم تا بخواهیم
وعدهٔ انجام داده است . بگذار فویبوس را
که به ندای ما پاسخ گفت ــ بستائیم. باشد که او
خود بیاید
تا ما را از این محنت جان فرسای رستگاری
و رهائی بخشد .

همسرایان وارد می‌شوند

همسرایان : در تبای ، شهر روشنائی ، ندای جانبخش مینوی
از کانون پرفروز پوتیا فراگوش می‌رسد.
هراسی دلم را می‌شکافد ، هراسی که آیا چه‌گفته
خواهد شد ؟
آه، ای‌هاتف دلی ! بشنو .
هراسی برما فرمانرواست. چه خواهی کرد
کاری‌نوین، یا کهن چون گردش‌ایام ؟

مارا بگوی ،ای دختر امیدزرین! بیای کلام بیمرگ.
آتنهٔ جاویدان، دختر زئوس ، نخست ترا می‌ستائیم،
وسپس خواهرت ، شاه‌بانو آرتمیسیا را
که‌بر فرازشهرما،بر تختگاه‌پادشاهی آرمیده است،
و نیز فوییوس ، آن خدای کماندار را .
بار دیگر اکنون نیز چون روزگاران پیشین
توانائی سه چندان خود را بنمائید .
ما را از لهیب و رنج طاعون برهانید و بپالائید.

اندها نیست برتر از هرگفتار
بیماری مردمان را فراگرفته
و هر درمانی تباه است ،
زمین‌بایر و رنجهای بی‌بار تولد را
آفت نصیب است.
زندگان پیاپی
از آتش سرکش به شب می‌شتابند .

برتر ازهرگفتار : شهر مرگ‌آفرین ،
وکوچه‌ها از مردگان بویناك است .
کودکانش جان می‌سپارند ، هیچکس نمی‌گرید.
هیچکس بر سر رحم نمی‌آید .
مادران در آستانهٔ محرابها به زانو در افتاده‌اند .

آتنهٔ زرین ، به سوی زاری ما فراز آی !
آپولون ، بشنو و به درمان کوش .

جنگ ، نه چکاچاك مفرغین ، بلکه فریادکنان
گرداگرد ما
درکاربلا آشفتن است، جادوی مرگ گرماگرم پرواز
است
ازکناره‌ترین گوشهٔ دریا
تا دورافتاده‌ترین خلیج شمالی
گرفتار هجوم سلاحهای اویند!
روزهای دردناك کشتزار رنج شبهای دیرپاست.
زئوس !باشدکه تندرتو تباه کندو آذرخش تو بسوزد !

ای خدای لوکائیوس او را باکمان زرینت به خون
درکش!
آرتمیسیا او رابرتپه‌های برافراشتهٔ لوکائیوس بکش!
باکوس ، ای خدائی که به‌تو نامیده شده‌ایم !
ای که‌در پایکوبی شادیار مایناس ها
زرین وفروزانی ،
باشدکه مشعل آتشناك تو به پیش راند
تا خدای مرگ، این دشمن شوم را،

که‌دیگر خدایان‌ازدیدار اوبیزارند، به‌آتش‌در کشد.

ادیپوس از کاخ خارج می‌شود

ادیپوس : دعایتان کرده شد ، و اگر مرا فرمان برید ومشتاق آن باشید

که درمان این پریشانی فرادست آید ــ

باشدکه‌به‌یارمندی و رستگاری اجابت یابید .

من چون بیگانه‌ای کــه سخنانی شنیده است ، از آنچه رخ داد

و داستانی که‌گفته شد ، سخن می‌گویم

بی این سررشته در جستجوی خود چندان چیزی نمی‌توانستم یافت .

پس این‌برشماست، ومن‌چون‌همشهری نورسیده‌ای

در این جماعت ، خواستارم‌که :

اگر کسی از شما می‌داند چه دستی بود که

لائیوس فرزند لابداکوس راکشت ،

هم‌اکنون بتمام برایم بگوید.

یا اگر وجدان کسی گنهکار است ، بگذار تا به تن خویش برخیزد

وی‌رااز رنج‌نصیبی‌ناچیزاست،سرنوشت‌اوجز تبعید نیست

و هیچ آزار دیگری نخواهدش آزرد .

شنوندگان همچنان خاموشند

یا اگر بیگانه‌ای دست در خون وی کرده است،
بگوئید.
گوینده را نزد من پاداشی است،
همچنانکه شما همه سپاس‌دار او خواهید بود.

همچنان خاموشی است

اما اگر نمی‌خواهید به زبان آید، و آشکار شود که
مردی از ترس، خویشتن یا دیگری را در پرده داشته است،
من از هم اکنون فاش می‌گویم که خون او تباه است.
در سراسر سرزمینی که من فرمانروای آنم
او را ــ هر که باشد ــ از پناه به دیگری
یا مصاحبت کسی نصیبی نیست،
حق نیایش و قربانی
یا مراسم تطهیر را از او دریغ می‌دارم.
همزبان هاتف پوتیا
از هرسرائی رانده باد، پلشت و گجسته باد،
اینچنین خدا و مرده، هر دو را سپاس داشته‌ام.
این است نیایش خطیر من:
خونی ناشناخته به سبب کردار شرمبار خود

با داغ ننگ و در روزهای آخرین حیات
بی‌غمگسار باد!
و اگر همداستانی داشت، او نیز چنین باد!
نیز این نفرین را برخود نمی‌بخشایم:
که اگر دانسته خانهٔ من یا خانهٔ دل من،
آن مرد تبهکار را به خود خواند،
بر من باد تمامی آنچه که بر دیگران روا داشته‌ام.
این بر شماست که هشدارید
تا وظیفه‌ای را که درقبال خویشتن و خدایان
و سرزمین بلازدهٔ دردمندان دارم، نیك به فرجام
رسانم.
براستی درشگفتم که ـ حتی بدون فرمان آشکار
خدایان
این ننگ را نزدوده‌اید.
مرگ شهریار شما ومردی چنین مردانه،
بیگمان‌سزاوار بررسی بسیار بود. باشدکه‌چنین
گردد.
اکنون که جایگاه، بستر و همبستر او از آن من
است،
و ارادهٔ سرنوشت برآن بود که فرزندان وی[1]

۱. مقصود فرزندان ادیپوس است‌از یوکاسته زن‌سابق لائیوس.
او آنها راچون‌پیوندخانوادگی تازه‌ای میان خود و لائیوس می‌داند.

چون‌پیوند خانوادگی دیگری درمیان ما ببالند ،
از بد بخت چنین بلائی بر او نازل شد .

اینك من بر آنم تا به خاطر وی چندان بکوشم
که‌گوئی برای پدری که ازپشت اویم.
و از هیچ کارم دریغ نیست تا قاتل لائیوس فرزند
لابداکوس
فرزند پولودروس ، فرزند کادموس فرزنـد آگنور را
به سزا رسانم .
آنها که از این فرمان سرپیچند به نفرین خدایانند.
آنان را زمین بی‌گیاه
و زنان بی‌فرزند باد ! و این مصیبت
وبسی سهمناکتر تا دم مرگ به همراهشان باد !
دیگر شما ای فرزندان کادموس که درکنار منید ،
عدالت من و از آن خدایان تا ابد با شما باد .

سرآهنگ : زیرباران نفرین توای شهریار به خود دل می‌دهم
تا بگویم:
که من نه آن مردم و نه می‌توانم او را بنمایم .
فویبوس بود که این مشکل را به ما نمود
واگر کسی بتواندتبهکاررابنمایدبیگمان‌هم اوست .

ادیپوس : تردید نیست . اما خدائی را
علی رغم ارادهٔ خود به سخن واداشتن، در توانائی

آدمیان نیست .

سرآهنگ : سخنی دیگر دارم .

ادیپوس : بگوی !
هرچه داری بگوی تا بشنوم .

سرآهنگ : می‌خواستم بگویم که در مکاشفه
تیرزیاس به خداوندما فوبیوس، نزدیکترِ مردمان است.
تنها او می‌تواند در این جستجو بیش از هرکس
مددکار ما باشد

ادیپوس : از یاد نبرده‌ام و به سفارش کرئن
کس در پی او فرستاده‌ام . دوبار به دنبال او
فرستاده‌ام ،
و بسیار درشگفتم که هنوز بدینجا نیامده است .

سرآهنگ : شایعاتی بود که بیشك از افسانه‌های پیرزنان بود.

ادیپوس : شایعات چه شایعاتی . باید همهٔ آنها را بشنوم .

سرآهنگ : می‌گفتند که مسافران در راه او را کشته‌اند .

ادیپوس : من‌نیز شنیده‌ام. اما چه‌کسی گواه است ؟

سرآهنگ : شهریارا ، می‌باید او مردی سخت گستاخ باشد
که‌نفرینهای‌این‌چنین ترابشنود و به‌چیزی نگیرد .

ادیپوس : آیا آنکه‌کردار را بــه چیزی نگیرد ازگفتار
می‌هراسد ؟

سرآهنگ : یکی هست که می‌تواند او را بیابد . پیشگو را

می‌آورند .

ازمیان‌جملهٔ آدمیان تنها دراوست که حقیقت تجسم می‌یابد.

تیرزیاس کور با عصاکش وارد می‌شود

ادیپوس : در جهان چیزی نیست که بصیرت تو از آن آگاه نباشد .

علوم مقدس و نامقدس،همه‌دانشهای‌زمینی‌و آسمانی

در دستهای توست . حال و روز شهرما را

اگرنه به چشم سر،به‌چشم دل می‌بینی .

چون یگانه یار و تیماردار ،

ما امید در تو بسته‌ایم . شاید به تو گفته باشند که

به فویبوس روی آوردیم و او ما را پاسخی داد :

تنها راه رهائی از این طاعون

یافتن کشندگان لائیوس

وکشتن یا تبعید آنان است .

اکنون ای بزرگوار ،کاردانی خود را

در تطیّر یا هر غیب‌گوئی دیگری کـه دانای آنی

از ما دریـغ مدار . این به‌سود تو ،

به سود این دیار و به سود من است . بیا و ما را

با جملگی آنان که از چنین مرگی بفریادند رهائی بخش ،

امید ما به تو است . شریف‌ترین کار آدمی
یاری همگنان است با تمام توانائی .

تیرزیاس : سخنان خردمندانه‌ایست . اما آنگاه که خرد را سودی نیست،
خردمندی دردمندی است . چرا من این را از یاد بردم ؟
که می‌دانست ؟ هرگز نمی‌بایست می‌آمدم .

ادیپوس : پنداری نمی‌توان به تو امید چندان داشت .

تیرزیاس : بگذار به خانه باز گردم . بسی آسانتر است
که‌تو دردمند دردهای خود و من از آن خویشتن باشم .

ادیپوس : هشدار که پاسخ نگفتن
بخلاف دوستی شهری است که زادهٔ آنی .

تیرزیاس : شهریارا ! سبب آن است که سخنان ترا خوش‌فرجام نمی‌بینم
پس از آن خویشتن را فرو می‌خورم .

ادیپوس : خدای را اگر می‌دانی از گفتن دریغ مکن .
ما جملگی آرزومند آنیم و دست نیاز در تو آویخته‌ایم .

تیرزیاس : شما جمله فریفتگانید . من راز گرانبار

روح خویشتن و شما را برزبان نخواهم راند .

ادیپوس : چه ؟ که چیزی می‌دانی و نمی‌گوئی ؟ پس بــرسر آنی که
ما را به نومیدی و شهر خود را به نیستی‌سپاری؟

تیرزیاس : برسر آنم که بر تو و بر خویشتن ببخشایم .
بیش از این مپرس که بیهوده است و هیچ نخواهم گفت .

ادیپوس : هیچ ؟ ای‌گستاخ فرومایه تو آتش خشم
در دل هر سنگ می‌توانی افروخت ! بــه راستی هیچ نمی‌گوئی ؟
و برآنی که تا سرانجام اینچنین خودکامه باشی ؟

تیرزیاس : مرا نکوهش مکن . خانهٔ خویشتن را بسامان‌دار .

ادیپوس : بشنوید ! چنین سخنانی ، چنین دشنامهائی به شهر
کدام مرد آرامی را غضبناك نخواهدکرد !

تیرزیاس : آنچه شدنی است
خواهد شد ، هرچندکه دیگر نمی بــایست هیچ بگویم .

ادیپوس : شغل تو آن است که بگوئی چه خواهد شد .

تیرزیاس : اگر در آتش خشم بسوزی چیزی بیشتر نخواهم گفت :

ادیپوس : ولی من می‌گویم و بی‌محابا اندیشه‌ام را بــرملا

می‌کنم .

من می‌گویم که تو از آغاز تا فرجام
در توطئه دستی داشته‌ای مگر در انجام آن‌کار .
و اگر چشمهای بینا می‌داشتی می‌گفتم
که دستهای تو ، و تنها از آن تو، آن‌کار را کرده است.

تیرزیاس : چنین می‌گفتی ؟ پس بشنو تا بگویم . تکفیر و نفرینی
که بر زبان تو رفت ، خود بر تو فرود آمد .
از امروز با من یا هیچ آدمیزاد دیگری دراینجا سخن مگوی .
توئی آن‌گجسته که این سرزمین را آلوده است .

ادیپوس : چنین حرفی بی‌پروائی بسیار می‌خواهد ! آیا هیچ شرم نداری ؟ و آیا چشم آن داری‌که از مجازات بتوانی‌گریخت ؟

تیرزیاس : نیازی به‌گریز نیست . حقیقت جان‌پناه من است .

ادیپوس : کار ، کار کیست ؟ این‌که دیگر غیب‌گوئی نیست.

تیرزیاس : به‌گمان تو کار من . و مرا واداشتی تا به خلاف ارادهٔ خود بگویم .

ادیپوس : دوباره بگو . بگذار تا هرگمانی ازمیانه برخیزد.

تیرزیاس : آیا فاش نگفتم ؟ و مرا بر آن می‌داری تا بیشتر بگویم ؟

ادیپوس : می‌خواهم تا هیچ تردیدی برجای نماند. دوباره بگو.

تیرزیاس : می‌گویم آن قاتلی که در پی آنی خود توئی .

ادیپوس : یك بار دیگر بگو . بسیار پشیمان خواهی شد !

تیرزیاس : باید آیا تمامتر گفت تا خشم تو سیراب شود ؟

ادیپوس : آری .

تمامتر ، در دیـوانگی تمامتر . هـر چه می‌دانی بگوی .

تیرزیاس : همچنانکه تو نمی‌دانی ، من می‌دانم که به دستیاری

پیوندی ناپاك

با محبوب خود زندگی می کنی

و غافل از رسوائی خویش بسر می‌بری .

ادیپوس : آیـا گمـان داری می‌توان چنین سخنانی را بی‌مکافات بر زبان راند .

تیرزیاس : آری . امـا به شرط آنکـه حقیقت بتواند کسی را برهاند

ادیپوس : می‌تواند ـ ولی نه ترا ، نه ـ ترا نه .

گستاخ تهی‌مغز و نابینا ـ سبکسار نادان !

تیرزیاس : وای بر تو که بزودی مردمان

همین ملامتها بر تو خواهند راند .

ادیپوس : ای اسیر شبی دیر پای وجاوید ! تو نمی‌توانی مرا ،

یـا هیچیك از آنـان را که چشم به روشنی دارند
بیازاری .

تیرزیاس : نه ، با من نیست که ترا فرو کشم،
بلکه با آپولون است و این کار را خواهد کرد.

ادیپوس به ارتباطی میان او و مأموریت
کرئن ظنین شده است.

ادیپوس : کرئن ؟ پس این نیرنگ اوست، اگر از آن تو نباشد.
تیرزیاس : از کرئن هم نیست . تو خود دشمن خویشتنی

ادیپوس فکر خود را دنبال می‌کند ،

ادیپوس : آه ! آیا در کشاکش زندگی ، دارائی و پادشاهی
و هوشیاری بی‌بدیل باید همیشه محسود باشد ؟
آیا کرئن ، این دوست دیرین که بیشتر از هر دوستی
اعتماد من بدوست ، بـاید دزدانه کمین کند و
بکوشد تا مرا
از قدرتی که این شهر نه به خواهشی بلکه به دلخواه
به من ارزانی داشته است ، فرو کشد ؟ آیـا بـاید
این دسیسه کار ،
این کاسبکار نیرنگهای پر فریب و جادوگرانه را که در
سود خویش دیدگـانی گشاده و در پیامگزاری
چشمانی کور دارد ،

بر من بگمارد؟

به‌تیرزیاس

غیب‌گوئی گزافکار تو کی بکاری آمد ؟
آنگاه که آن ساحرهٔ سگ‌سیما در اینجا بود تو کجا بودی ؟
کی سخنی گفتی که رهائی‌بخش این جماعت باشد؟
در آن زمان معمائی بود بسی ژرفتر از ادراك همگان .
مردی پیامگزار می‌بایست آن را پاسخ می‌گفت ، اما ترا
جوابی نبود . تطیّر و بصیرت آسمانی تو خاموش ماند .
تا آنکه من فرا رسیدم . من ، ادیپوس نادان فرا رسیدم
و نه با تطیّر بلکه به یاری ذکاوت مادرزاد
حقیقت را بحدس دریافتم و دهان معماگوی را بستم .
این است آن مردی که تو ــ به امید ملازمت تاج وتخت کرئن ــ
خواستار تباهی اویی . اشتیاق تو و همدستانت ،
که مرا سپر بلایا کنید،

فرجامی جز پشیمانی نخواهد داشت . اگر
آنچنانکه می‌نمائی
پیر و سالخورده نبودی رذالت تو
سزاوار پاداشی هولناك بود .

همسرایان : بزرگوارا ، به‌گمان ما شما هر دو
از سر خشم سخن می‌گوئید و بیگمان آنگاه که
ما جملگی بایددراندیشهٔ اجابت‌فرمان‌خدایان باشیم،
این بصلاح نیست .

تیرزیاس : هر چندکه تو شهریاری اما در جوابگوئی هر دو
یکسانیم و من خواستار این حقم .
من در خدمت لگزیاس‌هستم ، نه خادم تو
و نه اسیر حمایت کرئن .
تو ازآن‌خوشی که‌به‌نابینائی‌من‌بخندی. آیاتو بینائی
که از دیدن تباهی وجود خویش ناتوانی؟
بینائی که نمی‌توانی دید چه همسری برگزیده‌ای ؟
پدر تو کیست ؟ من می‌گویم
که تو در حق خویشتن در زندگانی ومرگ
گناه کرده‌ای و نمی‌دانی . نفرین مادر و پدر
چون‌تیغی برّان ودو دم
ترا از صحنهٔ روزگار می‌زداید . این چشمهای
روشن بین

آنگاه تیره‌خواهد شد . فریاد دل‌شکاف تراهرجای
خواهد شنید و واگوی آن
در هرگوشهٔ کیتاریون به‌گوش خواهد رسید .
زود باشد تا بدانی حقیقت ازدواجی
که درهای آرزو به‌رویت گشود جز آن نبود تا
با مصیبتی سهمناکتر از حدتصوردریابی چه هستی
و آنان‌که ترا پدر می‌نامندکه‌اند هر ناسزا که
دلخواه توست به کرئن
و به سخن من بگوی ـ توبخواری سهمناکی،
آنچنانکه هرگز هیچ مردی ندیده است ، لگدمال
خواهی شد .

ادیپوس : آیا بیش از این می‌توان تحمل‌کرد ؟ دور شو از
چشم من !
برو ! هر چه زودتر برو ! به همانجاکه بودی
بازگرد ! برو .

تیرزیاس : خواهم رفت. من نه به‌دلخواه، بلکه به خواست
تو آمدم

ادیپوس : اگر می‌دانستم به چه دیوانه‌ای باید گوش فرا دهم
هرگز زحمت آن را بر خود روا نمی‌داشتم .

تیرزیاس : شاید در نظر تو

دیوانه بیایم. اما پدر و مادرت مرا چنین نمی‌دانند.

ادیپوس : چه می‌گوئی ؟ پدر و مادر من ؟ چه‌کسی مرا به جهان آورد ؟

تیرزیاس : این روز امروز ترا به جهان می‌آورد و هم از جهان می‌برد .

ادیپوس : ای مرد ! آیا هنوز هم باید سخنانت را در پردهٔ معمابپوشی ؟

تیرزیاس : مگر نه آن است که تو درگشودن معما بنامی ؟

ادیپوس : تو مرا به سبب موهبتی که بزرگی من در آن است می‌نکوهی ؟

تیرزیاس : شوربختی عظیم و هلاك تو در آن است .

ادیپوس : پروای چیزی ندارم .

من این شهر را از نابودی رهاندم و خرسندم .

تیرزیاس : چنین‌باشد ،من‌می‌روم ، پسرك دستم رابگیر. مرا به‌خانه برسان .

ادیپوس : به تو نیازی نداریم بگذار ترا بخانه برد .

تیرزیاس : اما وقتی که همهٔ حرفهایم راگفتم ،

روباروی تو ، از هیچ چیزم هراس نیست .

مردی که به خاطر او چنین غوغائی برانگیخته‌ای،

آنکه لائیوس‌را کشت ، آن مرد هم اینجاست .

چون بیگانه‌ای رفتگار آمد و در میان ما ماندگار شد.
اما همچنانکه هم اکنون بر ملا خواهد شد ،
بی گمان
زادهٔ شهر تبای است. او که بینا آمد، کور خواهد رفت.
اکنون ثروتمند و آنگاه گداست ، و عصابه دست
کورمالان
به سوی تبعیدگاه روان است . آنچنانکه نموده
خواهد شد ، برادر ،
و هم پدر فرزندانی است که پرورده است. پسر ،
و نیز شوهر زنی است که او را زاد . پدرکش ،
و جانشین پدر است .
برو به خانه و بیندیش .
اگر درست شد که برخطایم
می‌توانی گفت که نابینایم .

خارج می‌شود

همسرایان : ندای خدایان از صخره‌های دلفی
آن خونریز را که به‌چنان کاری ناگفتنی دست یازید،
نام خواهد برد .

آن مرد کیست ؟
باشد که به‌تندی تکاوران بادپیما بگریزد .

پسر زئوس آذر و آذرخش دردست ،
مهیای نابودی است
واهریمنـان بی‌خطـای انتقام وی را تنگ فـرا
می‌گیرند .
از سپیدهٔ سیمابگون کوه بلند پارناسس
فرمانی رسید که مـردی را در جان‌پناهش فرو-
گیرند .
او کجاست ؟
در غار یا بیشه‌زار ؟ ورزاوی وحشی کوهساران را
می‌پیماید
و راهی نامهربان را درمی‌نوردد . امانداهای جاوید
درگوشهای وی می‌زیند
و از دل خاك به ضد او فریاد می‌کشند .

پیامگزار براستی سخنانی خوفناك بر زبان راند .
نه می‌توان باورکرد و نه انکـار ؛ سراسر ظلمت
است .
ترسانیم ولی یارای آن نداریم کـه پیشاپیش خود
را بنگریم .
آیا میان خاندان لابداکوس وپسر پولیبوس

کشمکشی درگیر است ؟ هرگز موجبی نبود
که به آوازهٔ ادیپوس حمله بَرند
یا برای مرگی نامکشوف
در پی انتقامجوئی از خاندان لابداکوس برآیند.
همهٔ رازهای زمینی بر زئوس و آپولون آشکاراست
اما هیچکس نمی‌تواند به پیامگزاران فانی ـ که آگاهی یکی
بیش ازدیگری است ـ اعتماد تمام دارد. خرد را به درجات
به همگان بخشیده اند. کسی را نمی توان نکوهش کرد
مگر استوار گردد که سزاوار آن است . او با اندیشه های زرین
رویاروی ساحرهٔ بالدار درایستاد و سربلند از عهده بر آمد.

پس هرگز رضا نمی‌دهم
که او را جز مردی نیکو بدانم .

کرئن : همشهریان ! به من می‌گویند که ادیپوس شهریار
تهمتی ناروا بر من روا داشته است .
من این را گردن نمی‌نهم . اگر او می‌پندارد که من
باگفتار یا کردار وی را آسیبی رسانده‌ام
در این ایام خطیر زیستن را به هیچ می گیرم .

زندگی بسی ناچیزتر از آن است که بتوان چنین
ننگی را شنید .
نه! اگر این سرزمین و شما و دوستان مرا خیانتکار بدانید ،
این بسی برتر از ننگ ، تهمتی هولناک است .

سرآهنگ: به گمان من ، این سخنان نیندیشیده
و از سرچشمهٔ خشم سیراب است

کرئن : آیا او گفت که
پیامگزار به اغوای من دروغ گفته است ؟

سرآهنگ: آری ولی نمی‌دانم به چه قصدی .

کرئن : آیا سنجیده و با چشمهای بینا
چنین تهمتی بر من روا داشت ؟

سرآهنگ: من نمی‌توانم در اعمال خداوندم کنجکاوی کنم .
او خود اکنون فرا رسید.

ادیپوس وارد می‌شود

ادیپوس : ها ! دیگر اینجا چه می کنی ؟
ای دسیسه‌گر آشکار به ضد زندگی و دزد تخت
و تاج من ،
آیا روی آن داری که بر در سرای من بایستی ؟
آیا مرا بزدلی ابله پنداشته‌ای ؟
آیا گمان داشتی که برای دیدن ساخت و ساز این
دسیسه

و مقابله با آن نیازمند بینائی وهوشیاریم ؟
چه دسیسهٔ ابلهانه‌ای ! تو و طلب پادشاهی
آن هم بدون هم پشتی همدستان و پول !
پادشاهی را به نیروی مردان و بدرهٔ زر می‌توان بدست آورد .

کرئن : پاسخ مرا بشنو و آنگاه که دانستی داوری کن .

اديپوس : گمان ندارم سخنوری تو بتواند چیزی به من بیاموزد .
تو بدترین دشمن منی ، این است آنچه می‌دانم .

کرئن : اول بگذار تا بگویم

اديپوس : هرچه می‌خواهی بگو
جز آنکه شرافتمندی .

کرئن : آیا بر آنی که
این لجاج می‌تواند ترا سودمند باشد؟

اديپوس : آیا تو بر آنی که می‌توانی به ضد خاندان خود
فتنه برانگیزی و در امان بمانی؟

کرئن : باید بسی ابله باشم که چنین بپندارم .
ولی آخر بگو چه خطائی بر تو کرده‌ام .

اديپوس : آیا تو بودی
که این پیامگزار سخن‌ساز را آوردی ؟

کرئن : آری . و اگر ضرور باشد باز هم خواهم آورد .

ادیپوس : به من بگو . . . چند سال پیش لائیوس . . .
کرئن : لائیوس چه ؟ هیچ نمی‌توانم فهمید .
ادیپوس : چند سال است که لائیوس . . . ناپدید شده است ؟
کرئن : زمانی دراز پیش از این ، بسی پیشتر از آنکه من بتوانم بگویم .
ادیپوس : آیا این پیامگزار پیر آن زمان نیز در همین کار بود ؟
کرئن : آری و چون امروز بنام بود .
ادیپوس : آیا آن روزها هرگز نامی از من برده بود ؟
کرئن : من نشنیدم .
ادیپوس : آیا دربارهٔ این مرگ
تحقیقی شده بود؟
کرئن : آری اما بیهوده .
ادیپوس : پس این مردحکیم ــ چرا در آنزمان‌خاموش‌بود ؟
کرئن : نمی‌توانم از آنچه نمی‌دانم سخن بگویم .
ادیپوس : تو یك چیز می‌دانی و شرط عقل آن است که بگوئی .
کرئن : من آنچه بدانم به‌دلخواه خواهم‌گفت . چیست آنکه من می‌دانم ؟
ادیپوس : اینکه بی‌دلگرمی تو این فالگیر
هرگز دل آن نداشت که مرا کشندهٔ لائیوس بنامد .

کرئن : اگر چنین گفت‌تو خود بهتر می‌دانی، و همچنانکه‌تو از من جویا شدی اکنون بگذار تا من از تو بپرسم.

ادیپوس : بپرس . تو نمی‌توانی ثابت کنی که من دست به خون آغشته‌ام .

کرئن : آیا تو همسر خواهر منی ؟

ادیپوس : آری هستم .

کرئن : و او در فرمانروائی و دارائی همسر برابر توست؟

ادیپوس : هر چه بتواند بخواهد ، بحق از آن اوست .

کرئن : آیا در این افتخار ، من آن سومین بهره‌مند برابر هستم

ادیپوس : آری و به همین سبب ترا ناجوانمرد می‌دانم .

کرئن : دروغ است . چون من بخرد باش .
آیا هرگز مردی زندگی آرام
و بیگمان شاهوار خود را به تخت و تاجی
بی‌آرام فروخته است ؟ تنها به نام
پادشاه بودن ، هرگز آرزوی من نبوده است ،
زیستن‌به‌زندگی شهریاران مرا کفایت می‌کند .
مردی سلیم بیش از این چه می‌تواند خواست ؟
من برای انجام خواستهای به جای خود ، مردی چون تو دارم .
اما در جایگاه‌تو ، ای‌بسا کارها که من‌از آن‌به‌ستوهم.

چگونه سلطنت می‌تواند بیش از شهریاری
و فرمانروائی بی افسوس ، خوشایند من باشد ؟
نه چندان نابخردم که جویای افتخاری باشم ،
بیش از آنکه مرا بکار است .
مردمان دوستدار منند ، من دوست جملهٔ مردمانم.
و آنانکه خواستار دیدار تواند بـــه مـــن روی
می آورند
زیرا بدینسان به کامیابی امید بی تردید دارند .
آیا می‌توان جزاین خواستار زندگی دیگری بود؟
هرگز !
تنها ابلهان شاید چنین ناسپاس باشند . خیانت ؟
این نه راه و رسم من است و نه ـ اگر خطا نکنم ـ
راه و رسم هیچیك از یارانم .
برای آزمون ، نخست به معبد پوتیا برو
تا بدانی پیامی که آورده‌ام درست بود .
سپس گناهم را بنا به هر قراری که میان من
و پیامگزار می‌پنداری به اثبات رسان و مرا بگیر
و به مرگ
پاداش ده. آنگاه من نیز همصدای تو خواهان کیفرم.
اما اینکه بدگمانی کور از پس پشت برمن فرود آید ،

بکار من نیست . نام نیک مردان را
به تهمتهای ناروا آلودن گناه است و بی تأمل
بدان را به نیکان گرفتن گناهی دیگر .
چون دوستی پاکباز را برانی .
گرانتر گنجها، زندگانی خویشتن را هدر کرده‌ای .
زمانه آموزگار این حقیقت است . زیرا تنها زمان
است که
می‌تواند راستان را بنماید و روزی نادرستان را
برملا سازد .

همسرایان : سخنی بخردانه و درخور مردی اندیشمند است
تا بشنود و هشدارد . اندیشه‌های شتابکار به ندرت
بی‌خطر است.

ادیپوس : آری دوستان ، اما آنگاه که دسیسه‌ای شتابزده در
کار است ،
بی‌خطر آن است که شتابان به مقابله برخیزیم .
باید آیا بنشینم و در انتظار باشم و در حالی که او
جویای فرصت است من آن را از دست بنهم ؟

کرئن : به هرحال خواست تو چیست ؟ تبعید من ؟

ادیپوس : هرگز! من ترا مرده می‌خواهم نه تبعید شده.

کرئن : بشرط آنکه بتوانی بنمائی چه خطائی برتو کرده‌ام.

ادیپوس : همچنانکه دراحتجاج لجوجانهٔ خود چنگ انداخته‌ای؟

کرئن : زیرا می‌دانم که تو برخطائی .

ادیپوس : من می‌دانم که درست می‌گویم .

کرئن : به نظر خود ، اما نه به نظر من .

ادیپوس : تو مردی فرومایه‌ای .

کرئن : اما اگر اشتباه کرده باشی ؟

ادیپوس : پادشاهان باید فرمان برانند .

کرئن : اما نه بیدادگرانه .

ادیپوس : ای شهر من ، تبای !
بشنو سخن او را .

کرئن : شهر تو ؟ مگر نه از آن من نیز هست ؟

سرآهنگ: سروران ، سروران ، بس است . شاهبانو یوکاسته
فرا می‌رسد .
شاید او بتواند این ستیزه را فرو نشاند .

یوکاسته از کاخ فرا می‌رسد

یوکاسته : ای مردان پرستیز، این مباحثهٔ پرهیاهو
برای‌چیست! شرم‌ندارید که دراین‌روزگارپریشانی
نابسامانی خود را دربرابر همگان‌می‌نهید .
همسر من‌بیا ! کرئن تو نیز به سرای خود بازرو
که از یکدیگر گله‌های ناچیز بسیار کرده‌اید .

کرئن : خواهر من ! نه چندان ناچیز . شوهر تو ادیپوس
مرا بی‌تأمل به کیفری سهمناك محکوم‌می‌کند :
باید از مرگ یا تبعید یکی را برگزینم .

ادیپوس : درست است .
من دریافتم که زیرکانه به ضد من توطئه کرده بود.
کرئن : تا روزگار است نفرین خدایان بر من باد
اگر گناهی از این دست کرده باشم!
یوکاسته : ادیپوس به خاطر خدایان ،
به خاطر سوگندی که می‌خورد و بـه خاطر من و
به خاطر آنان
که در اینجا شاهدند ، او را باور بدار !
همـراهان : شهریارا ، سخن او را باورکن . رضابده،
بخشاینده باش و بیاموزکه بحل کنی .
ادیپوس : چرا باید پشیمان گردم ؟
همـراهان : سوگندی که خورد جان‌پناه اوست.
هرگز درحق تو ناروائی نکرده بود .
ادیپوس : می‌دانید چه را شفاعت می‌کنید ؟
سرآهنگ: می‌دانیم .
ادیپوس : پس بیشتر بگوئید .
همـراهان : او به دوستی با تو
سوگند می‌خورد آیا راندن دوستان
و به خاطر حرفی پوچ ،
آنان را ناشنیده محکوم کردن به صواب است ؟
ادیپوس : با چنین تقاضائی شما خواستار مرگ یا تبعیدمنید.

همسرایان : مبادکه چنین بیندیشی، به خاطر فویبوس خداوند زندگی،چنین مباد ! مطرود خدای و انسانم
اگر هرگز چنین فکری به سر داشته باشم .
اما آنگاه که مردمان به دردند ،
اگر شما شهزادگان ،
کشمکش خود را
به نگون‌بختی دیرین ما بیفزائید
قلب من دیگربار به رنجی عظیم گرفتار است .

ادیپوس : پس بحل کردم ، هرچند که این به منزلهٔ مرگ یا تبعید من است به خواری . ندای شما مرا بر سر بخشایش آورد ،
نه از آن او که جاودانه از آن بیزارم .

کرئن : در بخشایش بی‌گذشت و درخشم آتشین!
چنین سرشتی خود آزار است .

ادیپوس : نمی‌خواهی بروی ؟

کرئن : خواهم رفت و تنها توئی که به بیداد برمن داوری کرده‌ای .

خارج می‌شود

همسرایان : بانوی من‌شهریار را بر آن دار ،
تا از او بخواهد که یکچند کناره کند .

یوکاسته : چگونه این ستیزه پدید آمد ؟

همسرایان : با توهمّی سرکش

سپس اخگر تهمتی پوچ شعله‌ور شد .

یوکاسته : هر یکی دیگری را سرزنش می‌کرد ؟

سرآهنگ : آری .

یوکاسته : برای چه ؟

همسرایان : دیگر مپرس .

شرم سرزمین بلازدهٔ ما به‌کفایت است .

بهتر آنکه همه چیز را

آنچنانکه هست به خود واگذاریم .

ادیپوس : دعای شماخوب نقشی در آشتی‌ما خواهد داشت !

همسرایان : آه شهریارا ، به ماگوش فرا ده و بدان‌که راست می‌گوییم.

آیا ما چنان ابلهیم‌که خویشتن را

از پناهگاه بازوان آن مرد خردمندی‌که

در روزهای مصیبت بار ، این دیار را

نجات بخشید و بار دیگر دستهای او

تواناست‌که ما را

از توفان به آرامی رهنمون باشد

بیکباره آواره سازیم ؟

یوکاسته : آیا همچنان به من چیزی نخواهید گفت ؟ بگوئید، تمنا می‌کنم، چرا دلهای شما اینچنین سخت او را دشمن می‌دارد ؟

ادیپوس : من می‌گویم . تو در نظر من شایسته‌تر از تمام این مردان شایسته‌ای

کرئن خطاکار است و به ضد من توطئه کرده‌است .

یوکاسته : چگونه کرده است ؟ اتهام او چیست ؟

ادیپوس : او می‌گوید کشتن لائیوس کار من بود .

یوکاسته : او خود می‌داند یا بنا بـه‌گفتهٔ دیگـران چنین می‌گوید .

ادیپوس : آه تردستی او در همینجاست که خود را در پناه پیامگزار تبهکاری که افزاردست وی است ، پنهان کرده است .

یوکاسته : پس بیکباره دل قوی‌دار زیرا به دلیل می‌توانم گفت که هیچکس را بر اسرار آسمانی وقوف نیست.

هاتفی از جانب فویبوس، نه ، بلکه ازجانب

راهبانش به لائیوس چنین گفت

که او به دست فرزند خویش ـ فرزند من و او ـ کشته خواهد شد . آنگاه چه پیش آمد ؟ همچنانکه همه می‌دانند

لائیوس در آنجا که‌سه راه از سه جانب به‌هم‌می‌رسند

به دست راهزنان بیگانه کشته شد . اما آن کودك
سه روزه بود که مچ پاهای او را به میخ کوبیدند
و نه به دست وی بلکه به دست دیگری
به کوهستان بی آدمیزادی افکنده شد تابمیرد .
بدینسان کار آپولون ناانجام ماند .
فرزند پدر خود را نکشت و پدر
با وجود ترس بسیار ، کشته شد ـ اما نه به دست
فرزند .
چنین بود هشدار پیامگزاران . پس چرا باید
حتی یکدم دل مشغول داشت ؟ در فرصتی مناسب
خدا خود به ما خواهد نمود که چه می‌خواست .

ادیپوس : همسر من ، سخنان تو پریشانم می کند .
به گذشته باز می گردم ... و درونم آشفته است .

یوکاسته : چرا؟ داستان چیست؟ چرا به گذشته بازمی گردی ؟

ادیپوس: آیا نگفتی که لائیوس در آنجا که
سه راه از سه جانب به‌هم‌می‌رسند، کشته شد؟

یوکاسته : داستان همین بود .
و هنوز هم بیش از داستانی نیست .

ادیپوس : کجا ؟ در چه سرزمینی ؟

یوکاسته : در فوکیس ، آنجا که راههای

دلفی و دولیا به‌هم می‌رسند .

ادیپوس : چند سال از این حادثه می‌گذرد ؟

یوکاسته : آنچنانکه معلوم شد
اندکی پیش از آنکه فرمانروائی تو آغاز گردد.

ادیپوس : وای ، پروردگارا ! با من چه‌خواهی کرد؟

یوکاسته : ادیپوس ، چیست ؟
روح تو از چه دردی بفریادست ؟

ادیپوس : آه ، از من مپرس !
بلکه بگو تا بدانم لائیوس چگونه بود ؟ در چه سن و سالی؟

یوکاسته : بلند بالا ، با موهائی سیمگون ـ با چهره‌ای کمابیش مانند تو .

ادیپوس : وای‌بدبخت ! آیا ندانسته خود را نفرین کرده‌ام؟

یوکاسته : آه ، شهریارا ، چه می‌گوئی تو مرا می‌ترسانی .

ادیپوس : آن زمان پیامگزار بینا بود ؟ آیا ممکن است ؟
برای آنکه یقین شود یك حرف دیگر بگو ،

یوکاسته : تو مرا می‌ترسانی ، هرچه می‌دانم به تو خواهم گفت .

ادیپوس : ملازمان پادشاه چگونه بودند ؟ با تشریف تمام
و همراهان بسیار بود یا با چند تن اندك ؟

یوکاسته : تنها با پنج تن که منادئی راهنمای آنـان بود ، و نیز گردونه‌ای از آن لائیوس پادشاه .

ادیپوس : دانستم ، افسوس ، خوب دانستم . چه‌کسی ایـن را به تو گفت ؟

یوکاسته : خادمی که تنها بازماندهٔ ملازمان بود .

ادیپوس : آیا او هنوز از خانگیان است ؟

یوکاسته : نه ، چون او بازگشت

و ترا شهریار و برسریر خداوند پیشین‌خود دید،
به اصرار از من فرمان خواست
تا به صحرا رود و دور از شهریان
شبانی کند و من او را رخصت دادم .
مرد بیچاره ، می‌توانست خـواهان مـرحمتی بس بیشتر باشد .

او غلام خوبی بود.

ادیپوس : می‌توانیم بیدرنگ
او را بدینجا آوریم ؟

یوکاسته : می‌توانیم ، منظور چیست ؟

ادیپوس : آه، بانوی من . . . می‌ترسم که زیاده گفته بـاشم وبنابراین می‌خواهم این مرد را ببینم .

یوکاسته : باشد ، او را خواهی دید . اما آیا نباید بدانم

چیست آن دردی که چنین قلب ترا می‌فشارد؟

ادیپوس : خواهی دانست .

اینچنین که می‌بینم تو نخستین کسی هستی که
من باید سرنوشت خود رابه وی بازگویم. اکنون
بشنو.

پدر من پولیبوس ازمردم کورینتوس بود
و مادرم مروپه اهل دوروس . در آنجا
بنام و افتخار بزرگ شدم
تا آنکه چیزی شگفت رخ نمود ــ چیزی غریب ــ
گرچه شاید من آن را بیش از آنچه می‌بایست به
دل گرفتم .
روزی بر سر میز ، مستی مست ،
گستاخی کرد و گفت که من پسر پدرم نیستم .
من بدرد آمدم ، اما در آن زمان تا آنجا که
می‌توانستم
به خاموشی رنج کشیدم . روز دیگر به پدر و
مادرم روی آوردم
وخواستم‌تاحقیقت رابگویند. آنان سخت بر آشفتند
که چگونه کسی یارای گفتن چنین ناروائی دارد .
من آرام گرفتم‌ولی به‌هر تقدیر زخمی برجای بود .
و چنین سخنانی بزودی دهان به دهان می‌گردد .

آنگاه پنهان ازپدرومادربه پوتیا رفتم
پرسشی کردم و شگفت‌زده از پاسخ
باز آمدم زیرا آنچه شنیدم افسانهٔ
وحشت و شوم‌بختی بود . شنیدم که چگونه باید
همبستر مادر شوم
سلف‌زاد و رود نا خلف خویشتن گردم
و پدر خود را بکشم ــ به حریم بنی‌آدم تجاوز کنم.
از این روی گریختم و ستارگان را
میانهٔخود و کورینتوس نهادم که‌هیچگاه‌به‌وطن باز ــ
نگردم ،
تا هرگز چنین ناسزائی رخ ننماید .
سپس در راه سفر بدانجائی نزدیك شدم
که پادشاه شما جان سپرد . همسر من ، بشنو
حقیقت این است که گفتم .
وقتی بدانجا رسیدم که سه راه به‌هم‌می‌پیوندد ،
منادئی دیدم ودر پس او گردونه‌ای بسته به اسبی
که‌مردی ، درست آنچنانکه گفتی در آن‌نشسته‌بود.
رهنمای بدرشتی خواست تا از راه کناره کنم ،
و خداوند بزرگوارش با فرمانی بی‌چون و چرا با
وی همزبانی کرد .

گردونه‌بان‌مرا به‌سوئی‌افکندومن‌چون‌خشمگین‌بودم
او را زدم ، پیرمرد دید و به انتظار خم شد تا از
کنار وی بگذرم .
آنگاه دست‌افزار دوشاخهٔ گردونه‌بان را
چون سلاحی برداشت و بر سر من کوفت
پاداش این جسارت وی بسی گران بود .
چوبدست در ایـن دست راست به‌تندی آذرخش
فرود آمد ،
به سر ازگردونه درافتاد .
و جملهٔ آنان را کشتم .

اما اکنون ،
اگر خون لائیوس در رگهای این‌بیگانه جاری‌باشد،
آیا در میان آدمیزادان کسی بدبخت‌تـر ، و در
نظر خدایان و آدمیان
کسی منفورتر از من هست ؟ هیچ بیگانه و هیچ
آشنائی
نباید مرا به خانهٔ خود راه‌دهد همچنانکه‌هیچکس
نباید با من سخن‌گوید .
آن نفرینی که جز من کسی بر زبان نراند ، خـود
بر من است .

همسر او ! این دستهائی که آن مرد راکشت زن
وی را نواخت !
آیا این گناه من است ؟ آیا پلیدی ناپاك نیستم
از اینجا رانده و در تبعید
از زادگاه و سرزمین پدری
که تا ابد باید از آن بگریزم . مباد آن زندگی
که مادر به زنی گیرم و خون پدر بریزم . . .
پدرمن . . . پولیبوس ،که زندگیم از آن اوست
آیا جز خدائی اهریمنی و تبهکار
که می‌توانست چنین تقدیری مقدر من کند ؟

آه ، هرگز هرگز ؛ ای خدایان پاك مینوی ،
باشد که آنروز فرا رسد ! کاش بزودی جان سپارم
و از صفحهٔ
خاك زدوده شوم نه آنکه زنده بمانم
و داغ چنین ننگی بر من بود .

سرآهنگ : بزرگوارا ، سخنان هولناکی است ، تا آنگاه که حقیقت رابتمام از شاهد ما ندانسته‌ای‌امیدوارباش .

ادیپوس : یگانه امید من همین است که در انتظار چوپان باشم .

یوکاسته : برای چه؟ انتظارچه کمکی می‌توانی از اوداشت؟

ادیپوس : اگر از آن او نیز چون داستان تو باشد
من رستگارم .
یوکاسته : ازچه روی ؟
مگر من چه گفتم ؟
ادیپوس : تو گفتی که او از راهزنان سخن گفت .
این راهزنان او را کشتند . اگر او همچنان از راهزنان بگوید
پس من نبوده‌ام . یك تن بیش از یکی نمی‌تواند بود .
اما اگر او از رهگذری سخن گوید ،
آنگاه گریزی نیست ودستهای او مرانموده است .
یوکاسته : بیگمان این همان چیزی بود که او گفت ،
اما دیگر اکنون نمی‌تواند آن را بیاد آرد ـ نه تنها من ،
تمام شهر شنیده است ، و حتی اگر بیش و کمی از داستانش را
دگرگون سازد، به‌هرتقدیرنمی‌تواندچنین‌وانماید ،
که لائیوس را آنچنانکه پیش‌بینی شده بود، کشته‌اند .
زیرا لگزیاس گفت که فرزندی از آن من او را خواهدکشت.

چنین نشد و کودك بینوا بود که مرد .

همسرایان : تنها آرزوی من آن است که در گفتار و کردار
با اعتقادی‌پاکباز، بنابه‌آن قانون آسمانی‌زیست‌کنم
که نه فناپذیر است و نه تاریکی وخواب را بدان
راه است
و الوهیت جاوید آن نه می‌فرساید ونه می‌میرد .
غرور خودکامه را می‌پرورد : مالامال از غنائم
ناسزاوار ،
از قلعهٔ بلندغرور به‌گودال‌می‌افتد، بی‌هیچ‌پایابی.
اشتیاق به وظایف اجتماعی‌به هر قانونی رواست.
باشد که خدا آن را همچنان بیفزاید .
آنکه در راه خودکام خویشتن است
و پارسائی راستین را به هیچ می‌گیرد ،
آنکه به دروغ پیروز است و مقدسات را پاس
نمی‌دارد ،
می‌تواند آیا از پاداش مقدر خودکامگی خویشتن
بگریزد ؟
می‌تواند به‌یاری هیچ سلاحی ، از خشم خروشان
خدای
که راستی و کژی را رهبری می کند ، در امان بماند؟
اگر فساد بر تقوا فرمان براند ،

پس بدرود ای زیبائی دلنواز سرودهای مقدس.
بدرود ای محراب المپیا و آبایا.
آه. قلب زمین، ای‌نهانگاه مقدس و تجاوزناپذیر.
اگر اکنون ندای تو نادرست درآید و ناچیزگردد
و آوای الهی تو به گوش آدمیان نیاید، با تو
نیز بدرود.
زئوس‌اگر خدائی، اگر هستی مطلق و فرمانروای
بیچونی،
هشدار؛ هاتفان کهن یادسارند،
آوازهٔ آپولون را منکرند و افتخار او رو به زوال
است.
مردمان جمله از خدای بیگانه‌اند.

یوکاسته با دسته‌ای گل و
بخور از کاخ خارج می‌شود.

یوکاسته : سروران، برآنم که به زیارت معابد مقدس‌روم
و به دست خود این نشانه‌های نیایش
و هدایای عطرآگین را نثار کنم. خیال باطل
شهریار را
درنوشته است ودیگرنمی‌تواندبه‌آرامی‌ازگذشته،
حال را دریابد و به هر کلامی که موجب تشویر
است دل می‌سپارد.
برای آرامی خاطر او

هیچ کاری از من نمی‌آید.
ای آپولون خوش‌افروز که از هرکس به من نزدیکتری ،
نیایش نخستین من به درگاه‌تست .
ما را از لعنت این ناپاکی رستگاری بخش، رستگاری !
از پریشانی ناخدای خویش در هراسیم .

هدایای خود را نثار محرابها می‌کند .

پیکی از کورینتوس فرا می‌رسد

پیک : مردم ، من در جستجوی ادیپوس هستم
می‌توانید مرا بدانجا ــ و یا اگر می‌دانید کجاست، به سوی وی راه نمائید ؟

همرایان : این کاخ اوست و او در آن است و این بانو همسر و مادر فرزندان وی است .

پیک : بهروزی از آن
شاه‌بانوی راستین مردی چنین و خاندان او باد .

یوکاسته : سپاسگزار درود توام ، ترا نیز بهروزی باد .
آیا خواهشی یا پیامی داری ،

پیک : بانوی سزاوار ، برای شوهر تو و خاندانش مژده‌ای دارم .

یوکاسته : چه مژده‌ای ، از چه کسی ؟

پیك : از کورینتوس پیامی است بیگمان خوشایند ،
گرچه شاید که از آن افسرده شوی،
یوکاسته : چگونه است که‌چنین بر شادی و اندوه‌تواناست؟
پیك : مردم ما آنچنانکه گفته‌اند ،
وی‌را به‌پادشاهی سراسر ایستموس برگزیده‌اند .
یوکاسته : آیا پولیبوس شهریار دیگر نیست ؟
پیك : بانوی من پولیبوس شهریار مرده و در گوراست .
یوکاسته : چه ؟ مرده ؟ پدر ادیپوس ؟
پیك : آری ، حقیقت جز این نیست

یوکاسته به یکی از ملازمان

دختر ، زود !
خبر را به خداوندت برسان .

ملازم می‌رود

پس پیش‌گوئیهای آسمانی چه شد ؟
مردی که ادیپوس از ترس کشتن او سالیان دراز
از وی می‌گریخت مرد ، آن هم به مرگ خویش
و بی‌آنکه ادیپوس دستی در کار کند .

ادیپوس وارد می‌شود

ادیپوس : یوکاستهٔ عزیزم
چرا باز مرا به بیرون از خانه فراخواندی ؟

یوکاسته : خبر این مرد را بشنو و پس از آنکه شنیدی ببین
که آن هاتفان معروف دیگر چه می‌گویند .
ادیپوس : این مرد کیست ؟ چه خبری برایم آورده است ؟
یوکاسته : از کورینتوس آمده است . پولیبوس پدر تو
مرده است ، مرده !
ادیپوس : چه ؟ تو خود حرفت را بگو .
پیك : اگر باید گفت پس بدانکه ،
او نیز به راه ابدی همهٔ آدمیان رفت .
ادیپوس : از بیماری یا دسیسه‌ای درکار بود ؟
پیك : از علتی ناچیز که پیران را بخواب می برد .
ادیپوس : پس از ناخوشی مرد ! پیر مرد بیچاره .
پیك : آری ، پس از سالهای سال زندگی .
ادیپوس : بنابراین ، بانوی من ، پس آتش پوتیا
و هاتفان و پرندگان غیبگو که غریوشان
از آسمان به گوش می‌رسد چه شد ؟ من بایـد
پدرم را می‌کشتم ،
اکنون او در گور خفته است و این من
که دست به هیچ سلاحی نیـاخته است ... مگر
آنکه گفته شود
رنج‌دوری ازمن اورا کشت ــ بدین قرار من او
را کشتم .

اما نه، کلام هاتف به انجام نرسید و همانند پولیبوس
مرده، تباه شد.

یوکاسته : مگر نه از آغاز من همین را می‌گفتم؟

ادیپوس : چرا می‌گفتی
اما ترس سرگردانم کرده بود.

یوکاسته : دیگر بدان میندیش.

ادیپوس : هنوز سرچشمهٔ ترس دیگری هست ... مادرم.

یوکاسته : ترس؟ مرد را با ترس چکار است؟
تصادف بر زندگی ما فرمان می‌راند و آینده را
هرگز نمی‌توان دانست.
باید هرچه بهتر زیست از روزی به روز دیگر.
به زنی گرفتن مادر نباید ترا بترساند.
ای بسا خوابها که مردی می‌بیند. برای تحمل
زندگی
باید چنین چیزها را ناچیز گرفت.

ادیپوس : اگر او مرده بود تو حق داشتی که چنین بگوئی.
اما او زنده است، و تا زمانی که زنده است،
هرچه بگوئی نمی‌توانم از ترس در امان باشم.

یوکاسته : دست‌کم مرگ پدر، خود تسلائی است.

ادیپوس : چنین است، ولی تا مادرم زنده است من در امان
نیستم.

پیك : کیست آن زنی که چنین از وی در هراسید ؟
ادیپوس : شاه‌بانو مروپه همسر پولیبوس .
پیك : او ؟ چگونه زندگی او از آن شما را به خطر انداخته است ؟
ادیپوس : هاتفی حرف شومی زده است .
پیك : آیا می‌توان آن‌را به بیگانه‌ای گفت ؟
ادیپوس : آری می‌توان . لگزیاس گفته بود مقدر من آن است که
مادرخودرا به زنی گیرم،پدرم را بکشم ،
و با دستهای خود خون اورا بریزم. به همین سبب
سالیان دراز از کورینتوس دوری گزیدم و آن را بدرود گفتم
گرچه هرگز هیچ چیز نمی‌تواند جایگزین پدر و مادر غایب گردد.
پیك : آیا از همین ترس زمانی دراز گریزان بودی ؟
ادیپوس : آری ، نمی‌خواستم پدرکش باشم .
پیك : پس بگذار از این ترس برهانمت .
من آمده‌ام تا به تو نیکی کنم .
ادیپوس : آنگاه تا ابد
سپاسگزار تو خواهم بود .
پیك : و اگر حقیقت گفته شود

ـ با بازگشت تو به‌وطن ـ به خود نیکی کرده‌ام.

ادیپوس : وطن ، هرگز ! مباد که در خانهٔ کسانم باشم .

پیک : جوان گرامی ؛ تو بر خطائی .

ادیپوس : چگونه ؟

ای نیکمرد ، خدای را بگو .

پیک : این ترسی که ترا از خانه و کاشانه آواره کرده است ...

ادیپوس : آری ، همین ،

هنوز هم شاید که سخن فویبوس در حق من درست در آید...

پیک : این افسانهٔ تبهکاری در حق پدر و مادر؟

ادیپوس : آری ، همین ، همین شکنجه‌ای که همیشه برجان من است .

پیک : بزرگوارا بکلی بیهوده است، ترس تو بی‌بنیاد وپوچ است .

ادیپوس : چگونه ممکن است ، در حالی که فرزند آنانم ؟

پیک : نه ، پولیبوس خویشاوند تو نیست .

ادیپوس : نیست ؟

پیک : نه ، همچنانکه من نیستم .

ادیپوس : همچنانکه تو نیستی ؟ چطور ؟ روشنتر بگـــو ، مرد ؟

پیک : همانطور که من پدر تو نیستم ، پولیبوس هم نیست.
ادیپوس : پس چگونه مرا پسر او می دانند ؟
پیک : خواهم گفت . من بودم که ترا به وی دادم .
ادیپوس : به وی دادی ؟ وبا اینهمه مرا چون فرزندی دوست می داشت ؟
پیک : او فرزند دیگری نداشت .
ادیپوس : آیا مرا ... یافته یا خریده بودند ؟
پیک : در دره‌ای از جنگل کیتادیون ترا یافتم .
ادیپوس : در آنجا چه می کردی ؟
پیک : گوسفندان رادر کوهستان می‌چراندم.
ادیپوس : پس تو چوپانی مزدور بودی ؟
پیک : آری،

و از یاری بخت ، نجات‌بخش تو .

ادیپوس : چرا،مگر آنگاه که مرایافتی دررنج یا بلائی بودم؟
پیک : پاهای علیل تو گواه من است .
ادیپوس : آه ، چرا این‌رنج دیرین را به‌یادم می‌آوری ؟
پیک : مچهای ترا به هم میخ کرده بودند و من آزادت کردم .
ادیپوس : درست است ، نشان آن از خردی با من است .
پیک : و از همین رو ترا «ادیپوس»[1] نام نهاده‌اند .

---
۱. متورم پای

ادیپوس : آه ، ای خدایان !
آیا این کار پدر یا مادر من بود ؟

پیک : نمی‌دانم از او بپرس که ترا به من داد .

ادیپوس : مرا به تو داد ؟ آیا تو خود مرا نیافتی ؟

پیک : چوپان دیگری ترا به من سپرد.

ادیپوس : او دیگر که بود ؟ می‌توانی بگوئی که بود ؟

پیک : گویا گفتند او یکی از مردان لائیوس بود .

ادیپوس : لائیوس ؟ شهریار پیشین ما ؟

پیک : آری خود او ، لائیوس شهریار
آن مرد یکی از کسان او بود .

ادیپوس : آیا هنوز زنده است ؟
و می‌توانم او را ببینم ؟

پیک : شاید این مردان تو بدانند .

ادیپوس : نیکمردان ، آیا از شما کسی آنمرد رامی‌شناسد-
آن چوپان را که از وی سخن می‌گویند ؟ آیا کسی او را
در چراگاهها و یا درشهر دیده‌است ؟ اگرمی‌دانید بگوئید .
اکنون فرصتی‌است‌تابه ژرفنای‌این‌رازدست‌یابیم .

سرآهنگ : به گمان من این‌همان کس است
که تو لحظه‌ای پیش خواستار دیدارش بودی . شاه‌بانو

بهتر از هرکس می‌تواند بگوید که آیا این هم اوست یا نه .

ادیپوس : همسر من، تو آن مرد را که به دنبالش فرستاده‌ایم می‌شناسی ؟
آیا او همان است که وی می‌گوید ؟

یوکاسته : (رنگ باخته از وحشت) چه فایده که او از چه کسی سخن می‌گوید؟ به کاری نمی‌آید ... سخنان او را فراموش کن ... به چه کار می‌آید .

ادیپوس : محال است من باید این پی‌جوئی را به‌پایان رسانم تا راز ولادت خود را بگشایم .

یوکاسته : نه ! به خدا سوگند اگر می‌خواهی زنده بمانی ، نباید این جستجو ادامه یابد ، آیا رنجهای من بس نبوده است ؟

ادیپوس : جای ترس نیست . حتی اگر روشن شود که من فرزند و فرزندزادهٔ غلامی بودم ، از بزرگی تو نخواهد کاست .

یوکاسته : با اینهمه دست از این کار بدار . تمنا می‌کنم از این کار دست بدار .

ادیپوس : نمی‌خواهم حقیقت را ندانسته رها کنم .

یوکاسته : می‌دانم که‌حق با من است و صلاح تو در آن است که هشدار مرا بپذیری .

ادیپوس : آه، «صلاح» کارهمیشه برایم مترسکی بوده‌است.

یوکاسته : مردم شوم‌بخت ! هرگز برای درك حقیقت نزیسته است.

ادیپوس : کسی برود چوپان را بیاورد . بگذارید شاه‌بانو
به نژاد ناماور خویش دل خوش دارد .

یوکاسته : آه ، تباه معلون .
تنها و آخرین سخن من در حق تو همین است
همین و بس .

خروج

سرآهنگ : شهریارا ، از چه رو شاه‌بانو با چنین اندوه عمیقی از نزد ما رفت ؟
می‌ترسم‌از آنچه او یارای گفتن آن را نداشت
مصیبت جانکاهی سرزند .

ادیپوس : بگذار هرچه باید بشود .
من باید راز نژاد خود را
ـ هرچند فرومایه و پست ـ بگشایم .
او به سبب غرور زنانه‌اش
از تبار ناچیز من شرمناك است . من فرزند سرنوشت ،
سرنوشت بخشاتیده‌ام و مرا شرمی نیست .

او مادر من است و فصول خواهران من .
و فراز و نشیب عمرم همپای آنان بوده است .
با چنین نژادی هرگز نمی‌خواهم
چیزی باشم جز آنچه هستم و می‌خواهم بدانم
که هستم .

همسرایان : اگر چشم روشن‌بین من بر خطا نباشد ، ماه فردا
راز ولادت خداوندگار ما را
به سراسر جهان خواهد نمود .
باشد که سرودمان مالامال
از آوازهٔ کیتارون گردد که پدر ، مادر و پرستار
وی بود ،
و به‌سبب این بخشایش
در حق شهریار بزرگ ما ، بلندآوازه باد ،
و این به مراد فوبوس ، خدای ما باد .
آیا او زادهٔ یکی از پریان ازلی است ،
که پان ، خدای کوهستانگرد
وی را با نگاهی عاشقانه فریفت ،
یا فرزند لگزیاس ، پسر راستین
خداوند تابناك ما ، رهنورد علفزارهای رفیع ؟
و نیز شاید که از آن خداوند کولنه باشد .
آیا او میوهٔ عشقی است که دیونیزیوس

به یکی از پریان هلیکن می‌ورزید ؟

ادیپوس : پیر مردان ، به گمان من چوپان فرا می‌رسد .
گرچه هرگز وی را ندیده‌ام ، گویا هم اوست .
همسال دوست کورینتوسی ماست ،
و مردان متند که او را می‌آورند . باید خود او باشد .
اما اگر شما او را بشناسید با اطمینان بیشتری می‌توانید سخن گوئید

سرآهنگ: آری ، هم اوست . وی را می‌شناسیم ، چوپان لائیوس
و چون دیگر خادمان او مردی نیك .

چوپان سالمندی وارد می‌شود
و کسانیِ او راهمراهی می‌کنند

ادیپوس : اکنون ای کورینتوسی نخست گواهی‌ترا می‌خواهم ،
این همان مردی است که از وی سخن می‌گوئی ؟

پیك : هم‌اوست .

ادیپوس : چوپان پیر ، نزدیکتر بیا و مرا بنگر ،
و پرسشهای مرا پاسخ گوی . آیا در خدمت لائیوس بوده‌ای ؟

چوپان : آری بوده‌ام . ولی مرا نخرید بلکه غلامی‌خانه‌زاد بودم .

ادیپوس : چه کار یا خدمتی برعهدهٔ تو بود ؟

چوپان : شهریارا،بیشتر زندگیم به چوپانی گذشت .
ادیپوس : بیشتر در کجا چوپانی کرده‌ای ؟
چوپان : در ... کیتاریون ، یا در حوالی آن .
ادیپوس : هیچ بخاطر داری که این مرد را دیده باشی ؟
چوپان : شهریارا این مرد کیست ؟ در کجا می‌توانستم او را دیده باشم ؟
ادیپوس : این مرد! آیا هرگز در جائی‌به وی برخورده‌ای ؟
چوپان : برنخورده‌ام . به‌خاطر نمی‌آورم .
پیك : جای شگفتی نیست. من می کوشم تا بیادش آرم .
بیگمان او روزهائی را که ما در کیتاریون ،
نزدیك یکدیگر بودیم بخاطر دارد. با او دو رمهٔ گوسفندان بود
و با من یکی. سه بار از بهارتا پائیز
ما در آنجا بودیم . من می‌بایست رمهٔ خود را
در زمستان به کورینتوس بازگردانم و او
به‌آغل‌گوسفندان لائیوس در تبای . آیاچنین‌نبود ؟
چوپان : آری ، همچنین بود . چندین سال پیش .
پیك : ها ! شاید بخاطر داشته باشی که پسرك تازه‌سالی‌را
به من سپردی و خواستی که او را چون فرزند

خودم بپرورم ؟

چوپان : (با چشمهای وحشتزده) چه می‌گوئی ؟ از من چه می‌پرسی ؟

پیک : رفیق این همان پسرك سابق است !

چوپان : بدبخت ، ساکت باش !

ادیپوس : بس است ، بس است پیرمرد ،
گمان می‌کنم او در گفتار از تو شریف تر است .

چوپان : چرا ؟ سرور بزرگوار به چه کسی ناروائی گفته‌ام ؟

ادیپوس : به سؤال او دربارهٔ آن کودك درست جواب نمی‌گوئی

چوپان : او نمی‌داند چه می‌گوید ، بر خطاست .

ادیپوس : اگر خود نخواهی بگوئی ، ترا به گفتن وامی‌داریم .

چوپان : بزرگوارا ، به خاطر خدایان مردی پیر را میازار ؟

ادیپوس : بازوان او را ببندید ، زود !

چوپان : آه ، شهریارا ، برای چه ؟
دیگرچه می‌خواهی بدانی ؟

ادیپوس : آن کودکی را که او می‌گوید ـ
آیا تو بودی که به او سپردی ؟

چوپان : آری ، من بودم .
ایکاش آن روز مرده بودم .

ادیپوس : هم‌امروز خواهی مرد ، مگر آنکه حقیقت را بگوئی .

چوپان : گفتن آن ، خود مرگ من است .

ادیپوس : هنوز نمی‌خواهی بگوئی !

چوپان : مگر نگفتم که من کودك را به او دادم ؟ دیگر چه بگویم ؟

ادیپوس : فرزند که بود ؟ از آن تو یا دیگری ؟

چوپان : از آن من نبود ، از دیگری بود .

ادیپوس : ـ از که ؟ از چه خاندانی ؟

چوپان : شهریارا ، ترا به خدایان سوگند بیش از این مپرس !

ادیپوس : جواب ! اگر یك بار دیگر بپرسم‌بیگمان مرده‌ای!

چوپان : او .... کودکی از خانهٔ لائیوس بود .

ادیپوس : غلام ؟

یا از خون خود او ؟

چوپان : آیا باید بگویم؟

ادیپوس : باید بگوئی و من باید بشنوم .

چوپان : می‌گفت فرزند اوست .

بانوی تو می‌داند که بود .

ادیپوس : او کودك را به تو داد ؟

چوپان : آری .

ادیپوس : برای چه ؟

چوپان : تا او را بکشم .

ادیپوس : فرزندی که خود زاده بود !

چوپان : آری پادشاها !
از ترس افسونی اهریمنی .

ادیپوس : چه افسونی ؟

چوپان : می‌گفتند کودك پدر خود راخواهد کشت

ادیپوس : تو چرا کودك را به این مرد دادی ؟

چوپان : سرورا ، من دل کشتن او نداشتم ... پنداشتم
که او کودك را به سرزمینی دیگر ، به کشور خود
خواهد برد.
و او وی‌را برد و زندگیش را نجات بخشید ـ تا
بدینجا رسید!
اگر توهمان کودکی، آه که زندگی تو برباداست !

ادیپوس : افسوس ! همه بر ملا شد ! رازی در پرده نماند .
آه، روشنائی‌خورشید، باشد که هرگزترابازنبینم.
زیرا آنچنانکه خود رامی‌یابم ، در زاد ورود
خویش گنهکار ،
در زناشوئی گنهکار و در ریختن‌خون گنهکارم .

پیك وچوپان می‌روند.

همسرایان: هر نسلی از آدمیان به نیستی می‌گراید .

مردی را به من بنمائید که سعادت او از رؤیائی
خوش
که بیداری تلخ گونه‌ای در پی دارد ، برتر باشد .
این مثالی گویاست ، اینك ایـن ادیپوس ! بـرای
همین است
که می‌گویم هیچ آدمیزادی بختیار نیست .
چه بسیار دل‌آسوده شکار خویش‌را بپرواز در
می‌آورد
آه ، زئوس ! در هر افتخاری چنگ می‌زد . زمانی
آن معماگوی ،
آن ساحرهٔ تیزچنگال را تباه کرد .
او شهریار نامدارو در بلاها جان‌پناه ما بود .
سراسر تبای از شکوه نام وی بخود می‌بالید .
چگونه می‌توان افسانهٔ اندوهی دلخراش‌تـر از
این یافت ؟
و چه کسی از چنین دگرگونی سهمناکی اینگونه
زجر دیده است ؟
آه ، ای ادیپوس سرافراز !
اگر آغوشی پدر و پسری هردو را در بر گیرد ،
چگونه زمینی که در وی بذر می‌افشانند ، غریو
خشم برنیارد .

زمان همه چیز را می‌بیند و اکنون، درست آنگاه که نمی‌پنداشتی
ترا بر ملا کرد. و در کار این‌فرزند ـ شوهری و شوخ چشمی
درهمسری‌داوری کرد. اینك دررثاء تو می‌گویم:
فرزند لائیوس، کاش هرگز ترا ندیده بودم.
از این پیش بامداد روشن‌من بودی، و اکنون شب ظلمت بی‌انتهای من

ملازمی از کاخ فرا می‌رسد

ملازم: آه، شما ای بزرگان نامدار شهر تبای،
اگرفرزندانی خلف و به‌دودمان‌لابداکوس وفادارید،
بگریید بر آنچه خواهید شنید و بگریید بر آنچه باید ببینید
تمامی امواج ایستر و تمامی امواج فاسیس
نمی‌تواند این خانه را از پلیدی، پاك بشوید،
نمی‌تواند آن را از اعمال به‌عمد که بزودی برملا خواهد شد،
کارهائی دانسته و هولناکتر از هر کردار هولناك ـ بزداید.

سرآهنگ: به سبب آنچه بر ملا شدو آنچه‌دیده‌ایم، هم‌اکنون
به قدر کفایت گریسته‌ایم. دیگر حکایت تو چه می‌تواند بدان بیفزاید،

ملازم : کوتاه‌سخن آنکه شاه‌بانو مرده است .

سرآهنگ : افسوس ! دردمند بینوا موجب مرگ او چه بود؟

ملازم : دستهای خود او . شما که این فاجعه را نه دیده‌اید
و نه‌خواهید دید کمتر رنج می‌برید .
اما من که دیده‌ام آن را بیاد می‌آورم و درد او را
برایتان باز می‌گویم .
شما دیدید که او بخشمی نومید
از آستانهٔ کاخ گذشت . او همچنانکه به دست
موی از سر می‌کند
به خوابگاه عروسی خویش شتافت .
آنجا درون اتاق دربستهٔ خود
به شیون و فریاد لائیوس را که از سالیان دراز
مرده است می‌خواند ،
و فرزندی را که زمانها پیش زاده بود ،
فرزندی که خداوند خویش را کشت ، فرزندی که
مادرش از وی فرزندانی دیگر زاد ــ جملگی ثمرهٔ
تولدی شوم ــ
بخاطر می‌آورد. تا آنجا که می‌شنیدیم
برحاصل توأم و دوگانهٔ زناشوئی خویش می‌زارید:
که شوهر از شوهر زاد و فرزند از فرزند .
مرگ او بر ما پوشیده ماند.
پیش از آنکه از سرانجام او آگاه شویم ،

شهریار با فریادهای جانشکاف فرا رسید ،
و همه چشم بر وی داشتند که میان ما
به هرسو می‌شتافت و فریاد بر می‌آورد : شمشیر، شمشیر ،
کجاست آن زن ، نه زن من ــ آن کشتزاری
که مرا در آن کاشتند و من از آن خرمن دوبـاره برداشتم !
همچنانکه می‌خروشید ، اهریمنی او را به جایگاه شاه‌بانو ره‌نمود ،
زیرا هیچیك از ما یارای سخن‌گفتن نداشت .
گوئی در اجابت ندائی
با فریادهای مهیب وحشی‌وار ،
خود را به در بسته کوفت و با نیروی بسیار
چفت آن را خماند و به درون خزید .
کمندی دیدم چون آونگ
و زنی آویخته‌بدان که‌دربرابرچشم‌تاب می‌خورد .
شهریار وی را دید و با ناله‌های دلشکاف
ریسمان را گشود و به‌زمین خواباند .
اما منظری دردناکتر از این در پی بود . بر جامهٔ شاه‌بانو

سنجاقهای زرین بود که شهریار آنها را ربود
و به درازای دستها برآورد ودرچشمها فرو برد .
چشمهائی که دیگر نه شرمساری وگناه‌او ،
نه آن راکه او هرگز نمی‌بایست دید ،
و نه‌آنان راکه آرزومند دیدارشان بود ؛
هنگام‌کوری ، هیچیك را نخواهند دید .
از این پس جز ظلمت چیزی نمی‌بینند . . . او با
چنین سخنانی
شوریده ؛ پیاپی مردمك دیدگان را می‌شخود
تا آنکه سرشکی خونین ، نه چون قطراتی سرخ
بلکه چون جویباری فرو ریخت
و مانند آبشاری از باران ارغوان رنگ ، محاسن
وی را فرو شست .

پس چون هر دوگناه‌کرده بودند ، پادافره توأمان
نه بر یك تن ، بر دو تن ، بر زن وبرمرد فرو آمد.
خوشبختی دیرین و دیرپای ایام پیشین آنان ،
از عدالت بحاصل آمده بود ،
اما امروز مصیبت و مرگ و ویـرانی ، اشك و
شرم ،
هر بلائی‌که بتوان نامی برآن نهاد،همه اینجاست.

سرآهنگ: او . . . در چه حال است ؟ آیا هنوز رنج می‌برد؟

ملازم : او غریو بر می‌آورد که یکی در را بگشاید
تا بتمامی تبای آن پدرکش را بنماید
آنکه مادر خود را. . . از شرم نمی‌توانم آن کلمهٔ ناهنجار را بازگویم .
بی‌اختیار از این سرزمین خواهد گریخت
تا دودمانش از نفرینی که بر زبان راند برهد.
اما آن دردمند بینوا توان چنین کاری ندارد؛
و کسی نیست تا رهنمای وی باشد . او سختی را تاب نمی‌آورد .
همچنانکه خواهید دید . درها گشوده شد.
آری ، منظرهٔ دردناکی خواهید دید ،
که نفرت را به دلسوزی بدل خواهد کرد.

ادیپوس کور وارد می‌شود

سرآهنگ : آه !
هولناکتر از حد تحمل !
هرگزچهره‌ای
چنین ناهنجار ، دگرگون ندیده‌ام .
ای رنج سنگدل و بی‌احساس !
کدام اهریمن تقدیر
با یورشی بیدرنگ و سنگین گام
ترا لگدمال کرده است ؟

آه ، مرد زجردیده !
توان نگریستن ندارم ، چشمهایم را
فرو می‌بندم. آنچه را که
آرزومند دیدار آنم، تاب نمی‌آورم-
و از آنچه خواستار شنیدن آنم
بسیار هراسناکم.

ادیپوس : ای رنج !
کجا هستم ؟ آیا این صدای من است
که در هوا سرگردان است ؟
دست تقدیر مرا به کجا می‌راند ؟

سرآهنگ : برای آدمیزاد ناگفتنی است
چندان هولناك است که نمی‌توان دید .

ادیپوس : ای شب بی‌فرجام
و تحمل‌ناپذیر و بی‌گریزگاه !
ابری که از هیچ بادی نمی‌پراکند !
آه باز این شکنجهٔ تیزچنگال
تمامی تن و خاطرات سیاه روان مرا می‌آزارد .

سرآهنگ : باید همینگونه باشد، چنین رنجی را جان دوباره می‌باید
یك بار تن را و یك بار روان را .

ادیپوس : آیا این دوست وفادار و صدیق من است

که هنوز در کنار خود می‌یابمش ؟
باشد که دستهای تو دستگیر مردی‌نابینا گردد .
آیا هنوز نزدیکی ؟
گرچه نمی‌توانم چهرهٔ ترا بنگرم
اما این صدائی که می‌شنوم از آن توست .

سرآهنگ : چگونه توانستی با این چشمها چنین کنی ؟
کدام خدائی ترا به سوی این سرانجام راند ؟

ادیپوس : آپولون دوستان ، آپولون
چنین‌رنجی در جان من نهاد ،
اما نه به دست خود . این کار دستهای من است .
آنگاه که همه چیز نازیباست
دیدگان را چه حاصل؟

همرایان : راست می‌گوئی .

ادیپوس : آیا می‌توانم
چشم به زیبائی بگشایم ؟ و در آرزوی منظری
یا ندائی خوش باشم ؟ بدرود !
مرا هرچه زودتر
از این سرزمین ببرید . من تباهم .
ملعون خدایان ومنفورتر مردمانم .

سرآهنگ : با شکنجه‌ای دو چندان درروح و تن.

کاش هرگز نزاده بودی تا معمائی نمی‌گشودی .

ادیپوس : گجسته باد نکوکاری
که پاهایم را گشود و برای مرگ
زندگیم بخشید . مرا از دامی به چاهی افکند.
برای من وجملهٔ کسانم
مرگ موهبتی می‌توانست بود .

همسرایان : من نیز همین آرزو دارم .

ادیپوس : اکنون من آنم که
خون پدر ریخت و همسر مادرخود شد .
کافری از تبار ننگ
با فرزندانی‌از پشت برادر.
دیگر چه رسوایی است
که ادیپوس بدان شهره نباشد ؟

سرآهنگ : با اینهمه به‌گمان من این کاری شایسته نبود .
مرگ بهتر از زندگی به‌کوری است .

ادیپوس : گمان ندارم که از این بهتر
کاری می‌توانستم کرد. از نصیحت دست بدار.
چگونه در جهان مردگان با چشمان بینا
می‌توانستم‌پدریامادر شوم‌بختم‌رابنگرم‌وحال‌آنکه
در حق این یك‌گناهی چنان زشت کردم
که‌حتی‌مرگ‌نمی‌تواندپادافره آن باشد . آیاهنوز

دیدار فرزندانم ، که آنچنان به جهان آمدند که
آمدند،دلپذیر بود ؟
می‌توانستم آیا برای چنین منظری زیبا خواستار
دیدگان باشم ؟
تا باروی شهر تبای و تمثالهای مقدس خدایانش
را بنگرم
ـ شهری که من ، نامی‌ترین و بدفرجام‌ترین
فرزند آن ،
به نفس خود دیدارش را برخویشتن حرام کردم ـ
من که به همگان فرمان دادم تا آن پلید ،
آن ملعون خدایان : فرزند لائیوس ـ را برانند ،
و اینك من خود آن رسوای ننگینم ،
می‌توانم آیا خواستار دیدگان باشم تا خدنگ
نگاه این مردم را پذیره شوم !
نه ! شنیدن را نیز ! اگر می‌توانستم
گذرگاه گوش را فروبندم ،
آرام نمی‌گرفتم تا این پیکر ننگ را
در نیستی کامل به زندان کشم . ذهن آدمی را
از دسترس رنج به دور بودن،رستگاری است .
کیتاریون برای چنین روزی پناهم دادی ؟

آیا به جای آنکه مرا برهانی تا جهانیان بدانند از
که زادم .
نمی‌توانستی رهایم کنی
همان روز بمیرم ؟ کورینتوس و پولیبوس
که می‌نمودید موطن و پدر منید !
آیاهرگز گمان‌داشتید که‌درپس‌بهار جوانی‌دل‌انگیز
فرزند خواندهٔ شما به چه تباهـی پلیدی پناه‌جسته
بود ؟
او اکنون دیو مردی تبه‌زاد است .

آن چهارراه خاموش جنگل
و بیشه‌زار کنار جایگاهی کـه سه راه به هـم
می‌پیوندد ،
و خاکشان را با خون پدر ـ با خون خود ـ آب
دادم،
آیا بخاطر می‌آورند چه دیدند ؟
و از آن راه به شهر تبای آمدم تا چه‌ها کنم ؟
زناء با مادر! زایاندن آنکه از وی زادم !
پدر ، برادر و فرزند ، عروس ، همسر و مـادر .
همه در مادری دیوگونه‌ای درهم آمیخت !
تمامی پلیدی انسانی در جنایتی گرد آمد !

اعمال ناگفتنی! دیگر از آنها سخنی نخواهم گفت.
زود پنهانم کنید. به خاطر خدایان، جائی پنهانم کنید
دور! مرا بکشید! درژرفنای دریا بیفکنید.
مرا بگیرید

سرآهنگ از دستهای کورمال او مشمئز است

رحم کنید دستم را بگیرید و از اینجا ببرید!
دستم را بگیرید و مهراسید. تازیانهٔ مکافات من
بر هیچکس فرود نخواهد آمد جز من.

سرآهنگ: کرئن فرا می‌رسد. تنها با اوست
که به کردار یا گفتار ترا پاسخ گوید،
زیرا اکنون او به جای تو یگانه نگهبان ماست.

ادیپوس: به او دیگر چه می‌توانم گفت؟ آنچنانکه اکنون آشکار است
در حق او بسی بد کرده‌ام. دیگر کدام خواهش من
می‌تواند مقبول نظر وی باشد؟

کرئن وارد می‌شود.

کرئن: ادیپوس، من به‌قصد نیشخند به سقوط
یا سرزنش دشنامهای پیشین تو بدینجا نیامده‌ام.
دوستان، اگر آدمیزاد را پاس نمی‌دارید
خدای زندگی، خورشید را که برفراز ماست پاس دارید.

این ناپاك را از دیدگان روز به دور دارید.
آب و خاك و هوا نمی‌توانند وی را بپذیرند .
او را به خانه باز برید، تنها خویشاوندان نزدیکند
که‌به‌حکم دلسوزی می‌توانند چنین دردی‌رابشنوند
و بنگرند .

ادیپوس : دوست مهربانم‌که مهربانی تو
بر کسی چون من بیش از انتظار است، از تو
تنها یك چیز می‌خواهم، به‌خاطر خدایان، تنها یك
چیز
که‌آن نیز به صلاح توست نه من.

کرئن : چیست
که چنین به خاکساری تمنا می‌شود ؟

ادیپوس : هم‌اکنون مرا
از این سرزمین و از دیدهٔ مردم‌بران .

کرئن : یقین بدان‌که این کار می‌بایست بیدرنگ می‌شد
اما در انتظار رهنمون‌خدایم

ادیپوس : آیا رهنمون او هم‌اکنون آشکار نیست؟ پدرکش،
وپلیدی چون من از آن‌مرگ است واکنون‌این‌من .

کرئن : همچنین بود که می‌گوئی اما با آنچه هم‌اکنون
پیش آمد

ما نیازمند رهنمونی روشن‌تریم

ادیپوس : برای زندگی تباه من
برای ملعونی چون من خواهان رهنمون خدائی ؟

کرئن : هنوز نمی‌توانی دل به‌خواست‌خدا سپاری ؟

ادیپوس : چرا .
پس از بزرگواری‌چون تو خواستارم
تا به مراسم تدفین آنکه در کاخ آرمیده است
آنچنانکه می‌دانی بپردازی . او خواهر توست
و تو سزاواروی‌عمل‌خواهی کرد : اما مرامگذار
تا زنده‌ام بیش‌از این
در سرزمین پدری بمانم. رهایم کن
تا به کوهستان روم و زندگی کنم و در همانجا بمیرم.
کیتاریون ، نام توبا نام من‌پیوندی‌جاودان‌یافت.
بر کوه کیتاریون که پدر و مادرم آن را چون آرامگاه من
برگزیدند، خواهم رفت تا به دلخواه آنان
در همانجا بمیرم. با اینهمه می‌دانم
که پیری و ناخوشی یا هیچ چیز دیگری

نمی‌تواند زندگی مرا بپایان رساند.
آنگاه مرگ از من کرانه کرد تـا برای سرنوشتی
بس‌هولناك
نگاهم دارد. چنین باشد !

امافرزندانم . . . دل‌مشغول پسران مباش .
کرئن ، آنها هرجاباشند ، می‌توانندگلیم‌خودرا
از آب بدر آرند. اما دخترانم، طفلکان‌بینوایم
هرگز بدون پدرخود برسفره‌نبوده‌اند ،
و دره‌رچیز انباز یکدیگر بودیم . تیماردار آنان
باش کرئن . . .
کرئن . . . اگرمی‌توانستم یك بار دیگر بر آنها
دست بسایم و بگویم . . .
یك‌بار دیگر . . .
اگر رخصت می‌دادی . . .
ای بخشایندهٔ بزرگوار . . .
تنها اگر دستی بر آنها می‌سودم می‌پنداشتم
که بار دیگر در برابر دیدگان منند . . .

ایسمنه‌و آنتیگنه دختران ادیپوس را
می‌آورند. کنار پدرشان می‌ایستند .

چه! آیاصدای‌گریهٔ عزیزانم را می‌شنوم ؟
آیا کرئن به‌من‌رحمت‌آوردو آنان‌رابه‌نزدم‌فرستاد ؟

عزیزانم ،
اینجایند.

کرئن : همینجایند من آنانرا به نزدت آوردم ، می‌دانستم
که‌چه بسیار دوستشان داشتی‌وهنوزچه‌مایه‌دوستشان
داری.

ادیپوس : کرئن رحمت خدا بر تو باد
و راه توهموارتر از آن من کناد !
فرزندان، کجائید ؟
بیائید دستهای‌برادرتان را بگیرید . کار همینهاست
کـه برچشمهای پدرتان ، همان چشمها که زمانی
می‌شناختید‌ـ
حجاب ظلمت کشید. گرچه او آنگاه که پدرتان شد
هرگز ندید وندانست که چه می کند.
آنها نمی‌توانند شمارابنگرندولی با شمامی‌گریند.
به زندگی روزگار آیندهٔ شما می‌اندیشم
که رویاروی جهان در روزهای جشن و سرور
و روزهای پرشکوه، غمزده‌اید و آنگاه که دیگران
سرگرم شادمانیند، اندوهگین به‌خانه بازمی‌گردید.
چون زمان همسری شما فرا رسدآیا مردانی
ویاحتی یک‌مرد، می‌توان‌یافت که دل آن داشته باشد
تا ننگی را کـه همزاد فرزندان من و فـرزندان

فرزندان من‌است
به هیچ گیرد؟ زشت نامی دیگری هست
که از آن ما نباشد؟ پدری که‌پدر کشت ،با آغوشی
که از آن زاد
درآمیخت و فرزندانش از اوست که خود فرزند
وی است،
پس بر شما داغ ننگ می‌نهند ، چگونه می‌توانید
همسری برگزینید؟
کودکانم، کسی‌از آن‌شما نخواهدبود وروزگارتان
چون‌دختران‌سترون بسرخواهدرسید،
ای فرزند منوی کئوس توهنوز خویشاوند آنانی ،
تو یگانه پدر آنهائی، ماکه به جهانشان آوردیم ،
دیگر نیستیم .
این دختران بیکس نباید
بی‌شوی و بی‌خانه، آواره بمانند. آنهانباید
به روز سیاه من گرفتار آیند . تیماردار آنان باش
که‌بسی‌مستمندوجوانندوجزتوهمه‌رهایشان کرده‌اند
آیا چنین خواهی کرد ؟ . . . ای دوست ؛ دستت
را به من بده
تا قول داده باشی
کرئن دستش‌رامی‌دهد
فرزندان بسی‌چیزهاست که چون بزرگتر شوید

درمی‌یابید اما اکنون تاب نمی‌آورید .
در دعاهایتان بخواهید
که روزگارتان نیکو بگذرد
تا اینچنین از پدر خود بهتر زیسته باشید .

کرئن : دیگر بس است، به خانه بازنمی‌گردی ؟
ادیپوس : ناچارم، هرچند نمی‌خواهم
کرئن : هر چیز را حدی است .
ادیپوس : قولت را از یاد مبر.
کرئن : چه قولی؟
ادیپوس : که مرا ازاینجا برانی
کرئن : این به ارادهٔ خداست نه من.
ادیپوس : هیچ خدائی به خاطرمن چیزی نمی‌گوید.
کرئن : پس به‌دلخواه خود رفتارکن .
ادیپوس: وبا موافقت تو؟
کرئن : من سخن‌ندانسته نمی‌گویم.
ادیپوس : پس مرا ببرید.
کرئن : برو، اماکودکان را بگذار.
ادیپوس : نه هرگز آنهارا ازمن مگیرید .
کرئن : دیگر فرمان مده.فرمانروائی تو بسر رسید .

ادیپوس می‌رود.

سرآهنگ : بنگرید، فرزندان تبای این ادیپوس

بزرگتر مردان و رازگشای ژرفترین معماها بود
و بهروزی تابناکش محسود همگان .
بنگرید که چگونه در گرداب تیره‌بختی غوطه‌ور
است.
پس بدانید که انسان فانی باید همیشه فرجـام را
بنگرد وهیچکس رانمی‌توان‌سعادتمند دانست مگر
آنگاه که قرین سعادت درگور بیارمد .

ادیپوس در کلنوس

نمایش در سرزمینی روستائی می‌گذرد. در مرکز صحنه راهی سنگلاخ با پله‌هائی ناهموار به غاری پر درخت می‌رسد. پیکری ازسنگ، سوار بر اسب نمایان‌است. خروجی‌های راست وچپ به ترتیب به جادهٔ آتن، وبه دشت وکنارهٔ دریا منتهی می‌شوند.

ادیپوس‌نابینا، باموی‌سپیدوجامه‌ای چرکین وارد می‌شود. دخترش آنتیگنه عصاکش اوست.

ادیپوس : آنتیگنه با پدر پیرت به کجاآمده‌ای ؟
فرزند اینجا کجاست .
شهرست یا بیابان ؟ دیگر امروز چه کسی
دستگیر این سرگردان است ؟
خواستار نصیب ناچیزی هستم و به‌کمتر ازآن نیز خرسندم.

سه خداوند ـ زمان و رنج و نژاد پادشاهانه
صبوری را بـه من آموختند . جائی برای آسودن
می‌توان یافت ؟
فرزند، کجا می‌توان نشست، برزمینی از آن همگان
یا برمأمنی مقدس ؟ تا من نشسته‌ام
از کسی بپرس که در کجائیم. بیگانگانی چون ما
باید از بومیان بپرسند و به‌دلخواه آنان رفتار کنند.

آنتیگنه : پدر، برج و باروی شهری را
در آن دوردست می‌بینم .
اما اینجا که مائیم مکان مقدسی است
که زیتون و تاك وحشی و بوته‌های غار در آن روئیده
وسرشار از آوای بلبلان است .
صخره‌ای هست، بر آن بنشین و بیاسای
که راهی دراز آمده‌ای .

ادیپوس : فرزند، یاری کن تا بنشینم
و تیماردار نابینائی پیر باش .

آنتیگنه : پدر، دیگر اکنون این کار را آموخته‌ام.

آنتیگنه او را به جائی در
غار راهنمائی می‌کند .

ادیپوس : اکنون . . .
می‌توانی بگوئی در کجائیم ؟

آنتیگنه : در سرزمین آتن

ولی‌در اینجابیگانه‌ام.

ادیپوس : مثل دیگران .

آنتیگنه : می‌توانم بروم و بپرسم که اینجا کجاست ؟

ادیپوس : آری فرزند. اگربتوانی کسی را ساکن این‌اطراف بیابی.

آنتیگنه : بیگمان می‌توان یافت. امانیازی به رفتن نیست گویا کسی دارد نزدیك می‌شود .

ادیپوس : به‌این سو می‌آید ؟ کسی به ما نزدیك‌می‌شود ؟

آنتیگنه : آری.

دهقانی از اهالی کلنوس وارد می‌شود .

آمد. بپرس . اکنون در برابر توست .

ادیپوس : ای‌بیگانه،دخترم که چشمهایش‌از آن من و اوست می‌گوید دراینجا کسی‌است که می‌تواندپرسشهای ما را پاسخ‌گوید .

روستائی : پیش از آنکه چیزی بپرسی از جائی که نشسته‌ای برخیز؟

که آنجا حریمی مقدس‌است .

ادیپوس : عجبا ! حریم چه خدائی است؟

روستائی : ایزدان هولناك ـ دختران زمین وتاریکی[1] .

---

۱. ارینوس‌ها

نباید به آن دست یازید و کسی نمی‌تواند در آن بسر برد.

ادیپوس : هنگام نیایش آنها را به چه نامی می‌توان نامید ؟

روستائی : به‌هر نام که بخواهی : هر کسی را رسم و آئینی است.

ما آنها را « بخشایندگان همه‌بین» می‌نامیم .

ادیپوس : پس شاید که نیازمندان را ببخشایند .

زیرا این همان جائی است که باید همیشه در آن بمانم.

روستائی : چه می‌خواهی بگوئی ؟

ادیپوس : تقدیر چنین است و این‌هم‌نشان آن است .

روستائی : بر من نیست که ترا از آنجا بیرون کشم

پیش از آن باید مردم شهر را بیاگاهانم تا فرمان آنها را بدانم .

ادیپوس : پس ای بیگانهٔ مهربان ازپاسخ

به پرسشهای این آوارهٔ دردمند دریغ مدار .

روستائی : بپرس. پاسخ می‌گویم .

ادیپوس : اینجا کجاست ؟

روستائی : تا آنجا که می‌دانم‌این مکانی مقدس است .

وتمامی آن را پوسئیدون ، ایزد بزرگ

و پرومتئوس خداوند آتش‌صاحبند. نام آنجا که تو

ایستاده‌ای

آستانهٔ سوزان صخرهٔ آتن است
این‌سوار ، کلنوس ، خداوند این‌سرزمین
ونام وی بر مردم این دیار است .
اینجا در افسانه ها و سرود ها بلندآوازه نیست
ولی نامش در دل ساکنان گرامی است .

ادیپوس : پس کسی هم در این دیار ساکن است .

روستائی : بیگمان.و به‌نام قهرمان مقدسشان‌نامیده می‌شوند.

ادیپوس : کسی بر آنها فرمان می‌راند یا خود فرمانروای خویشتنند؟

روستائی : پادشاه شهر بر آنها نیز فرمانرواست .

ادیپوس : کیست آنکه کارها
به رأی وفرمان اوست ؟

روستائی : نام اوتسئوس‌است وپدری‌داشت‌به نام آی گئوس .

ادیپوس : آیا کسی از شما می‌تواند پیامی به او برساند ؟

روستائی : پیامی برساند یا اورا به اینجا بطلبد ؟

ادیپوس : دربرابر خدمتی‌ناچیز پاداشی بزرگ‌می‌تواندیافت.

روستائی : از مردی کور امید چه پاداشی می‌توان داشت ؟

ادیپوس : مرد، کلام من کور نیست .

روستائی : رفیق

گرچه‌پریشان‌حالی‌اما پیداست که‌مردی‌بزرگواری.

و من سخن به صلاح تو خواهم گفت . همانجا که
هستی بمان
همانجا که نخست دیدمت ، تا بروم و به دیگران
ـ نه به مردم شهر بلکه به ساکنان اطراف ـ
بگویم که چه دیدم ، و بر آنهاست که بگویند
می‌توانی بمانی یا بهتر آن‌است که‌بروی.

خارج می‌شود .

ادیپوس : دخترم ، بیگانه رفت ؟
آنتیگنه : رفت و کسی جز من اینجا نیست .
هرچه می‌خواهی بگو .

ادیپوس دعا می‌کند .

ادیپوس : ای مقدسان مهیب که تختگاه شما
نخستین قرارگاه من بود در این سرزمین ،
بر من ببخشائید و بر آپولون ببخشائید
زیرا او تو أم‌با سرنوشت‌شومی که‌نصیب من‌ساخت
پیمان کرد که در روزگار آینده در قرارگاه شما
مقدسان بیاسایم
و روزهای دردناك من بسر آید .
و آنانکه پناهم دادند رستگار باشند
و آنها که در به‌رویم ببندند و مرا از خود برانند
پریشان‌روزگار .

زلزله و تندر و آذرخش آتشین آسمان
نشان آن است که اینهمه خواهد شد .
و اکنون می‌دانم که به راهنمائی درست شما
راه این مکان مقدس را پیمودم .
هیچ دست دیگری نمی‌توانست ازهمان آغاز
من توبه کار صبور را به سوی شما ـ که باده سرخوشتان نمی کند
ره نماید و به نشستگاه این صخرهٔ سخت بیاورد .
اکنون ای مقدسان بنا به پیمان آپولون
اگربخشایشی بمن روی آورده است
و فریادم از این تن گرانبار فانی جاودانه نیست ،
نیایش می کنم تا آنچه شدنی است بشود و مرگ فرا رسد .
بشنوید ، ای دختران مهربان شب دیرسال ،
و ای شهر پالاس آتنه ، شهبانوی شهرها ـ
بر این سایه ، بر این بازماندهٔ دردمند
که زمانی مردی بود رحمت آورید .

آنتیگنه : بس کن ، پدر .
تنی چند از پیران این سرزمین به جستجوی تو آمده‌اند
تا ببینند در کجا آرمیده‌ای .

ادیپوس : خاموش می‌شوم
آری ، پنهانم کن فرزند ، در بیشه‌زار پنهانم کن
تا بدانیم چه می‌گویند .
آگاهی پیش از عمل مایهٔ ایمنی است .

به بیشه‌زار مقدس باز می‌گردند .
همسرایان — پیر مردان کلنوس —
وارد می‌شوند .
همه جدا جدا حرف می‌زنند و در
جستجوی تازه‌واردند .

همسرایان : کجاست ؟ کیست؟ کجاست؟ همینجا بود.
کجا پنهان شده ؟
و چگونه جرأت کرده است ؟
هشدارید ! همه جا را بنگرید
همه جارا بکاوید .

مردی پیر - آواره‌ای غریب !
هیچیك از ما
گستاخی دخول در این حریم مقدس را ندارد .
دختران دل‌سخت ،
آرام ! بیهوده از آنها نام مبرید ،
چیزی منگرید و مگوئید

و همچنانکه می‌گذرید به خاموشی دعا کنید .
به ما گفته‌اند که متجاوزی
به اینجا راه یافته است . اما در این کران
هیچ نشانی از او نیست .
کجا می‌توان یافتش ؟

ادیپوس با آنتیگنه در
دهانهٔ غار ظاهر می‌شود .

ادیپوس : من آن مردم .
یکی از آنانم
که گوش آنها به منزلهٔ چشمشان است .
سرآهنگ : آه ! چه دیداری و چه صدای شومی !
ادیپوس : اما بدون هیچ قصد بدی.
سرآهنگ : این کیست ؟ به خدا پناه می‌بریم.
ادیپوس : پیران مهربان ، من مردی هستم که محال است
کسی سرنوشت را با او سازگار بداند .
بنگرید که چگونه با چشمهای عاریت راه می‌یابم
و امید بدین یگانه تکیه‌گاه
ناتوان بسته‌ام.
همسرایان : چشمهایت !
آیا از آغاز
چنین بلازده بوده‌ای؟ سرنوشت دراز
و دردمندی بر سیمای تو نوشته می‌بینم .

نمی‌توانم کفر ترا
برخود هموار کنم .
دورشو ! در تجاوز خود بسی پیش رفته‌ای
نمی‌بایست به این بیشهٔ خاموش
ـ که در آن آب و انگبین روان است ـ پا می‌نهادی
هشدار ! بیگانهٔ بی‌پروا ، هشدار !
آه ، بگریز !
آیا در آن دوردست صدای مرا می‌شنوی ؟
آوارهٔ بینوا ،
اگر سخنی گفتنی داری
از آن حریم بیرون آی
و در آنجا که سخن‌گفتن مجاز است بگوی
وگرنه خاموش باش .

ادیپوس : فرزند ، چه باید کرد ؟

آنتیگنه: باید پذیرفت و به آیین این سرزمین بود .

ادیپوس: دستت را به من بده

آنتیگنه: بگیر ، پدر .

ادیپوس: بیگانگان ، چون به شما دل قوی داشتم و آمدم آزاری به من مرسانید .

سرآهنگ : هیچکس بزور ترا از آن قرارگاه بیرون نمی‌آورد.

ادیپوس و آنتیگنه اندکی
از بیشه‌زار بیرون‌می‌آیند.

ادیپوس : بازِ هم بیشتر ؟

سرآهنگ : آری .

ادیپوس : باز هم ؟

سرآهنگ : دختر ، تو که راه را می‌بینی هدایتش کن .

آنتیگنه: پدر ، راه تاریکت را آنچنانکه می‌نمایم بپیمای .

سرآهنگ : بیگانه‌ای در سرزمینی غریب !
آوارهٔ بینوا ، هشدار :
از آنچه نفرت داریم ، بیزار باش
و حرمت دار آنچه را که دوست‌می‌داریم .

ادیپوس : فرزند ، مرا به جائی برسان که بتوان گفتگو کرد و نافرمانی در کار نباشد . باید هرچه ضرور است بجای آورد .

در کنار بیشه به تخته‌سنگی می‌رسند .

سرآهنگ : بس است . نیازی نیست که از تخته‌سنگ این‌سوتر آئی .

ادیپوس : اینجا ؟

سرآهنگ : به اندازه دور شده‌ای .

ادیپوس : می‌توانم بنشینم ؟

سرآهنگ : در جانب چپ تو لبهٔ فرو افتادهٔ تخته سنگی است .

آنتیگنه : پدر ، من به تو نشان می‌دهم . مواظب باش .

ادیپوس : افسوس !

آنتیگنه : شمرده و آرام! به بازوی من تکیه کن.

ادیپوس : چه درمانده‌ام !

در تخته‌سنگ می‌نشیند .

سرآهنگ : مرد بیچاره ، دیگر آسوده باش
و به ما بگو که هستی ؟
نامت چیست ، چگونه به این روز افتاده‌ای
و از کدام وطنی ؟

ادیپوس : (هراسان) وطنی ندارم . نباید ...

سرآهنگ : نباید چه ؟

ادیپوس : نباید بپرسید که هستم . نباید هیچ بپرسید .

سرآهنگ : آخر چرا ؟

ادیپوس : از نژادی چنین هول‌انگیز ...

سرآهنگ : پس بگوی !

ادیپوس : آه فرزندم، چه می‌توانم بگویم .

سرآهنگ : نمی‌خواهی به ما بگوئی پدرت که بود؟

ادیپوس : آه فرزند ، فرزند ، چه باید کرد ؟

آنتیگنه : حال که اینهمه گفته‌ای ، هر چه هست بگوی

ادیپوس : باید بگویم . نمی‌توان کتمان کرد .

سرآهنگ : در انتظار شنیدنیم .

ادیپوس : شاید نام لائیوس را شنیده باشید

همسرایان : (وحشت‌زده) آه !

ادیپوس : و خاندان فرزندان لابداسید را . . .

همسرایان : آه ، خدایا !

ادیپوس : و ادیپوس شوم‌بخت را؟

همسرایان : تو . . . همان ادیپوسی ؟

ادیپوس : اما مترسید .

همسرایان : (بافریاد نفرت) آه . . . !

ادیپوس : (درمیان هیاهو) فرزند ، فرزند ، چه می‌کنند ؟

همسرایان : دورشو ! برو ! بگریز ! از سرزمین‌ما دور شو !

ادیپوس : شما قول دادید . . . پس قولی که دادید . . . ؟

همسرایان : زشتی را به زشتی پاسخ دادن گناه نیست .
نیرنگی به نیرنگی ، کسی‌رابا کسی حسابی نیست
وبخشاینده زیانکار است . دورشو !
تاسرزمین ما از تباهی تو آلوده نشده است برو .
دور ! دور !

آنتیگنه : (به شفاعت فرود می‌آید) سروران، مهتران ، شما
مردمی‌دادگر و بزرگوارید .
گرچه به سبب کارهائی که او کرد و همه از آن
آگاهند
کارهائی که تدبیر وی را در آن دستی نبود ـ

به سخنان پدر دردمند نابینای من گوش فرا نمی‌دهید ،
بااینهمه تمنای من آن است که برمن رحمی کنید.
تنها به خاطر اوست که می‌خواهم داد من بدهید .
باشد که چشمهای من چون ترجمان وی با شما سخن گوید
آنچنانکه گوئی فرزندی از خون شما سخن می‌گوید
و می‌خواهد تا برمردی شوریده رحم آورید .
جز شما پناهی نداریم . شما خداوندان مائید .
جرأت امیدواری نداریم. برما ببخشائید .
به همهٔ آنچه که دوست دارند ـ زنان ،
فرزندان ودارائی دنیا وبه خاطر ایزدان !
خدا رهنمون ماست وهیچ آدمیزاد زنده‌ای
به راهی نمی‌رود
مگر آنکه خدا نموده باشد .

سرآهنگ : دختر ادیپوس به خاطر رنجهائی که دیده‌ای
مانیز چون او باتو مهربانیم اما از ارادهٔ خدایان
در هراسیم و از ترس چیزی جز آنچه گفتیم نمی‌توانیم گفت .

ادیپوس : آه ، پس بزرگی ونامی که به هیچ انجامد

به چه کار می‌آید ؟ به هیچ
اینست آوازهٔ آتن ـ شهر دادگران
در بزرگداشت خدایان ، که در آن غریبی رانده و دردمند
می‌تواند در آرزوی پناه‌ویاری باشد؟
مرا چه یاری و چه پناهی است ؟ شما مرا از آن مکان مقدس راندید و اکنون می‌خواهید از دیار خود بیرون افکنید ؟
تنها از نام من می‌ترسید وگرنه از چه ؟
ازبازو یا نیروی‌من؟ نیروی من‌درتحمل رنج بود نه در عمل . اگر یارای گفتنم باشد آنچنانکه خواهید شنید ،
می‌توانستم هرچه پدر و مادرم کردند بگویم .
می‌دانم که سرچشمهٔ ترس شما همین است. گناه من چیست ؟
بدی را با بدی پاسخ دادن گناه نیست
حتی اگر بقصد باشد ـ گرچه نبود ـ
به راه خود آگاه نبودم . آنها می‌دانستند
آنها کـه این دام در راهم گستردند ، آنها می‌دانستند !
پس خدای را ، ای بیگانگان بر من ببخشائید ،

شما مرا از آنجا بیرون کشیدید و شما بایدپشتیبان
من باشید ،
نه آنکه ایزدان را به زبان پاس دارید
تا درحق آنان ناسپاسی کنید . آنها مرد با خدا
را می‌بینند .
و بی‌خدا را نیز . آری ، چنین است .
هر گز در جهان مردی بی‌ایمان نتوانسته‌است از
آنان بگریزد.
پس خدا با شما باد و بهوش باشید !
هشدارید که از کفر ، ستارهٔ روشن آتن را
خاموش می‌کنید . شما با من پیمان بسته‌اید
و استدعای مرا پذیرفته‌اید ، پس نیکو بداریدم .
به سبب این داغ ناهنجار [1] ، مهربانی را از من
دریغ مدارید
که من مردی مقدسم وبنا به مشیتی مینوی
حضور من دراینجا برای مردم مایهٔ رحمت است.
آنگاه که پادشاه ـ خداوند شما ـ بیایدهمه‌چیز را
می‌دانید و درمی‌یابید . تا آنگاه مرا میازارید .
سرآهنگ : کلامی سخت با شکوه است .

---

۱ . اشاره به چشمهایش

زاری دل‌شکاف ترا درمی‌یابیم و بیش از این
چیزی نمی‌توانیم گفت . پادشاه باید در حق تو
داوری کند .

ادیپوس : آری، پادشاه شما کجاست؟

سرآهنگ : درشهری که به فرمان‌اوست ، آنجا که‌ازاین‌پیش
پدرش فرمانروای آن بود . مردی‌که ترا یافت
ومارا فراخوانده به جستجوی او رفته است .

ادیپوس: به گمان شما خواهد آمد ؟
آیا برای دیدار بینوائی کوراوخودخواهدآمد؟

سرآهنگ : تا نام ترا بشنود ، بی‌گمان می‌آید .

ادیپوس : (نگران)ازکجا می‌دانید؟ من به او چیزی نگفتم.

سرآهنگ : خبر دهان‌به دهان می‌گردد .
راهی دراز است وشایعه در سفر ،
تا بشنود می‌آید . جهانی نام ترا می‌شناسد .
حتی اگر خفته یا آرمیده باشد
نام تو به شتاب اورا می‌آورد .

ادیپوس : باشد که بیاید تا بهروزی به شهر شما رو کند
و به‌من‌نیز.سروران،مگرنه آنکه‌نیکی‌راپاداش‌است!

آنتیگنه به دوردست می‌نگرد و
می‌بیند کسی نزدیك می‌شود .

آه ، خدایا !معجزه! پدر، آیا خواب می‌بینم؟

ادیپوس : فرزند ،
چیست ؟

آنتیگنه : زنی را می‌بینم که بدین سو می‌آید.
بر کرهٔ اتنا نشسته وچهره‌اش
درسایهٔ کلاه تسالی پهنی است . خوداوست؟یاخطا می‌کنم ؟
آری. ..نه ... نمی‌دانم. آه، چه‌فکرها که‌نمی کنم!
اوست ! همچنانکه می‌آید ، لبخند می‌زند .
دست‌تکان‌می‌دهد. خوداوست.خواهرمن ، ایسمنه !

ادیپوس : ممکن نیست .

آنتیگنه : دختر تو ! خواهر من! چشمهای من خطا نمی کنند
و تو بزودی با گوشهای خود خواهی شنید .

وارد می‌شود

ایسمنه : پدر ! خواهر !
آه ، عزیزان من ! آخر شمارا یافتم ،
و اکنون از میان‌اشکهایم به دشواری می‌بینمتان .

ادیپوس : فرزند ، توئی ؟

ایسمنه : پدر بینوای بدبختم!

ادیپوس : آخر آمدی؟

ایسمنه : آری ، و با چه دشواریها !
اديپوس : فرزند عزیز ، دستت را به من بده .
ایسمنه : هردستی برای یکی از شما.
اديپوس : هر دو خواهر باهم .
ایسمنه : این زندگی بینوای اندوهناك...
اديپوس : زندگی من و او ؟
ایسمنه : و از آن من ، سه همدرد .
اديپوس : چرا آمدی ، فرزندم ؟
ایسمنه : درفکر شما بودم .
اديپوس : و در آرزوی ما ؟
ایسمنه : آری. و سخنانی داشتم
که می‌خواستم به زبان خود بگویم ،
پس با یگانه خادم وفادارم ، تنها به سویتان آمدم .
اديپوس : برادرانت ، اکنون که بـه آنها نیازمندی کجـا هستند ؟
ایسمنه : هستند . . . درجای خودند ونابسامانند .
اديپوس : عجبا ! پس به آیین مصریانند
که مردانشان درخانه می‌نشینند و گلدوزی می کنند
ونان‌آور خانه زنانند ؟
به جای آنکه رنج کار مرا بعهده گیرند
چون دختران درخانه نشسته‌اند

و بار بلای مرا همه بردوش‌شما نهاده‌اند
آنتیگنه از آنگاه که بالید و زنی شد
پرستار مردی پیر بود .
دختر بیچاره ، شریك زندگی آوارهٔ من ،
گرسنه و پا برهنه ، سرگردان بیابان و صحرا
در باد و باران . خود نثار ، و نه در اندیشهٔ
خانه و زندگی ، تا پدر را پاس دارد .
و تو ، ایسمنه ! گاه گاه از مردم تبای می‌گریزی
تا اگر از هاتفی بشارتی است ،
آن را به من رسانی .
آنگاه که در تبعید بودم تو خبرگزار با وفای من
بودی
اکنون چه پیام آورده‌ای و چه خبر داری ؟
مرادی در کار توست ، یا هشدار از خطری ؟

ایسمنه : پدر ، نمی‌خواهم بگویم با چه رنجی
دانستم کجائی و چگونه بسر می‌بری
آنچه پیش آمد خود کفایت مـی‌کند و بهتر که
باز نگویم ،
اکنون پیام من دربارهٔ سرنوشت شوم
پسران بد اختر توست .
در آغاز به نفرین دیرین که خاندان ما

گرفتار دام مرگبار آن است ، می‌اندیشیدند
و به پادشاهی کرئن خرسند بودند
تا شهر به خون کسی آلوده نشود .
اما اکنون ابلیس یا شهوت قلب گنهکارشان
آنان را از دیو پلید حسد انباشته است ،
حرصی ملعون برای رسیدن به قدرت و فرمانروائی پادشاهانه
برادرستیزه‌خوی کوچکتر، پولونیکس را ازسلطنت
بی نصیب کرده و از سرزمین پدری رانده است .
می‌گویند که درهٔ آرگوس پنهانگاه اوست .
پیمانی تازه بسته و گردا گرد خویش
گروهی از همدستان سلاح‌دار فراهم آورده
تا آرگوس با شکوه تمام بر تبای پیروز شود
یا ستارهٔ آن در اوج آسمان بدرخشد .
اینها که گفتم افسانه نیست ، حقیقت است ،
حقیقت تلخ اما بخشایش خدایان بر پریشانحالی تو
بیش از آن است که بتوان گفت.

ادیپوس : گمان داری که خدایان مرا رستگاری بخشند ؟

ایسمنه : اکنون هاتفان چنین نویدی می‌دهند .

ادیپوس : کلام هاتفان چیست ؟ چه بشارتی است ؟

ایسمنه : مردم تبای برای ایمنی خود ،

خواستار مرده و حتی زندهٔ تواند .

ادیپوس : مردی چون من به کار چه کسی می‌آید ؟

ایسمنه : می‌گویند که بزرگی تبای به تو وابسته است .

ادیپوس : که می‌تواند از من ناچیز آن هم بـه هنگام مرگ چنین مردی بسازد ؟

ایسمنه : خدایان ، ترا فرو افکندند و اکنون بر می‌کشند .

ادیپوس : دریغا ، تباهی در جوانی و پاداش در پیری

ایسمنه : بیگمان کرئن آزمون را می‌آید

و زود باشد که بیاید .

ادیپوس : برای چه می‌آید ؟

ایسمنه : تا ترا در کنار سرزمین تبای نگهدارد و از آن او باشی[1]

هرچند که بر خاك آنان دست نتوانی یافت .

ادیپوس : بیرون از شهر تبای برای آنان چه می‌توانم کرد ؟

---

۱. مردم تبای می‌خواهند که ادیپوس در اختیار آنان باشد تا پس از مرگ مواظب گور وی باشند که آسیبی به آن نرسد و در نتیجه از خشم ایزدان در امان باشند .

به عقیدهٔ یونانیان بزرگترین توهین به مرده، به خاك نسپردن او بود و بی‌حرمتی به آرامگاه آمرزیدگان مایهٔ خشم ایزدان و مصیبت بود .

ایسمنه : اگر به گور تو آسیبی رسد آنان نیز در امان نخواهند بود .

ادیپوس : بدون هشدار خدایان نیز می‌توان این را دریافت .

ایسمنه : به همین سبب جویای تواند تا در دست آنان باشی نه آنکه به دلخواه خود رهایت کنند .

ادیپوس : پس مرا زیر خاك تبای پنهان می‌کنند ؟

ایسمنه : محال‌است.به‌سبب‌خونی که‌ریخته‌ای،نمی‌توانند .

ادیپوس : پس هرگز مرا بچنگ نمی‌آورند .

ایسمنه : و رنج آن نصیب تبای خواهد شد .

ادیپوس : از چه روی ؟

ایسمنه : از خشم تو ، آنگاه که بر گور تو پا نهند .

درنگ

ادیپوس : فرزند ، این را که گفته است ؟

ایسمنه : فرستادگانی که به معبد دلفی فرستادند این پیام را بازآوردند .

ادیپوس : براستی خدا از من چنین سخن گفت؟

ایسمنه : پیام آنان ، چنین بود .

ادیپوس : آیا پسرانم نیز این را می‌دانند

ایسمنه : هر دو می‌دانند و فحوای آن را نیك دریافته‌اند .

ادیپوس : پسران تبهکار ! پس آنها بیشتر در اندیشهٔ فرمانروائی خودند تا باز گرداندن پدرشان .

ایسمنه : افسوس که چنین است .

ادیپوس : باشد که هیچ‌خدائی آتش شوم جنگ‌مقدر آنان‌را
فرو ننشاند ، آنها مالامال از ستیزه‌ای خونینند
و سخن آخر از آن من است . و من می‌خواهم
نه آنکه فرمانرواست بماند و نه‌آن را که رانده‌اند
بازگشتی باشد ، من پدر آنان بودم
و به خواری از سرزمین پدری رانده شدم .
آنان نه فریاد رس من بودند و نه پشتیبان من .
فریاد من بی‌پناه رانده را شنیدند و هیچ نکردند .
شمامی‌گوئیدمن‌خودچنین‌خواستم،راست‌می‌گوئید
آیا تبای آرزوی مرا برآورد ؟ هرگز !
آن روز می‌خواستم بمیرم . آن روز که روح من
آتش گرفته بود ، در آرزوی مرگ بودم
و در تمنای تخته‌سنگهائی که مرا پنهان دارند .
هیچکس را غم
آرزوی من نبود . روزگاری گذشت و اندوه فرو
نشست .
نیك می‌دانم که خشمی سهمگین سرکشی می‌کرد
تا گناه مرا سخت به کیفر رساند .
آنگاه ، آنگاه ، بسی دیر شهر تبای
مرا بزور تبعید کرد . و آنان که می‌توانستند

مرا یاری کنند
ـ همچنانکه فرزندان باید یار پدران باشند ـ کاری
نکردند .
کلام ناچیزی کفایت می‌کرد که مرا از آوارگی
برهاند
و روزگار سیاهم را پایان دهد .
تنها دخترانم آنچه زنان را یارای آن است کردند
و تیماردار من بودند تا رهروی ایمن باشم و
فارغ از غم خوراك .
برادران در طلب پادشاهی پدر را رها کردند
و جویای فرمانروائی و شکوه شهریاری بودند .
مرا با آنان کاری نیست . در حکومت آنان
امید هیچ راحت نیست . وقتی پیام هاتفان را
از دخترانم می‌شنوم و سخن دیرین فویبوس را
ـ که آخر در اینجا به انجام رسید ـ بیاد می‌آورم ،
در آنچه گفتم
تردیدی نمی‌بینم . بگذار کرئن
یا هر مرد « بزرگوار » دیگری را به جستجوی من
فرستند.
اکنون اگر شما دوستان و آن سه الههٔ سنگدل
که در میان شما بسر می‌برند ، در کنار من بمانید

سرزمین شما را نجات بخشی بزرگ خواهد بود
و شمشیر مکافات بر دشمنان من فرود می‌آید .

سرآهنگ : ما در غم تو و دختران توایم .
از این گذشته دعوی تو کــه می‌توانی سرچشمهٔ بهروزی
سرزمین‌ما باشی‌مرا بر آن‌می‌دارد تا رهنمون تو باشم .

ادیپوس : دوست عزیز ،
در کنار من بمان ، من نیز هرچه بخواهی می کنم .

سرآهنگ : نخست از عهدهٔ ناسپاسی به خدایانی که
در آغاز از مرز آنان گذشتی بدر آی .

ادیپوس : بگو چه کنم و چه مراسمی بجای آرم ؟

سرآهنگ : با دستهای پاك
از آن چشمه‌سار خنك آب مقدس بیاور .

ادیپوس : تا نثار خدایان کنم ؟

سرآهنگ : در اینجا آوندهای خوش‌ساختی است
که باید دهانه و دسته‌های آن را بپوشانی .

ادیپوس : بابرگهای شاداب یا شاید چیزی پشمین ؟

سرآهنگ : با پشم تازه چیدهٔ بره که به تو می‌دهم.

ادیپوس : دانستم. پس از آن چه باید کرد؟

سرآهنگ : رو به سپیده ، آب را بر خاك ریز .

ادیپوس : از آوندها ؟

سرآهنگ : آری و سه بار .
تنها آخرین آوند باید بتمام خالی شود .
ادیپوس : در این آخرین چیست ؟
سرآهنگ : آب و عسل
نباید شراب بدان افزود.
ادیپوس : می‌دانم .
خاك آفتاب‌ندیده باید آن را بنوشد .
سرآهنگ : سپس هنگام دعا
در دو دست سه نه شاخهٔ زیتون نگهدار .
ادیپوس : چه دعائی باید کرد ؟
سرآهنگ : تو یا دیگری از جانب تو باید دعا کند
تا این دختران که بخشاینده نامیده شده‌اند
به‌تو که‌خود نجات‌بخشی وروی‌نیاز بدانان آورده‌ای
به رحمت نظر کنند . نه به صدای بلند
بلکه به آرامی دعا کن و سپس برگرد و برو .
پس از آن می‌توانم بی‌هراس پشتیبان تو باشم
وگرنه امید از تو بریده‌ام .
ادیپوس : فرزندان
نصایح اینان را که شناسای این جایند ــ شنیدید ؟
آنتیگنه : شنیدیم . اکنون چه باید کرد ؟
ادیپوس : من نمی‌توانم بروم . ناتوان

و از کوری درمانده‌ام یکی از شما
باید برود و به‌جای من‌دعا کند . در چنین کارها
روحی با ایمان پاك به جای هزاران تن است .
بشتابید ، یکی برود و دیگری با من بماند
زیرا به تنهائی نمی‌توانم دست وپائی بجنبانم .

ایسمنه : من آنچه باید بجا می‌آورم
ولی باید بدانم در کجا .

سرآهنگ : آن سوی بیشه .
در آنجاملازمی رهنمون‌توست تاهرچه می‌خواهی
بیابی .

ایسمنه : من می‌روم و تو پرستار پدرمان باش .
وقتی پدر و مادرنیازمندند نمی‌توان ازیاری به‌آنان
دریغ کرد .

ایسمنه به درون بیشه می‌رود

همسرایان : برانگیختن اندهان‌خاموش و دیرین‌سنگدلی‌است
بااینهمه می‌خواستم بدانم ...

ادیپوس : چه بدانی؟

همسرایان : محنتی را که تو آماج آن بودی
گوئی درمان‌ناپذیر است

ادیپوس : آه ، دوستان
از ننگی که نصیب من بود مپرسید .

همسرایان : می‌خواهیم حقیقت هیاهوئی را
که تا امروز بر سر زبانهاست بدانیم
ادیپوس : وای بر من !
همسرایان : آرام باش، تمنا می‌کنم .
ادیپوس : بسیار ناهنجار است !
همسرایان : . . . همانطور که ما تمنای ترا اجابت کردیم .
ادیپوس : باری می‌گویم . من نارواترین بیداد را
بر خود هموار کردم . من ستمی ناسزاوار
بر خود هموار کردم . خدا می‌داند
که اختیاری در کار نبود .
همسرایان : در چه کاری ؟
ادیپوس : در ازدواجی ننگین به خاطر شرم
نادانسته به زناشوئی رسوائی دست زدم .
همسرایان : می‌گویند مادرت در این پیوند ننگین
همسر تو بود .
ادیپوس : بیاد آوردن آن درحکم مرگ من است.
تازه ، این دو نیز ، از آن منند .
همسرایان : نه !
ادیپوس : فرزندان نفرین شده. . .
همسرایان : آه ، خدایا !
ادیپوس : و میوه‌های بطن همان مادر .

همسرایان : دختران تو و. . .؟

ادیپوس : خواهرانم ! آه، خواهران پدر خود !

همسرایان : هولناك است !

ادیپوس : هولناك ! هزاران بار

وحشت روح مرا در هم آشفته است .

همسرایان : تقدیر . . .

ادیپوس : تقدیر هولناك .

همسرایان : چه کردی که . . .

ادیپوس : من کاری نکردم .

همسرایان : پس چه بود ؟

ادیپوس : هدیه . . . هدیه‌ای بود که شهری

ـ به پاداش آنچه برایش کردم ـ به من داد .

کاش هرگز از آن نصیب نمی‌بردم

و چنین ملعون نمی‌بودم !

همسرایان : دیگر ؟ ـ از این شوم‌تر ـ

آیا پدرت را . . .

ادیپوس : دیگر چه ؟ دیگر از چه می‌پرسید ؟

همسرایان : از پدرت .

ادیپوس : باز هم رنجی دیگر و شکنجه‌ای تازه ؟

همسرایان : تو او را کشتی ؟

ادیپوس : آری ، اما بحق .

همسرایان : بحق ؟

ادیپوس : آری ، چون کسی را کشتم
که می‌خواست مرا بکشد . بنا به قانون
من پاك و بیگناهم ، بویژه که نمی‌دانستم
چه می کنم .

نگهبانی خبر می‌دهد که تسئوس و ملازمانش نزدیك می‌شوند .

سرآهنگ : اوفرامی‌رسد. تسئوس پادشاه ،پسرآی‌گئوس به‌اینجا می آید :
تمنای‌ترا شنیده‌است ومی آید تافریادرس تو باشد.

تسئوس وارد می‌شود و ادیپوس را می‌شناسدو با احترام تمام در برابر اومی‌ایستد.

تسئوس : فرزند لائیوس ! آری از کردارخونینی
که چشمهای ترا فروبست
سالهاست که بسیار شنیده‌ام و دیگر نزد من بیگانه نیستی .
از آنچه در راه به‌من گفته‌اند بر می آید
که تو هم اوئی و چهرهٔ زخمگین
و جامهٔ پریشانت گواه آن است .
از سر همدردی می‌خواهم بدانم
که تو و همسفر دردمندت به امید یاری من

یا شهر آتن به اینجا آمده‌اید؟ به آزادی بگو.
سرگذشت دردناك تو هرچه باشد
گوش بر آن فرو نمی‌بندم
من پرورش خودرا ـ که‌چون تو در تبعید گذشت،
و خطرها که با جان خود کردم و جنگهای فراوان
و یك تنه در سرزمینهای بیگانه را از یاد نمی‌برم.
پس نمی‌توانم از هیچ مسافر غریبی چون تو
روی بگردانم و از یاری به او سر باز زنم.
من نیز آدمیم و در روزهای آینده
نصیب من بیگمان همانند تو خواهد بود.

ادیپوس : بخشایش بزرگوار این کلام کوتاه تو
مرا مجاز می‌دارد که‌پاسخی به اختصار بگویم. تو خودمی‌دانی
وگفته‌ای که‌من که‌هستم، کجازادم‌و از کجامی آیم.
تنها اگر آوارگیم‌رانیزبگویم، ناگفته‌ای‌نمانده‌است.

تسئوس : پس بگو

ادیپوس : من آمده‌ام تا هدیه‌ای نثارتان کنم:
تنی زجردیده و بدمنظر
اما بسی پر بهاتر از نفس زیبائی!

تسئوس : از چه رو پربهاست؟

ادیپوس : نه اکنون ولی بعد از این خواهید دانست.

تسئوس : کی در می‌یابیم که این هدیه به چه کار می‌آید ؟

ادیپوس : وقتی که مردم و مرا بخاك سپردند .

تسئوس : پس تو در آرزوی مرگی و تا آنگاه
هر چه پیش آید به هیچ می‌گیری ؟

ادیپوس : آری ، بدینسان آرزوی من بر آورده شده است .

تسئوس : خواهش ناچیزی است .

ادیپوس : آری اما نه چندان .
هشدار که چون بر آورده شد نتیجه ناچیز نیست .

تسئوس : به خاطر پسرانت ؟

ادیپوس : آری ، شهریارا !
آنها می‌خواهند مرا به تبای بازگردانند .

تسئوس : چرا باز نمی‌گردی
بیگمان از تبعید خوشتر است .

ادیپوس : نه ! نه ! آنگاه که می‌خواستم بمانم سخن مرا نشنیدند .

تسئوس : در این حالت که توئی پروردن خشم دیوانگی است.

ادیپوس : سخن مرا بشنو و سپس سرزنشم کن. شهریارا ، صبور باش .

تسئوس : بگو . پیش از دانستن نباید داوری کرد .

ادیپوس : بارها و بارها به من ستم کردند .

تسئوس : همان داستان کهنهٔ نژادت را ؟

ادیپوس : (بی‌حوصله) نه !
اینهمه حرفهائی بی‌بهاست .
تئوس : پس چرا
بر تو بیشتر از همه ستم رفته است؟
ادیپوس : پسرانم که از خون و گوشت منند تبعیدم کردند.
جنایت من به ضد پدرم
امید بهروزی را تباه کرد .
تئوس : اگر چنین است ،
اگر تو هنوز مطرودی و همیشه باید
دور از دیگران بسربری ، چرا می‌خواهند تسرا بچنگ آرند؟
ادیپوس : پیام خدا ناچارشان کرده است .
تئوس : خدا تهدید کرده است . . .
ادیپوس : که در همین سرزمین مکافات بینند .
تئوس : اینجا ؟ چرا ؟ چه کشمکشی ممکن است
میان سرزمین ما و آنان درگیرد ؟
ادیپوس : زمان ، دوست من ، زمان شکست‌ناپذیر
در همه جا تاراج می‌کند .
زندگی بی‌زمان و بی‌مرگ تنها از آن خدایان است.
هر چیز دیگر نابود است . جوهر زمین غبار می‌شود .

تن آدمی می‌میرد و مادام که پیمانها می‌شکند
دروغ سرمی‌کشد .
همدلی دوستی با دوستی دیگر یا شهری با شهری
دیگر،
جاودانه نیست و دیر یا زود دگرگون می‌شود .
شادی به اندوه می‌انجامد و دگر بار اندوه ، به
شادی.
اکنون آسمان با شما و تبای سر یاری دارد .
اما درگردش بیشمار زمان بسیار و بسیار
شبها و روزهاست . در یکی از اینها
شکافی ناچیز دهان می‌گشاید و ناگاه
نوك شمشیری این سازگاری ایام را تباه می‌کند .
آنگاه جسد سرد من در خواب پنهان خویش
خون‌گرم می‌نوشد . اگر جز این باشد ،
خدا،خدا نیست و فوییوس حقیقت ندارد !
اما بس است . همهٔ حرفها را هم‌اکنون نباید بر
زبان راند .
دیگر از من مپرس . پیمان خود را پاس‌دار .
بیگمان اگر به ادیپوس جائی ببخشی که آرام‌گیرد
بی‌پاداش نخواهی ماند
مگر آنکه خدایان بار دیگر او را فریفته باشند .

تسئوس برای گفتگو با
همسرایان بر می‌گردد .

سرآهنگ : شهریارا ، از آغاز همین و یا چیزی از این دست
می‌گفت
و پنداری که براستی این پیمان را پاس می‌دارد
تسئوس : نه تنها به سبب مهمان نوازی از این دوست و
همدست ،
بلکه به خاطر «زن ـ خدایانی»
که به‌آنان روی آورده وموهبتی که نثارمان‌می‌کند
باید سپاسگزار نیک‌خواهی این مرد بود .
بیگمان باید خواست وی را بر آورد
و در شهر آتن پناهش داد . تا آنگاه که اینجاست
شما نگهداران اوپید (به ادیپوس رو می‌کند)
و یا اگر می‌خواهی با من بیا .
من آن می‌کنم که تو بخواهی .
ادیپوس : شهریارا خدای بر تو ببخشاید .
تسئوس : آیا با من می‌آئی ؟
ادیپوس : اگر مجاز باشم ...
این همان‌جاست که . . .
تسئوس : اینجا ؟ چه می‌کنی ؟
من نمی‌توانم ترا از کاری باز دارم .
ادیپوس : اینجاست که باید تبعید کنندگانم را بزانو درآورم.

تسئوس : این است موهبتی که از تو نصیب ماست ؟
ادیپوس : اگر پیمان خود را به‌راستی پاس داری ، تنها این نیست .
تسئوس : بیگمان باش . به تو خیانت نمی‌کنم .
ادیپوس : از خوبی تو آگاهم و نیازی به سوگند نیست .
تسئوس : من برسر پیمانم و هیچ سوگندی بیش از این پای‌بندم نمی‌کند
ادیپوس : (با نگرانی درمی‌یابد که تسئوس می‌خواهد برود .) چه می‌خواهی بکنی ؟
تسئوس : مگر می‌ترسی ؟
ادیپوس : آنها می‌آیند که مرا . . .
تسئوس : این دوستان نگهدار تواند .
ادیپوس : اما . . . تو از اینجا می‌روی؟
تسئوس : من خود می‌دانم چه باید کرد .
ادیپوس : مرا ببخش می‌ترسم که . . .
تسئوس : موجبی نیست تا بترسی .
ادیپوس : مرا تهدید کرده‌اند ــ تو نمی‌دانی .
تسئوس : ولی این را می‌دانم
که تا من نخواهم هیچکس نمی‌تواند ترا ببرد .
تهدید ؟ چه تهدیدی ؟ در توفان خشم
بسیار تهدیدها می‌کنند که‌چون خرد فرمانرواشد

به هیچ می‌انجامد . این کسان تو باید
بسی گستاخ باشند که بخواهند به هر تقدیر
بازگردانندت .

بیگمان باید از راهی دراز
و سرشار از بلایا بگذرند .
بیهوده می‌ترسی چون گذشته از حمایت‌من
تو دردستهای ذویبوس هستی . وانگهی‌تنها نام‌من
ـ حتی آنگاه که نباشم ـ ترا در امان می‌دارد .

خارج می‌شود .

همسرایان : اینجاست ! مهمانی غریب در سرزمین سپید ما ،
عزیزتراز همهٔ سرزمینهای عزیز روی خاك
زادگاه اسبان زیبا و دره‌های پردرخت
مالامال از بلبلان خوش‌الحان
که در سایبانهای انبوه پیچکهائی به تیرگی شراب
و داربستهای درهم خوشه‌های تاك پناه جسته‌اند .
و خدای شراب با پریانش به میدانهای
برکنار از باد و خیابانهای بی‌خورشید آن روی
آورده‌اند .

اینجاست که بساك «زن‌ـخدایان» : نرگس دلفریب،

می‌روید
وگیسوی شاداب خود را در شبنم صبح می‌شوید .
پرتو زرگون زعفران در طول
جریان آرام و پیچاپیچ رود
کفی‌سوس با سرچشمه‌های زاینده ، تابان است .
هر روز آبهای زلال آن رهسپار راه خودند
تا سینهٔ آماس کردهٔ زمین شاداب ما را
از رویش سرشار گیاهان بارور سازند.

اینجاست که آفرودیته بر اسبی زرین لگام می‌نشیند
و موزای‌ها همراه اویند . در این دشتهاست که
پر شکوه‌تر از کرانه‌های آسیا
و سرزمین دوری (که از آن پلوپ است)
پرورندهٔ خوشگوار کبودگونهٔ ما :
زیتون خودروی ، بی‌مرگ و بی‌پروا از گزند
می‌روید .
فرومایگان از پیر و جوان نیروی جاودانهٔ او را
منکرند
اما زئوس و پالاس با دیدگان بیدار نگهدار ویند .
و سرانجام گذشته از این همه باید
بزرگترین افتخار زادگاه خود

موهبت پوسئیدون را بستائیم
سرزمین ما ساختهٔ خداوند اسبان و خداوند
دریاهاست.
اینجا، در این راهها نخستین‌بار اسبهای وحشی
به لگام و افسار گردن نهادند. اینجا نخستین‌بار
پهنهٔ هموار پاروهای بلند و دستوار
جست و گریز از دختران ژرفنای دریا را آموختند.

آنتیگنه می‌بیند که
تازه واردی نزدیك می‌شود

آنتیگنه : اکنون زمانی است که این سرزمین خوشنام
بنماید که براستی سزاوار ستایش است.

ادیپوس : مگر چه شده است ؟

آنتیگنه : کرئن با همراهان بسیار می‌آید.

ادیپوس : پیران نیکوکار بگذارید که رهائی واپسین من فرارسد.

سرآهنگ : چنین باد. گرچه ما پیریم ولی نیروی سرزمین ما
هنوز جوان و سرشار است.

کرئن با همراهان وارد می‌شود. مردی
است پیرتر و سرزنده تر از ادیپوس اما
نه به شکوه او. همراهان برای مقابله گرد
می‌آیند و لحظه‌ای او را می‌پایند سپس کرئن
به نرمی سخن می‌گوید.

کرئن : بزرگان کلنوس
چنین پیداست که از آمدن من نگرانید .
نه هراسی به دل راه دهید و نه با من درشتی کنید
که من نیز در اندیشهٔ خشونت نیستم . من مردی روزگاردیده‌ام
و نیك می‌دانم به‌شهری آمده‌ام که نیروی او را
در سرزمین یونان همانند نیست . چون من سالخورده‌ای
را فرستاده‌اند تا نفوذ خود را بکار گیرم
و به این مرد بقبولانم که به‌سرزمین تبای بازگردد.
فرستادهٔ هیچ کسی نیستم
مگر جماعت شهروندان که مرا بدین موظف کرده‌اند .

براستی که به سبب خویشاوندی نزدیك ،
سنگینی نگرانی همگان به خاطر او، بر من است .
اکنون ای بینوای دردمند به خانه باز گرد .
سخن مرا بپذیر . همشهریانت از سر خیرخواهی
ـ و بیش از آنها من ـ همه آرزومند توایم.
حتی اگر تباه‌تر از همهٔ تبهکاران جهان باشم ،
از غمهای چون تو مردی کهنسال غمگینم .

دیدار مردی چنین رانده و رها ،
فقیری سرگردان با همسفری تنها !
بیچاره این دختر ، چگونه می‌توانستم باور کنم
که چنین روزی در پیش دارد .
به این جوانی و محکوم به سرپرستی از دردمندی خراب !
در سالهای دوشیزگی و تباه از فقری دلازار ،
و در برابر هر هجوم ناروائی چنین بی‌پناه !
بر ما همه شرم باد که همه گنهکاریم ـ
تو ، من و تمامی خاندان .
و این نه چیزی است که از چشم خورشید پنهان بماند .
آه ادیپوس ! به‌خاطر خدایان پدرانمان سخن مرا بشنو .
ما را از ننگ برهان و به شهر پدرانت ،
به کانون پدرانت باز آی . مهربان باش
و بازگرد از این سرزمین مهربان ـ که هر چند به تو خوبیها کرد ،
اما وطنی که ترا پرورد بیش از همه خـواهان رستگاری توست .

ادیپوس : ابلیس ! هیچ استدلالی نیست که تو نتوانی

آن را برای مقاصد زیرکانهٔ خود بکار گیری .
آیا امید داری که مرا باز به دامی اندازی
که فرجام آن سیاه‌بختی است ؟
زمانی بود که از کار تباه دستهایم سخت بیزار بودم
و تبعید آرزوی شیرینی بود . من آن را خواستم،
تو نخواستی . اما چون سودای من فرو نشست
و آسایشی نصیب شد ، آنگاه لذت تو در این بود
کـه مرا بـرانی و تبعید کنی . آنـگاه در اندیشهٔ
خویشاوند
و خانواده نبودی . اکنون که آمده‌ای و می‌بینی
که‌همهٔ مردم مرا در این سر زمین نیکو پذیرفته‌اند
نفرت خـود را در پـرده‌ای از مهربانی دروغین
پنهان می‌داری و می کوشی تا مرا بازگردانی .
لطف ناخواسته را پاس نمی‌دارند .
اگر کسی هرچه خواستی از تو دریغ داشت
و مشتاق‌ترین خواهش ترا نپذیرفت و آنگاه ،
البته آنگاه که به آرزوهای دل خود رسیده‌ای،
به خیال دستگیری به تو رو کرد ـ آیا سپاسگزار
او خواهی بود؟
چنین‌است‌هدیه‌های آراستهٔ تو که‌سخت‌بیهوده‌است.

بگذاراین‌مردم همه ازاندیشهٔ ناپاکت آگاه شوند!
تو به خاطر من‌آمدی اما نـه آنکه مرا به وطن بازگردانی ،
آمده‌ای که جسد مرا در مرز جا دهی
تا شهر خود را از کشمکش با آتن برهانی
اما این آرزو تباه است . نصیب تو این است که من می‌گویم .
نفرین جاودان من بر سرزمین تو باد !
اما پسرانم ، نصیب آنان ازکشور من
همان خاکی باد که بر آن جان می‌سپارند .
بیگمان من با دیدگانی بیناتر از آن شما
می‌بینم که بر تبای چه خواهد گذشت .
چون کلام راستین فوبوس
و پدر جلیل او رهنمون من است .
تو با زبان افسونکار سیاست
که آراسته به فنون بسیار است بدینجا آمده‌ای
ولی نصیب‌تو از زبان‌آوری رنج است نه راحت.
اماا کنون سخن مراباور نداری.تو به راه خودبرو
ومن به‌راه خود : با همهٔ دشواری
من آن را برگزیده‌ام و خرسندم .

کرئن : گمان داری که در چنین مجادله‌ای

با این داوری زبان من بیش از آن توست؟

ادیپوس : تا آنگاه که دم تو
در من و دوستانم اثر نکند خرسندم.

کرئن : بدا به حال تو
که می‌بینم پس ازعمری دراز نابخردی.
هنوز ننگ دودمان خودی

ادیپوس : بازهم این زبان زیرك!
هرگز ندیده‌ام که مرد شریفی
زبان‌آور نیز باشد

کرئن : آری، مردی حراف
ای بسا بیهودهٔ بسیار بگوید.

ادیپوس : یعنی که تو
نمونهٔ بی بدیل ایجازی؟

کرئن : نه به‌شیوه‌ای که تو می‌اندیشی

ادیپوس : از اینجا برو. اینها دوستان منند وروی سخن من با آنهاست.
زندانبانان و جاسوسانت را ببر ومرا به‌حال خود بگذار
اینجا خانهٔ من‌است وهمینجا می‌مانم.

کرئن : من هرچه می‌توانستم کردم. این مردان را

به‌شهادت می‌گیرم که خیر ترا می‌خواستم و جواب تو دشنام بود. اما وقتی که ترا به‌چنگ آورم...

ادیپوس : هرگز نمی‌توانی
من نیز یارانی دارم

کرئن : چنین باشد راههای دیگری هم هست.

ادیپوس : تهدید؟ چه‌کاری کرده‌ای؟

کرئن : دخترانت: یکی راهم اکنون گرفته‌ایم و برده‌ایم. دیگری نیز بزودی خواهد آمد.

ادیپوس : نه، نه!

کرئن : آری، در آینده بیش از اینها می‌گریی.

ادیپوس : تو دختر مرا گرفته‌ای.

کرئن : و آن دیگری را هم خواهم گرفت.

ادیپوس : دوستان کمك، شما مرا تنها نمی‌گذارید!
این مرد را برانید، این دیو را از خاك خود برانید.

سرآهنگ : از اینجا برو!
برو که بی‌اندازه بد کرده‌ای.

کرئن : (به نگهبانان) او را بگیرید و اگر نخواست بیاید، بیاوریدش

آنتیگنه را می‌گیرند

آنتیگنه : آه، کمك! خدایان، آدمیان کمك کنید!

سرآهنگ : دست نگهدار!

کرئن : این مرد مال شما، اما دختر مال من است.
ادیپوس : آه مردم!
سرآهنگ : تو حق نداری...
کرئن : دارم.
سرآهنگ : چه حقی؟
کرئن : او مال منست.
ادیپوس : آه آتن!
سرآهنگ : بس است، یا بگذار برود
یا مهیای جنگ باش.
کرئن : اگر می‌توانی بیا.
سرآهنگ : می‌توانیم واگر بخواهی می آییم
کرئن : دست زدن به‌من به‌منزلهٔ جنگ میان‌شهرهای ماست.
ادیپوس : همچنانکه من پیش‌بینی کردم.
سرآهنگ : دختر را رها کن.
کرئن : بیهوده فرمان می‌دهی، کسی نمی‌تواند بر من فرمان براند.
سرآهنگ : می گویم رهایش کن
کرئن : من می‌گویم دور شوید
وبه‌کار خود بپردازید.
همسرایان : کمك کنید، مردم کمك!
خطر فرا رسیده است، کمك!

به سرزمین ما هجوم آورده‌اند!
کمك کنید و ما را دریابید!

آنتیگنه: مگذارید مرا ببرند!

ادیپوس: فرزندم، کجائی؟

آنتیگنه: دارند مرا می‌برند.

ادیپوس: دستت را به من بده.

آنتیگنه: نمی‌توانم.

کرئن: ببریدش.

ادیپوس: آه نمی‌توانم تحمل کنم، نمی‌توانم!

نگهبانان آنتیگنه را می‌برند.

کرئن: دیگر از این دو عصای دست محرومی
و از این پس بی‌وجود آنها ره می‌سپاری.
همچنانکه می‌خواستی زادگاه و دوستانت را به بازی گرفتی
و پیروز شدی. گرچه من پادشاه آنانم
امابه‌فرمان‌هم‌آنان در اینجایم.زود باشد که‌دریابی
این‌سرشت خشم‌آگین که ترا فراگرفته،
این نفرت از دوستان، همیشه سرچشمهٔ تباهی تو بوده است،
همچنانکه امروز نیز هست.

برمی‌گردد که برود ولی همراهان راه را بر او بسته‌اند.

سرآهنگ : در جای خود بمان !

کرئن : دور شوید !

سرآهنگ : تا اسیرانت را رها نکنی بیهوده است .

کرئن : بدینسان باید در اندیشهٔ گروگان دیگری باشم.

به‌ادیپوس رو می‌آورد ولی‌او دوباره
به قربانگاه بیشه‌زار پناه برده‌است.

سرآهنگ : چه می‌خواهی بکنی ؟

کرئن : زندانی من این است .

سرآهنگ : نمی‌توانی .

کرئن : می‌توانم و می‌کنم . که می‌تواند مـرا باز دارد ؟
پادشاهتان ؟

ادیپوس : جرأت نداری که به من دست بزنی. حیوان کثیف !

کرئن : خاموش باش !

ادیپوس : ای دختران مینوی[1] رخصت می‌خواهم
تا زبان‌نفرین‌کارم گویا باشد . دیو سنگدل !
زمان‌درازی است که دیدگان من تاریك است و تو
آخرین فروغ ناتوان ، نازنین بینوایم را ــ از من
گرفته‌ای .
باشد که چشم خدا ــ خورشید ــ تو ودودمانت‌را،

---

۱ . منظور ارینوسها هستند که ادیپوس در حریم آنهاست .

با چنین دردی که در من است ، به سزا رساند
و تا دم مرگ هرروز ترا تاریک کند .

کرئن : مردم کلنوس می‌بینید ؟

ادیپوس : آنها ما هر دو را می‌بینند و داوری می‌کنند
و می‌دانند که در برابر بیداد تو
سلاحی جز نفرین ندارم .

کرئن : بیش از این نمی‌خواهم بشنوم .
من پیر بتنهائی ترا می‌گیرم .

ادیپوس : آه ، کمك !

همسرایان : بس است ، بیگانه ! زیاده گستاخی .
تو نمی‌توانی چنین کاری بکنی .

کرئن : من خواهم کرد .

همسرایان : پس در آتن
دیگر قانونی وجود ندارد .

کرئن : قانون سلاح ناتوان‌تر است، به شرط آنکه صاحب حق باشد.

ادیپوس : چه لاف و گزاف بی‌پروائی !

سرآهنگ : خدا می‌داند
که از گفتار به کردار نمی‌رسد .

کرئن : بیگمان خدا می‌داند اما شما نمی‌دانید .

سرآهنگ : ناسزا می‌گوئی

کرئن : ناسزا ـ اگر چنین می‌پندارید
پس باید آن را فروخورید .
همـراهان : کمك کنید! بزرگان، مردم!
بشتابید و به فریاد رسید. کمك !
از این دزدان و غارتگران !
جاده را نگاه کنید.

تسئوس با همراهانش فرا می‌رسد.

تسئوس : این چه هشداری است؟ چه شده است؟
درقربانگاه‌بودم‌وحامی این سرزمین‌ـخدای‌دریا را نیایش می‌کردم که فریاد وحشتزدهٔ شما را شنیدم و شتابزده و بی‌آرام ، شتافتم . بگوئید چه پیش آمده است .

ادیپوس: صدای توست! دوست من ـ این مرد بر من ستم کرده است.

تسئوس : کدام؟ وچگونه؟
ادیپوس : کرئن ، او را نمی‌بینی ؟
تنها فرزندانم را ازمن جداکرده است .
تسئوس : چه می‌گوئی ؟
ادیپوس : حقیقت همین است که گفتم
تسئوس : (به همراهانش) یکی از شما، زود ، به قربانگاه !

به همه بگوئید که قربانی را ناتمام بگذارند
و پیاده و سوار به سر دو راهی بشتابند. اگر راه بر دختران
و ربایندگان بسته نشد، پس من شکسته و ناچیزم
و این بیگانه مرا به ریشخند گرفته است. بشتاب!
اکنون اگر من با این مرد
آنچنانکه سزاوار اوست به سائقهٔ خشم رفتار کنم
در امان نخواهد ماند. به هر تقدیر او را
با همان قانونی که با خود آورده است[۱] به کیفر می‌رسانم

به کرئن

هم اینجا می‌مانی
تا بگوئی دختران را بیاورند
و من ببینمشان. تو مرا ناسزا گفتی
و ننگ خاندان و کشور خویشتنی.
این، سرزمین داد است و جز قانون فرمانروائی نمی‌شناسد.
اما تو بدان تجاوز کردی و هرچه خواستی کردی.
و آئین زندگی ما را به هیچ گرفتی.

۱. قانونی که کرئن با خود آورد همان است که دربارهٔ دختران ادیپوس اعمال کرد: اسارت.

پنداری که ما جماعتی بردگانیم و شهری ناچیز
و من نه چیزی درخور اعتنای تو .
این نه رفتاری است که از شهر خود آموخته‌باشی
زیرا بیشتر فرزندان تبای آزاده‌اند و بیگمان
ازگستاخی تو شرمزده ـ گستاخی به خدایان
و در بند کشیدن پناهندگان بینوای آنان !
محال است که من به هیچ انگیزه‌ای
ـ هرچند خشم‌انگیز ـ به سرزمین شما بیایم
و بی‌فرمان آنکه فرمانروای آن است
این و آن را بگیرم .
من بیگانه حد خود را به از این خواهم شناخت .
تو شهری بیگناه ــ شهر خود را ،
بدنام کرده‌ای . بیگمان روزگار دیرپای
ترا عمری دراز بخشیده و خرد را از تــو دریغ
داشته است.
همچنانکه گفته‌ام ، بار دیگر نیز می‌گویم :
دختران باید بیدرنگ باز آیند
وگرنه تو ناگزیر مهمان مائی .
همین است که می‌گویم و جز این نیست .
سر آهنگ : بیگانه ، اکنون به خطای خود آگاهی .
از آنجا که آمدی می‌توانستی چون بزرگواران باشی

ولی کردار تو جز این بود .

کرئن : پادشاها ، چنین نیست . من مردانگی آتن
یا هوشمندی بزرگانش را ناچیز نینگاشتم
تا بدین‌گونه عمل کنم . گمان نداشتم که این مردم
چنین دل‌بستهٔ یکی از خاندان من باشند
که علی‌رغم من وی را در پناه خود گیرند .
یقین داشتم که پدرکشی پلید را که در پیوندی تباه
با مادرخود گرد آمده هرگز نمی‌پذیرند.
من می‌دانستم که خرد خطاناپذیر تپه‌های آرس
چنین ولگردانی را پناه نمی‌دهد .
این بود که خواستم غنیمت خود را بچنگ آورم .
حتی در این حال نیز شاید او را می‌بخشودم .
اما چون من و دودمانم را دیوانه‌وار نفرین کرد
بهتر دانستم که بی‌مکافات رهایش نکنم .
شاید سالخورده باشم ، اما خشم آرام نمی‌گیرد
مگر با مرگ که فرجام همهٔ تلخ‌کامیهاست .
اکنون هرچه می‌خواهی بکن. گرچه حق با من است
ولی تنها و ناتوانم . اما نه چندان پیرم که
هر کار تو بی‌پاسخی بماند .

ادیپوس : هنوز پشیمان نیست ! آیا دشنام چنین سخنانی

نصیب موی سپید من است یا تو ؟
توفانی از تهمتهای زشت ، از قتل و زنا
و همهٔ آنچه که مرا یافتند تا به انجام رسند .
این مشیت خدایان بود : خشمی کهن
به ضد دودمان ما . زندگی من
ازگناهی پنهان، که خطای من
می‌توانست مکافات آن باشد ــ مبرّاست .
این گناهی که من و دودمانم را تباه کرد !
اگر بنا به ندای هاتفان
بر پدرم مقدر بود به دست پسر خود کشته شود،
در این میانه چیست گناه من که
در آن زمان هنوز بدنیا نیامده بودم .
مرا نه زاده و نه آبستن‌بودند و نه بوجود آورده،
و اگر من به جهان آمدم تا این بلا نازل شود
و سرنوشت چنان بود که پدرم را بیابم و بکشم
بی‌آنکه بدانم او کیست و چه می‌کنم،
چگونه ازگناهِ کاری نادانسته گنهکارم ؟
درست مانند مادرم ــ آه ، شرمت باد که به سبب
تو
ناگزیر از زناشوئی خواهرت سخن می‌گویم .
تو همهٔ پرده‌های شرم را دریده‌ای

و من نمی‌توانم خاموش بمانم . او مادر من بود
ـ مادر من بود و نمی‌دانست ـ
که می‌دانست چه می‌کند ؟ فرزندان مرا او زاد.
من می‌دانم، می‌دانم که تو از تهمت
به من و او لذت می‌بری . از این گفتار
به همان اندازه بیزارم که از آن کردار .
با اینهمه بار دیگر باید بگویم که هرچند
سخت می کوشی که مرا گنهکار بنمائی
اما نه در زناشوئی مرا گناهی است
ونه در مرگ پدر. ونباید باشد .
از تو پرسشی دارم : اگر هم‌اکنون کسی فرا رسد
وبخواهد زندگی تو، زندگی بی‌گناه ترا تباه کند:
آیا درنگ می کنی که مبادا پدرتو باشد
یا بیدرنگ به دفاع برمی‌خیزی ؟
اگرخواستار زندگی باشی بیگمان
پاداش کلوخ‌انداز سنگ است نه جستجوی راههای
قانونی.
اینچنین خدایان سرنوشت مرا طرح انداختند.
اگر پدر من می‌توانست سر ازخاك بردارد
جز این نمی‌گفت ، اما تو که از حقیقت بی‌نصیب

و در گفتن سخنان ناگفتنی بی‌پروائی
و در برابر این مردان مرا ناروا سرزنش می کنی،
خرسندی که در برابر نام تسئوس چاپلوسی کنی
وحکومت راستین آتن را بستائی .
هیچ می‌دانی سرزمینی که اینگونه می‌ستائی
بیش از هرخاك دیگر خدایان مینوی را
بزرگ می‌دارد ؟ با اینهمه در همین سرزمین تو
می‌خواستی
پناهنده‌ای پیر را از مأمن مقدس آنان بربائی ،
وهم‌اکنون دختران مرا ربوده‌ای .
به اصرار تمام به درگاه این زن‌ـایزدان[1]
دعا و زاری می کنم که در برابر این بی‌حرمتی
یار و پشتیبان من باشند، تا شاید بدانی
چگونه مردانی نگهبان آوازهٔ این شهرند .

سرآهنگ : (به تسئوس) پادشاها ! این مردگرچه سیاه بخت ولی بیگناه است
ونمی‌توان از یاری به او دریغ کرد .

تسئوس : حرف بس است .
تا ما در اینجائیم ناکسان گرم کارند .

کرئن : من با این حال گرفتار ، چه می‌توانم کرد ؟

تسئوس : راه را به من بنما ! با تو می‌آیم.

---

۱ . اریتوسها .

اگر هنوز می‌توان دختران را یافت مرا نزد
آنان بر .
اما اگر شکار رفته باشد ، رنج بیهوده نمی‌کشم
دیگران در پی آن می‌تازند و نمی‌گذارند هیچیك
از کمان تو
به‌خانه برسند، و ایمنی را، سپاسگزار خدایان باشند.
بشتاب ! در چاهی افتاده‌ای که خود کنده‌ای .
آنچه به خطا بچنگ آید زود هدر می‌شود .
بیگمان یارانی داری و گرنه بدون پشتیبانی بیدریغ آنان
یارای خطر کردن در این گستاخی را نداشتی .
هشدار که این یاران را از دست داده‌ای .
بدانکه سخت در اندیشهٔ آنانم. ما سرنوشت آتن را
به هوای دل این و آن نمی‌سپاریم . گمان دارم
که می‌دانی چه می‌گویم . مگر آنکه هشدار مرا
به چیزی نگیری ،
همچنانکه در آغاز هیچ سخنی را نشنیدی.

کرئن : من برای کشمکش با تو به اینجا نیامده‌ام .
چون بازگشتم می‌دانم چه باید کرد .

تزئوس : هرچه می‌خواهی تهدید کن ولی برو .
ادیپوس تو آرام باش و همینجا بمان

قول می‌دهم که یا فرزندانت را به تو بازگردانم
و یا در کنارشان بمیرم .

با کرئن خارج می‌شود.

ادیپوس : تسئوس مهربان خدا یار تو باد
که اینگونه در اندیشهٔ منی.

همسرایان : آنگاه که دشمن غریوکنان
با سپر و شمشیر جویای جنگ باز می‌گردد
کیست که نخواهد درگرمگاه باشد ؟
زیرا این منظری سزاوار دیدار است .
فراتر می‌رسند
اکنون در حرم پوتیا
اکنون بر سنگهای مقدستد :
آنجا که مشعلهای روشن فروزان است ،
آنجا که در آغوش زمینِ مادر ، پیروانش
جویای رازهای مقدسی هستند
که خوانندگان الحان دلنواز
راز آنرا در سکوتی طلائی
پنهان می‌دارند

پادشاه بزرگ ما آنجاست :
در هنگامهٔ نبرد .

و با خروشی بی‌پروا
فراروی دختران ربوده می‌رسد
و آنان را می‌رباید
و به سلامت به سرزمین ما باز می‌آورد.
آیا به سوی غروب آتش‌رنگ
قله‌های سپید می‌تازند و چرخهای گردونه‌ها
بر مرغزارها می‌غرد ؟
آرس اورا می‌رهاند
و به میان ما می‌رساند
بزرگ است خدای جنگ !
فرزندان تکاور کلنوس
بر اسبهائی با لگام و ستام درخشان نشسته‌اند
و در کنار سوارکاران آتن
ـ که مایهٔ مباهات پیروان
شاه تسئوس هستند ـ
می‌رانند
آتنه ، سواران
ترا بس بزرگ می‌دارند .
به افتخار تو و به‌نام خداوندِدریا[1]، لرزانندهٔ زمین ،

۱. پوسئیدن

و فرزند زمین مادراست
که آنان می‌جنگند .

درنگک

آیا اکنون می‌جنگند
یا آرام گرفته‌اند ؟
فریفتهٔ امیدم ، زود باشد
که رهائی قربانیان تیره‌بخت
سنگدلی خویشاوندان را بنگریم .
خدا با ماست . دل من گواهی می‌دهد
که امروز پیروزیم .
آه ، آرزومند بالهای کبوتران فرزند باد ،
این شتابندگان بلندپروازم
تا از فراز ابرها کشاکش را بنگرم !

زئوس ، ای خدای آسمان
و ای بینای هر چیز !
با توان دستهای توانایت
مدافعان سرزمین ما را
در این گیر و دار کامروا کن .
باشد که دختر بزرگوار تو ، آتنه
اکنون ما را یاری کند .

فویبوس و تو ای شاه‌بانوی ما
شکارگرگوزنان[۱]، فریاد ما مردم را
بشنوید و یاری کنید .

سرآهنگ : آه ، پیرمرد آواره ، پیشگوئی ما را باور بدار
می‌بینم که دخترانت به سلامت باز آمده‌اند .

ادیپوس : کجا ، کجا هستند؟ راست می‌گوئی؟

آنتیگنه ، ایسمنه ، تسئوس و
همراهان وارد می‌شوند .

آنتیگنه : پدر ! کاش خدائی چشمهای ترا روشن می‌کرد
تا این مردنیکوی دلاور را می‌دیدی که ما را به نزد
تو بازآورد .

ادیپوس : فرزند ، این توئی ؟

آنتیگنه : آری . دستهای توانای تسئوس و همراهی
دوستان‌یکدل او رهائی‌بخش ما بود .

ادیپوس : بیا نزد من تا در آغوشت بگیرم
گمان می‌کردم که تا ابد از تو جدا مانده‌ام .

آنتیگنه : در آغوشم بگیر .
آرزوی من نیز همین است ،

ادیپوس : پس کجا هستید ؟

آنتیگنه : اکنون هر دو درکنار توایم

ادیپوس : خوبان من !

۱ آرتمیس

آنتیگنه : عشق پدری پیر !

ادیپوس : و بی‌شما ازدست رفته ...

آنتیگنه : همه همدرد یکدیگریم .

ادیپوس : و من نیز ...

اکنون که شما در کنار منید اگر بمیرم خوشبختم .

به کنار من بیائید،

در آغوش پدر مهربانتان . بیچاره و تنها بودم .

اما دیگر چنین نیست ...

اکنون به اختصار بگوئید که بر شما چه گذشت .

جوانان را نیازی به فصاحت نیست .

آنتیگنه : بگذار رهانندهٔ ما بگوید . هرچه کرد او کرد.

و اوست که باید از کار خود بگوید.

ادیپوس : (به تسئوس) دوست من ،

این درود مشتاق و دراز به فرزندان را، ببخشای،

زیرا هم آنگاه که می‌پنداشتم دخترانم از دست رفته‌اند، باز آمدند .

می‌دانم که این سعادت را تنها مدیون توام.

آنها زندگی خود را از تو دارند .

خدا تو و «دولتشهر» عزیزت را پاداش دهد !

عدالت و پرهیزکاری و حقیقت را تنها در اینجا یافتم.

می‌دانم که باید بسیار سپاسگزار تو باشم .

هرچه دارم از بخشایش توست.
بزرگوارا دستت را به من بده .
کاش می‌توانستم گونه‌ات را ببوسم . . .
نه ، نه ! من مردی شوم‌بخت
و به همهٔ پلیدیهای ممکن آلوده‌ام !
مبادکه به من دست بسائی . نه ، نباید !
این بارگران را تنها من باید تحمل کنم
و آنان که هم‌اکنون گرفتار آنند[1] .
پس سپاس مرا بپذیر و همچنانکه تاکنون بوده‌ای
از این پس نیز با من مهربان باش .

تسئوس : از خوشامد طولانی و شادمانهٔ تو
به فرزندانت عجب نمی‌کنم .
و از اینکه نخست به آنان اندیشیدی نه من
پوزش مخواه . همچنانکه می‌بینی
انگیزهٔ من کردار است نه گفتار
مگر نه آنکه هرچه گفتم شد . و اکنون
این من و این دخترانت ، سلامت و ایمن .
نیازی نیست که بگویم چگونه شد .
آنها خود همه را به تو می‌گویند.
اما این را بشنو.

---

۱. پدر و مادری که او را به‌جهان آوردند .

در بازگشت خبر دیگری به‌گوش من رسید
که می‌خواهم مرا از آن بیاگاهانی
مهم نیست ، اما عجیب است ،
و انسان باید همیشه بهوش باشد .

ادیپوس : سرور من چیست ؟
ما چیزی نشنیدیم .

تسئوس : در محراب پوسئیدون
همانجاکه پیش از آمدن به نزد تو در آن بودم ،
اکنون نیازمندی به دعا نشسته است .
هیچکس نمی‌داند چگونه به آنجا راه یافت
گرچه از مردم تبای نیست اما گویا خویشاوند توست .

ادیپوس : ازکجا آمده است ؟ و نیازمند چیست ؟

تسئوس : بیش از آنچه گفتم چیزی نمی‌دانم
تنها تمنای او این است که با تو سخنی بگوید و بس .

ادیپوس : تمنا و آنهم تمنای‌حرف ؟

تسئوس : می‌خواهد پیامی بسیار کوتاه برساند
و سپس به سلامت از راه آمده بازگردد .

ادیپوس : نیازمندی در محراب ؟ آیا کیست ؟

تسئوس : خویشاوندی هست که به نزد تو بیاید ؟

از آرگوس یا شاید ...

ادیپوس : (باوحشت) آه ، دوست نازنین من !
بیش از این مگو !

تسئوس : چرا ؟

ادیپوس : مپرس !

تسئوس : نپرسم ؟ چرا ؟ به من بگو ...

ادیپوس : می‌شناسمش .

تسئوس : کیست ؟ با او نیز باید بجنگم ؟

ادیپوس : او پسر من است ، بدترین دشمن من !
از صدای او بیش از هر صدای دیگر بیزارم .

تسئوس : علی‌رغم خودکاری به خاطر او مکن اما اگر می‌توانی
سخن اورابشنو! آیاتاب شنیدن صدای‌اوراندارى ؟

ادیپوس : من پدر او هستم ولی باید بگویم
که صدای او را برنمی‌تابم .
مرا بناچار ، بدین کار وا مدار .

تسئوس : نیاز او به درگاه خداخود مایهٔ اجبار نیست ؟
باید حرمت خدای را پاس داشت .

آنتیگنه : پدر ، گرچه من جوانتر از آنم که ترا نصیحت کنم
اما حرف مرا بشنو .
به‌خاطر خدایان‌وشهریار آنچنان کن که‌اومی‌خواهد.

من و ایسمنه نیز می‌خواهیم که برادرمان بیاید .
بیهوده می‌ترسی که او بتواند به‌زیان تو چیزی بگوید
و ارادهٔ ترا متزلزل سازد .
شنیدن سخن او آزاری به‌تو نمی‌رساند . چه بهتر
که بگوید
زیرا نیت سوء در سخن از پرده‌برون می افتد .
تو پدر اوئی :
حتی اگر در حق تو تباه‌ترین و زشت‌ترین
بدیهارا کرده‌باشد، سزاوار نیست که تو نیز به‌پاداش،
بدی کنی . بگذار بیاید .
ای بسا پدران که از پسری بیراه آزردند
و از افسون دوستی دلسوز آرام یافتند .
به امروز میندیش و رنجهای دیرین را بیاد آر
که به سبب پدر و مادر بر تو فرود آمد .
نمی‌بینی که از هجوم خشم چه زیانها سر می‌زند ؟
به‌گمان من با همین چشمهای نابینا نیز
می‌توانی دید .
پدر برای خوشایند ما رضا بده .
می‌توانی این تمنای دوستانه را نپذیری ؟
با تو نیکوئی کرده‌اند و تونیز باید بخشاینده باشی

و این را بپذیری .

ادیپوس : فرزند ، دشوار است ولی می‌پذیرم .
آنچنان باد که تو می‌خواهی .

به تسئوس

آه دوست من اگر باید آن مرد بیاید
با توست که پاسدار جان من باشی .

تسئوس : همچنانکه گفتم بیهوده می‌ترسی .
گزافه نمی‌گویم تا جان در تن من است
از آن تو نیز در امان است .

خارج می‌شود.

همسرایان : مردی را به من بنمائید که از زندگی
خواستار نصیب فراوان باشد : فریفتهٔ فزونی ،
و به کمتر از آن رضا ندهد ، تا من نیز مردی
فریفتهٔ ابلهی را به شما نموده باشم .
چون عمری دراز بگذرد
با افزونی سالهای بسیار
رنج به افزون و شادی بنقصان است .
و به فرجام چون مرگ بی‌منادی هیچ نوائی ،
رقصی یا آوازی فرا رسد
تا ما را آرامشی بخشد ،
رهائی همگان یکسان است .

بگوئید آرزوی خود را! نبودن بزرگترین موهبت
است .
اما چون زندگی آغاز شد بهتر آنکه هرچه زودتر
به فرجام رسد و به دیاری که از آن آمده‌ایم
شتابان بازگردیم .
چون روزهای آسودهٔ جوانی گذشت
دیگر چه غمها ، چه دردهای جانکاه که نیست !
ستیزه و آزمون خونین جنگ،
حسدورزی و بیزاری و سرانجام
بدترین بدها ، عمر ناخوشایند،
نامهربان و دشمن‌خوی
که نیروی آدمی را می‌فرساید .

نه تنها من ، همهٔ آدمیان
و در آن میان این دوست بلادیدهٔ ما
اینچنین ایستاده است :
صخره‌ای در سردنای زمستان
بر ساحل دریای توفانزای شمال ،
رویاروی هجوم وحشی‌وار
همهٔ خیزابهای شوربختی که پیاپی ،
از غروب آفتاب

تا سپیدهٔ بامداد
و از لهیب نیمروز تا کرانهٔ شب
از هر سوی فراز سر او فرو می‌ریزند .

آنتیگنه : پدر، مردی نزدیك می‌شود. گویا به‌قصد دیدار ما می‌آید
تنهاست و می‌گرید و می‌آید.

ادیپوس : کیست ؟

آنتیگنه : پولونیکس . همانطور که می‌پنداشتم خود اوست .
اینجاست

پولونیکس وارد می‌شود.

پولونیکس : آه ، خواهران، خواهران ! چه بگویم ؟
کدام ترحم را سزاوارتریم
من یا پدر پریشان روزگارم ؟
مردی مطرود ، دراین دیار غریب و با شما تنها ،
با تن‌پوشی کهنه و چرکین و فرسوده ،
نخ‌نمائی کثیف بر پیکری پیر .
نابینائی با موهای سپید و دستخوش باد
که به دریوزه توشه‌ای ناچیز فراهم می‌آورد
تا گرسنگی دردناك را فرو نشاند .
بدا بر من که بسیار دیر دریافتم !
می‌دانم و می‌پذیرم که با تو چون فرومایگان بودم.
نیازی به گواهان نیست، من خود می‌گویم که گنهکارم.

اما بخشایش همزاد توانائی خدا و همراه باکردار
اوست .
ای پدرکاش ترا نیز از آن بهره‌ای باشد ،
زیرا کارگذشته بی‌درمان نیست ،
و از این بدتر روی نمی‌کند.
هیچ پاسخی نیست ؟
پدر ، حرفی بزن ، روی مگردان . جوابی بگوی !
رحمی بکن ! بی‌هیچ جوابی بازگردم ؟
حتی نمی‌گوئی چرا از من خشمگینی ؟
آه خواهران شماکاری کنید
تا این سکوت سنگدل سنگین را بشکنید .
من به نیازی رو به درگاه بخشایندهٔ خدا آورده‌ام
او باید داد مرا بدهد نه آنکه ناخرسند رهایم کند .

درنگ می‌کنند اما ادیپوس
جوابی نمی‌دهد.

آنتیگنه : اگر می‌توانی بگوکه در طلب چه عنایتی هستی .
شاید از سخن تو مهری در دل او راه یابد
یاکلامی از سرخشم یا رحم برآید
و پاسخی این سکوت را بشکند .

پولونیکس : می‌گویم
اما خدای را به یاری می‌طلبم. پادشاه این سرزمین

مرا در حریم او یافت و به من رخصت داد
تا بگویم و بشنوم و ایمن به راه خود روم.
دوستان، خواهران و پدر،
از شما می‌خواهم که این حق مرا پاس دارید.
اکنون می‌گویم که چرا به اینجا آمده‌ام.
مرا تبعید کرده‌اند، از سرزمین پدری رانده‌اند.
زیرا میراث خود را می‌خواستم: حق نشستن
بر اریکهٔ فرمانروائی پیشین تو. اما برادرم،
برادر کوچکتر، اتەاکلس، مرا بیرون افکند.
بر سر این مهم نه گفتگوئی درگرفت و نه جنگی
اما به هر تقدیر مردم شهر با او همداستان شدند.
و به گمان من این نتیجهٔ نام نفرین‌شدهٔ توست.
هاتفان نیز همین را گفته‌اند.
پس آنگاه به‌شهر آرگوس در سرزمین دوری رفتم
و دختر آدراستس را به‌زنی گرفتم
و با جنگاوران نام‌آور پلوپونزس همداستان شدم.
با هم‌پشتی آنان هجوم هفتگانه به شهر تبای را
طرح انداختم و بر سر آنم که یا غاصب را فروکشم
و یا سربلند بمیرم.
اما چرا اکنون در اینجایم؟

من از جانب خود و دوستانم به قصد دادخـواهی
به اینجا آمده‌ام. هفت تن از آنان ــ هریك
سرکردهٔ سپاهی ــ هم‌اکنون گرداگـرد شهر تبای
ایستاده‌اند :

آمفیارائوس نیزه‌داری قوی‌دست
و استاد دانای پیشگوئی ،
تودئوس فرزند اوئنوس و اتئاکلس از دودمان
آرگیوه ، هیپومدن فرزند
و نمایندهٔ تالائوس ؛ کاپانئوس
که شهر تبای را به مشتی خاکستر بدل می‌کند،
پارتنوپائوس نیرومند که‌نام اتلانتا را بر خود نهاده
است
ــ نام زنی که سالها دوشیزه ماند تا آنگاه که
این پسر درستکار را در وجود آورد ـ
و من ــ بظاهر فرزند تو و شاید براستی
زادهٔ تقدیری شوم ــ سردار این گروه بی‌پروا
و رهنمون آنها به شهر تبای هستم .
ای پدر
اکنون که جویای انتقام
به سوی برادری که به‌ناروا به‌جای من نشست رهسپارم

تمنای بی‌تاب همهٔ این مردان است که
به پاس این دختران و به پاس زندگی خود
خشمی را که بر من گرفته‌ای فرونشانی .
اگر گفتهٔ هاتفان راست باشد
پیروزی از آن کسی است که تو پشتیبان اویی .
ای پدر ، سخن مرا بشنو : اگر دوستدارسرزمین‌ما
و چشمه‌سارهای آنی ، اگر دوستدار خدایانی
که ما را به جهان آوردند ، فریادرس من باش .
ما هر دو راندگان بی‌خانمانیم ،
هر دو بناچار گدای مهمان‌نوازی دیگرانیم
و غاصب در خانهٔ ما فخر می‌فروشد
و به ما هر دو می‌خندد،خون من می‌جوشد !
اما اگر دعای خیر تو درکار من باشد
او را برون می‌رانم و چون از او فارغ شدیم
ترا به پایگاهی سزاوار می‌رسانم
و از آن خود را نیز بدست، می‌آورم . اگر رضا دهی
پیروزی من بیگمان است، و الا مرگ !

سرآهنگ: به پاس تسئوس او نباید برود
مگر آنکه بگوئی چه در سر داری .

ادیپوس : بزرگان ، اگر تسئوس او را نفرستاده بود
و نمی‌خواست که با وی سخن گویم ،
او جان می‌سپرد بی آنکه حتی کلامی از من بشنود.
اما باشد که بی‌نصیب نماند و از آنچه می‌شنود
وی را تسلائی نباشد.

به پولونیکس.

بشنو، ای فرومایه !
پیش از پیروزی برادر
تاج و تخت پادشاهی از آن تو بود .
و این تو بودی که پدرت را بیرون افکندی
تو اورا بی‌خانمانی آواره کردی .
این هدیه را از تو دارم ؛ این فقری که اکنون
تو خود نیز بدان گرفتار و از آن گریانی !
گریستن بیهوده است. این زندگی من است
و می‌پذیرم تا بپایان رسد ،ولی مرگ من کار توست .
یوغ این بار را تو بر من نهادی،
تو مرا تبعید کردی ، تو گدائی را به من آموختی ،
و می‌بایست مرا مرده می‌یافتی . اما من دخترانی
داشتم
که همیشه نگهدار و تیماردار زندگی من بودند .

پسران من آنهایند نه شما که از آن دیگری هستید.
چشم تقدیر به شما دوخته است . خشم او
ــ اگر سپاهیان در راه تبای باشند ــ
بسی زود بر شما فرود می آید .
این شهر هرگز نمی‌افتد ولی شما می‌افتید :
تو و برادرت ، با سری غرقه در خون .
یك بار نفرینتان کردم و باز هم می کنم .
این سلاح من است ــ باشد که
رفتار با پدر و مادر را بیاموزید و از ناسزائی که
بر من کور روا داشته‌اید پشیمان شوید .
این پسران ! چه تفاوتهاست میان آنان و دخترانم!
دعا کردن ؟ . . . دعوی پادشاهی ؟ اگر خدائی و
عدالتی هست ــ

نفرین من بر اینها همه باد !
برو ! تبهکار کثیف ! من پدر تو نیستم .
نفرین مرا آویزهٔ گوش کن :
مباد که هرگز بر سرزمین پدری پیروز شوی .
مباد که هرگز زنده به آرگوس بازگردی .
باشد که در مرگ ، تبعید کنندهٔ خود را بکشی
و همچنانکه او را می کشی ، در کنار برادر بمیری
اینست دعای من !

به‌نام‌پادشاه ظلمت[1] و ژرفای بی‌انتها
که در آن جای خواهی گرفت ، به نام دخترانی
که بر زمینشان ایستاده‌ایم، به نام پادشاه ویرانی[2]،
که شما را خون‌آشام به جان هم انداخته است.
برو و این را درهمهٔ کوچه‌های تبای بگو
به دوستان یکدل خود بگو که ادیپوس شهریار
پسرانش را چه نعمتها ارزانی داشته است .

سرآهنگ : برو ، راه تو سراسر تباهی است .
در پی هایهوی بیشتر مباش و برو.

پولونیکس : اینهمه برای هیچ !
و بدتر از هیچ . آنهمه دوستان یکدل و آن امیدها
که در ما بود واز آرگوس براه افتادیم
به اینجا کشید ! چه پایانی که نمی‌توان
به هیچیك از آنان گفت نمی‌توانم آنان را
بازگردانم .
باید خاموش بروم و در انتظار پیشامدها بمانم .
آه ، خواهران اگر این نفرینهای بیرحم
که شنیدید ، به اجابت رسید
و شما روزی به شهر تبای بازگشتید ،

---

۱. هادس خدای مرگ
۲. آرس، خدای جنگ

خدای را از من به مهربانی یاد کنید
و گوری و مراسمی سزاوار ارزانی من دارید .
به خاطر پرستاری بیدریغ از این مرد
شمارا می‌ستایند، به خاطر آنچه درحق من می کنید
ستایش از شما دو چندان باد .

آنتیگنه : آه ، پولونیکس
به خاطر من کاری بکن .

پولونیکس : چه‌کاری آنتیگنهٔ عزیز ؟

آنتیگنه : هم‌اکنون ، پیش از آنکه‌کار ازکار بگذرد
سپاهیانت را به آرگوس بازگردان
تا خویشتن و شهرمان را از انهدام برهانی .

پولونیکس : محال است .
اگر بازگردانمشان چگونه آنان را
دیگربار به جنگ فرمان دهم .

آنتیگنه : دیگربار ؟ برای چه ؟
چرا باز بجنگی ؟ چه حاصل
که زادگاه خود را ویران کنی ؟

پولونیکس : باید آیا ناسزای تبعید و ریشخند
برادر کوچکتر را بر خود هموار کنم ؟

آنتیگنه : تو تنها پیشگوئی پدرت را

در مرگی مضاعف به انجام می‌رسانی .

پولونیکس : مرگی که‌او آرزومند آن‌است! نه، من‌باز نمی‌گردم .

آنتیگنه : وای بر من ! اگر سپاهیانت
این پیش‌بینی را بشنوند چگونه درپی تو می‌آیند؟

پولونیکس : آنها نمی‌شنوند. چنین افسانه‌هائی بازگو نمی‌شود.
فرماندهی آگاه بیهوده با خبرهای ناگوار
سپاهیان را هراسان نمی‌کند .

آنتیگنه : پس به‌هرتقدیر این‌کار خواهد شد .

پولونیکس : آری، می‌شود .
بگذار بروم . راه خود را رویاروی می‌بینم
که‌تاریك است‌و دیوهای‌انتقام بر آن سایه افکنده‌اند
تا نفرینهای پدرم برآورده شود .
خواهران، بخشایش خدا باشما و راهتان روشن‌باد
که چون دست مرگ بر من فرود آید
ـ آخرین آرزوی من ـ حق مرا ادا می‌کنید .
اکنون باید رفت .
و این بدرود واپسین است .

آنتیگنه : آه ، برادر !

پولونیکس : نمی‌خواهم بر من بگریی .

آنتیگنه : چون ترا اینگونه رهسپار مرگی مقدر می‌بینم

جز گریستن چه می‌توانم کرد ؟

پولونیکس : اگر مقدر است ، پس ناگزیر باید رفت .

آنتیگنه : آیا راه ...

پولونیکس : راه درست دیگری نیست .

آنتیگنه : نمی‌توانم مرگ ترا
بر خود هموار کنم .

پولونیکس : تقدیر من همان است که هست.
رحمت خدایان بر شما باد
که سزاوار آنید .

خارج می‌شود .

همرایان : خشم این مرد کور
پیاپی سرچشمهٔ شوم‌بختی است .
شاید این ، پرداختهٔ دست تقدیر است .
کیست که در مشیت خداوند چون و چرا کند ؟
زمان بیدار و فلك درگردش است
تا بر کشد و فرو افکند .
رعد بر بام آسمان می کوبد .

صدای رعد بگوش می‌رسد .

ادیپوس : (با اضطراب فراوان) بچه‌های عزیز ، تسئوس باید
اینجا باشد
آیا پیکی هست تا برود و او را بیاورد ؟

آنتیگنه : برای چه ؟

ادیپوس : خدا از فراز ابرها ندا می‌دهد و مرا بـه‌کام مرگ می‌خواند .

تسئوس را بیاورید . زود . زود !

صدای رعد نزدیکتر می‌شود

همسرایان : غریو آسمان

و فریاد پیاپی رعد خدا را بشنو

اذرخش

باز آتش آسمان

جانم را هراسان می‌کند.

فرجام‌کار چیست ؟ هرگز چنین هجومی سهمگین

بی‌مراد و بیهوده نیست .

آه ، خدایا بخشایشی !

رعد به صدای بلند.

ادیپوس : فرزندان ، زندگی‌پدرتان بپایان رسید

و بازگشتی درکار نیست .

آنتیگنه : ازکجا می‌دانی ؟ آیا نشانه‌ای داری ؟

ادیپوس : نیك می‌دانم. پادشاه، پادشاه !

زود او را بیاورید.

آذرخش

همسرایان: باز این غرش جانشکار آسمان !

ای خدای بخشاینده ، بر ما ببخشای .
اگر ظلمت خشمناك تو بر این سرزمین
فرو می‌ریزد ، بر ما ببخشای .
مخواه که همهٔ رنجهای ما به خاطر مردی مطرود
تباه شود ، بر ما ببخشای .

رعد

زئوس ، خداوندا ، فغان ما را بشنو .

ادیپوس : نیامد ؟ پس کی می‌رسد ؟ آیا پیش از مرگ من ، پیش از آنکه جانم تاریك شود ، می‌آید ؟

آنتیگنه : چه پاداشی به او خواهی داد ؟

ادیپوس : به پاس آنچه که در حق من کرد او را به دعای خیر وعده کرده‌ام و می‌خواهم به وعده وفا کنم .

همسرایان : شهریارا بشتاب !
حتی از قربانگاه پوسئیدون . . .
آیا در آن محراب دوردست
خدای دریا را نیایش می کند ...؟
بیا تا آمرزش این بیگانه
از آن ما همه و شهرمان باشد .

رعد

ای خداوند و شهریار ، بشتاب و بیا !

تسئوس وارد می‌شود .

تسئوس : از چه رو مرا بیدرنگ فرا خواندید ؟
گرچه می‌دانم . میهمان ما خواستار من است .
سبب، این توفان سهمناك،این آشوب آسمان است
که از آتشخانهٔ خدایان بر می‌خیزد ؟
از این غرش آسمان باید اندیشناك بود .

ادیپوس : آه ، پادشاها !
همچنانکه می‌خواستم ، آمدی ، و این آمدن
نشان برکتی است که خدایان نصیب تو کرده‌اند .

تسئوس : پسر لائیوس، چه‌شده‌است؟

ادیپوس : زمان من رسیده است
و نمی‌خواهم بمیرم
مگر پس از وفای به عهدی که‌باتو وشهر تو دارم.

تسئوس : ازکجا می‌دانی
که رنج روزگار تو به فرجام رسیده است ؟

ادیپوس : خدایان به یاری پیکهای راستین خود
به زبان نشانه‌های مقرر به سخن آمده‌اند .

تسئوس : از چه نشانه‌ای سخن می‌گوئی .

ادیپوس : غرش رعد
و تیرهای پیاپی شهاب :
سلاح خدای شکست‌ناپذیر .

تسئوس : راست می‌گوئی
و اکنون که حقیقت پیشگوئی ترا دریافتم
چه باید کرد؟

ادیپوس : پادشاها، شهرتو باید رازی راکه اکنون می‌گشایم،
تا پایان روزگار درنهان قلب خویش
بیدارنگهدارد. بزودی ترا
به جایگاه مرگ خود ـ
که هیچکس دیگرنبایدآن را بداند ـ می‌برم
آن سرزمین‌پنهان‌ازنظررانبایدبه هیچ انسانی‌بنمائی
چه آن مکان از این پس تا ابد
برای تو سرچشمهٔ نیروئی است بزرگتر
از سپرها و نیزه‌های هزاران سپاهی وهم‌پشت.
تو‌تنها، با من به مکان مقرر می‌آئی و آنگاه
راز مقدسی راکه نام‌آن برهیچ زبانی نمی‌آید
می‌بینی ومی‌دانی. ازتمام این مردم
هیچ مرد دیگری نیست که بتوانم به او بگویم ،
حتی به فرزندانم که نیك دوستشان دارم.
توئی که باید همیشه‌آن‌را نگهداری، تنها تو .
و آنگاه که زندگی به خاموشی می‌گراید
آن را فقط به یکی، به جانشین برگزیدهٔ خود بگو
و او نیزهمچنین به دیگری و دیگری.

در برابر هجوم فرزندان تخمهٔ اژدها[1]
این، ضمان ایمنی شهر توست.
هرچند میان دوشهر عدالت فرمانروا باشد
همیشه امکان ناسزائی نیندیشیده هست .
وخدایان بیگمان و به هنگام درمی‌یابند :
آنگاه که حرمت آنان را پاس ندارند
و آدمی دیوانه شود .
پادشاها ترا چنین سرنوشتی مباد !
گرچه ترا به نصایحی از این دست نیازی نیست .
اکنون زمان رفتن است
و دست خدا راه مرا می‌نماید.
بیائید، فرزندان‌همانگونه که‌شما راهنمای من بودید
اکنون من راه شما را می‌نمایم. بیائید به‌من‌دست
مزنید .
رهایم کنید تا در این سرزمین که باید
استخوانهای مرا فروپوشد،گورمقدس خودرابیابم
از این راه، از این راه ... هرمس و شاه‌بانوی
جهان اعماق
راه مرا می‌نمایند. از این راه ...
ای روزتاریك ! از آنزمان که برایم روشن بودی

۱. فرزندان کادموس بنیانگزاد شهر تبای .

چه بسیار می‌گذرد، واپسین‌روز من، بدرود !
شب مرگ برای همیشه زندگی مرا به پایان
می‌رساند .

به تسئوس

بهروزی از آن سرزمین
وهمهٔ خادمان توست و از آن تو ،
خوبترین دوست محبوب من ! به هنگام بهروزی-
که همیشه از آن شما باد - مرا بیادآرید .

ادیپوس، تسئوس و دختران می‌روند.

همسرایان : الههٔ ناپیدا و خداوند فرزندان ظلمت
آیدونئوس ، آیدونئوس !
اگر دعای ما را اجابتی است
باشد که این دوست از تاریک‌خانهٔ دوزخی
آنانکه درآن دیار دورنادیده بسر می‌برند
بی‌اندوه و آزاری بگذرد .
از پس آن شب دراز رنجهای نومید
بیگمان دست دادگرخدائی
دگر بار او را برمی‌کشد.

بخشایشی ای توانایان دوزخ!
سگ معروف جهنم،

نگهبان ثابت، شکست‌ناپذیر ومهیب اعماق
گرداگرد دروازه‌های بازمرگ مهمان‌پذیر، می‌غرد.
آه، ای پسر هادس و زمین، این درنده را
ازگذرگاه مسافر ما که رهسپار
وادی ژرفناك مردگان است، کناره کن.
آه، ای خواب بی‌پایان
به‌آرامی نسیم او را با خود ببر.

پیکی فرا می‌رسد.

پیك : مردم کلنوس! به اینجا آمده‌ام تا بگویم
که زندگی ادیپوس به فرجام رسید. و دربارهٔ
آنچه رخ داد و دیدم گفتنی بسیار است.

سرآهنگ : آن بیچاره مرد؟

پیك : روزگار فانی او بسر رسید.

سرآهنگ : به دست خدا وبدون رنج؟

پیك : شگفت‌انگیز بود.
همه می‌دانید که او چگونه از اینجا رفت و دیدید
که راهنمائی دوستانش را نپذیرفت وخود رهنمون
دلیرماشد. تادهانهٔ‌مغاك ـ آنجاکه‌پلکانی برنجین تا
اعماق زمین فرو می‌خزد، نزدیك سنگستانی که
پیمان مشهور تسئوس و پیریتئوس را بیاد می‌آورد،

رفت. آنجا میان اشیاء مقدس : سنگستان و صخرهٔ توریکوس و درخت میان‌تهی گلابی و گورسنگی، درنگی کرد و نشست. جامهٔ فرسوده‌اش را بدرآورد و دخترانش‌را فراخواند تا برای شستشو و نیاز، از جویبار آب بیاورند. آنها به تپهٔ الههٔ خرمن[۱] که روباروی ماست رفتند و بزودی با آنچه که پدرشان خواسته بود، بازگشتند سپس آنها به‌رسم معهود او را شستند و پوشاندند.

آنگاه، چون نکته‌ای فروگزار نشد و از آنچه کردند خرسند شد، غریو ایزد زمین، غرش رعد برخاست. دختران لرزیدند و گریستند و به‌پای پدر افتادند و زمانی دراز زاری‌کنان بر سینه کوفتند. چون ازشیون دختران بدرد آمد، آنان را در آغوش گرفت و گفت: فرزندانم امروز پدرتان شما را بدرود می‌گوید. این فرجام همهٔ آن چیزهاست که هستی من بود و کار دراز شما در نگهداری از من بپایان رسید. چه کار دشواری که تنها سخن عشق ازسنگینی بار آن می‌کاست. عشق من به شما چنان بود که هرگز در دیگری همانندی نداشت. اکنون باید بی‌من بروید.

---

۱. دمتر، الههٔ زمین.

یکدیگر راگرفته بودند ومی گریستند وچون گریه فرونشست خاموشی بودتاآنکه بناگاه‌صدائی وی را فراخواند ، صدائی مهیب که همه بلرزه درآمدند وموی برتن راست شد . خدائی وی را می‌نامید . اديپوس، اديپوس . دوباره و سه باره فریادکرد . زمان تو فرا رسید ، بسی دیرماندی. و او شنید ودانست که صدای خداست. پس اوپادشاه را فراخواند وچون فراز آمد به وی گفت که ای دوست به منزلهٔ عهدی که می‌بندی دستت را در دست دخترانم بگذار (وشما دختران نیز دست او را بگیرید) تا هرگز به خاطرخود آنان را رها نکنی و با خوشدلی تمام هرچه درخور آنهاست بجای آری. و تسئوس از آنجا که بزرگواری اوست بی‌هیچ‌انکاری پیمان بست تابدلخواه دوست خود رفتار کند.

چون‌این کرده شد اديپوس کورمالان‌دخترانش را بازیافت و گفت فرزندان اکنون زمانی است که دلیر و خوب باشید و از اینجا بروید . رازهای نادیدنی را مجوئید. سخنانی‌هست که نبایدبشنوید. شتابان بروید . تنها تسئوس مجاز است که بماند و از این پس را بنگرد. ما همه این سخنان را شنیدیم

و به تلخی گریستیم و با دختران دورشدیم .

چون اندکی رفتیم، بازگشتیم و پس پشت را نگـریستیم . از ادیپوس اثری نبـود ولی پـادشاه بتنهائی ایستاده‌بود و با دست چشمهایش راپوشانده بود . گوئی منظری هولناك دیده بود که هیچکس را یارای دیدن آن نیست . و سپس دیدیم که با دعائی کوتاه زمین و آسمان را نیایش می‌کند .

هیچکس نمی‌داند که ادیپوس چگونه ازجهان رفت مگر تسئوس. فقط می‌دانم که نه آذرخشی او را کشت و نه کوههٔ موجی که از دریا برخیزد زیرا چیزهائی ازاین دست‌نبود. شایدروح رهائی‌بخشی از جانب خدایان او را فرا گرفت یا ارکان زمین به‌آرامی گشوده شد و او را بی‌آزاری دربرگرفت. بی‌گمان او بدون درد و اندوه و شکنجهٔ احتضار درگذشتــ درگذشتی شگفت‌تر از آن هر انسان دیگر.

شاید آنچه گفتم رؤیائی آشفته و پریشان بنماید که نتوان باور داشت اگر چنین است باور مدارید. بیش از این چیزی نمی‌گویم .

سرآهنگ : دختران و همراهانشان کجا هستند ؟

پیك : کمی پس از من می‌رسند، نزدیکند چون صدای

گریهٔ آنها را می‌شنوم.

آنتیگنه و ایسمنه می‌رسند.

آنتیگنه : اکنون همه چیز گذشت. چیزی برای ما نمانده است مگر
گریستن جاوید از نفرینی که در خاندان ماست.
تا زنده بود برای تحمل این رنج یار او بودیم
اما اکنون، درپایان‌کار
نه هرگز رنج ما دریافتنی است ونه‌آنچه دیدیم .

سرآهنگ : چه پیش‌آمد؟

آنتیگنه : به یقین نمی‌دانیم .

سرآهنگ : آیا درگذشت؟

آنتیگنه : همانگونه که برایش آرزو می‌کردید.
نه درکشاکش جنگ
و نه در دریا
بلکه دستی سریع وناپیدا
وی را به ساحل دور ظلمت کشید
و روزگار ما به تاریکی مرگ شد
چگونه زندگی کنیم ؟ سیاه‌بختی دیرپای ،
درکدام زمین‌یا دریای دوری
به فرجام می‌رسد؟

ایسمنه : نمی‌دانم. کاش در کنار او

آرمیده بودم و این زندگی
که از آن من است بسر می‌رسید.

سرآهنگ: دختران وفادار، بهتر آن است که
به خواست خدایان رضا دهیم .
مباد که از این اندوه جان شما بکاهد!
که می‌تواند رفتار شما را نکوهش کند !

آنتیگنه: هرگز نمی‌دانستم که از دست دادن اندوه
چه بسیار ناگوار است.
در کنار او حتی اندوه من، خود شادی‌گونه‌ای بود.
ای پدر نازنین خفته در این خاکدان
ما هردو جاودانه دوستت داریم.

سرآهنگ: آیا اکنون رستگار است ؟

آنتیگنه: آنچنان‌است که می‌خواست!

سرآهنگ: آنچنانکه می‌خواست ؟

آنتیگنه: به سرزمینی آمد که دوستش داشت
تا در حجاب سرد
خوابگاه خاکی آن بیارمد.
به خاطر اوست که می‌گریم
اما همهٔ اشکهائی که از این چشمها فرومی‌ریزد
چگونه خواهد توانست التهاب چنین غمی را فرو-
نشاند.

همانگونه که می‌خواست اکنون درسرزمینی غریب
خفته است
و من نباید بدانم که پیکر او را کجا نهاده‌اند .

ایسمنه : و اکنون که او رفته است برما چه خواهد گذشت ؟
سرنوشت ما خواهران دل‌افسرده
و بی‌پدر چه خواهد بود؟

سرآهنگ : بدانید که او به فرجام رستگار بود
وسوگ شما را نیز فرجامی است
هیچ انسان زنده‌ای نتوانسته است
ازپنجهٔ سخت‌گیر بلایا در امان باشد.

آنتیگنه : خواهر، ما باید بازگردیم .

ایسمنه : بازگردیم ؟

آنتیگنه : آری، من باید بازگردم.

ایسمنه : چرا ؟

آنتیگنه : که‌گور او را ببینم .

ایسمنه : گور که را ؟

آنتیگنه : پدرمان را . نمی‌توانم از او جدا شوم.

ایسمنه : آخر نمی‌توانی . بیگمان می‌دانی .

آنتیگنه : راه را بر من مبند.

ایسمنه : مگر نمی‌دانی ؟

آنتیگنه : چه چیزرا ؟

ایسمنه : که او باید بتنهائی می‌مرد و گوری ندارد،
آنتیگنه : مرا به‌آنجا ببر و بگذار من نیز بمیرم.
ایسمنه : پس من تنهای درمانده چه کنم ؟
چگونه می‌توانم بی‌دوست بسر برم ؟
سرآهنگ : ترسی به خود راه مده .
ایسمنه : کجا می‌توان در امان بود ؟
سرآهنگ : تو هم‌اکنون در امانی.
ایسمنه : چگونه؟
سرآهنگ : دستهای ما نگهدار توست .
ایسمنه : می‌دانم .
سرآهنگ : پس به چه می‌اندیشی ؟
ایسمنه : چگونه می‌توانیم خاك وطن را بازبینیم ؟
سرآهنگ : در این اندیشه مباش .
ایسمنه : ازهرجانب رنجی فرا می‌رسد .
سرآهنگ : بدترین آنها گذشته است .
ایسمنه : که تازه براین نیزرنجهای تازه افزوده شده است.
سرآهنگ : آری، دریای ژرف سیاه‌بختی.
ایسمنه : آه، خدایا، کجا، کجا ؟
کجاست که نور امیدی می‌تابد ؟

تسئوس وارد می‌شود.

تسئوس : دختران، دیگر اشکهای خود را پاك کنید .
مرگی مهربان وی را در آغوش گرفت .
ما نیز از رستگاری او بهره‌مندیم. نباید گریست.
اندوه ما خشم خدایان را برمی‌انگیزد .

آنتیگنه : پسر آی‌گئوس ما را تمنائی است.

تسئوس : چه می‌خواهید ؟

آنتیگنه : فقط اینکه
خوابگاه پدرمان را ببینیم .

تسئوس : محال است .

آنتیگنه : چرا ؟ آخر تو فرمانروای این شهری .

تسئوس : دختران، خواست پدرشما چنین بود
که هیچ انسانی بدانجا نزدیك نشود،
وگرداگرد آرامگاه مقدسی
که در آن آرمیده است
صدای هیچ زنده‌ای به‌گوش نرسد.
ایمنی سرزمین ما در وفای به این عهد است
سوگند می‌خورم ونگهبان جهان‌بین خدایان
نگران وگواه سوگند من است .

آنتیگنه : اوجز این نمی‌خواست وهمین ماراکفایت می‌کند
پس دعاکنیدکه سلامت به شهر
کهنسال تبای بازگردیم .

شاید هنوز بتوانیم
راه سرنوشت مرگبار برادران را بگردانیم.

تسئوس : چنین باد.
تاآنگاه که آنچه می‌توانم در حق شما
و این مردهٔ تازه درخاك خفته
به جای نیارم، دمی آرام نمی‌گیرم .

همسرایان : گریستن بپایان رسید
وسوگواری بس است.
این سرگذشت ،
جاودانه در یادها استوار می‌ماند .

آنتیگنه

آنتیگنه، ایسمنه را به بیرون از کاخ
می کشد؛ سپیده می‌زند.

آنتیگنه : ایسمنه، خواهرم،
مهربان روزهای بدبختیم !
آیا از عقوبت گناهانی که ادیپوس سرچشمهٔ آنهاست
زئوس ما را خواهد بخشود ؟
هر آزمون و هر نفرین خدایان ،
هر ننگ و رسوائی همگان را،
همه را بر رنجهای خود و تو افزوده‌ام...
ولی امروز ، چیست این هیاهوئی
که از فرمان شهریار برخاسته است ؟
آیا می‌دانی ؟ یا از ناسزائی که
دشمنی بر عزیزان ما روا داشته است
بی‌خبری ؟
از دیروز ـ روز مصیبت دوگانهٔ ما
مرگ برادرانمان که یکدیگر را کشتند

هیچکس نه بشادی ونه به رنج
نیامد تا با من سخنی گوید، آنتیگنه
می‌دانم که سپاه آرگو نیز ،
همپای این شبی که بپایان می‌رسد، گریخته است
وهیچ چیزدیگر ــ
هیچ چیزی نیست که‌مرا خوشبخت گرداند،
و یا رنجم رابیفزاید.

آنتیگنه : می‌دانستم،گوش کن، من ترا ازکاخ بیرون‌آوردم‌تا هیچکس سخن مارا نشنود.

ایسمنه : چه شده است؟ چهره‌ات به رنگ توفان است.

آنتیگنه : ببین چه ناسزائی برما روا داشته‌اند ، گوری‌که از آن برادران ماست... آری، کرئن بریکی ارزانی و از دیگری دریغ می‌دارد . یکی را بزرگ و آن دیگری را خوار می‌دارد . اته اکلس آنسان که شایسته است به خاك سپرده می‌شود ، مردگان وی را باسرافرازی‌پذیره‌خواهند شد؛ ولی آن دیگری، جسد پولونیکس ، جسد برادربیچارهٔ مردهٔ تو،کرئن نمی‌گذاردکه به خاکش سپارند، نمی‌گذارد که بر او بگریند ، می خواهد که بی قطرهٔ اشکی و بی آرامگاهی برخاك رهایش کنند ... او برادر

نازنین ما را به پرندگان گرسنه‌ای خواهد سپرد
که درجستجوی طعمه آسمان را در می‌نوردند...
این است آنچه می‌گویند، این است فرمانی که این
کرئن برما می‌راند، برتو وبرمن، می‌شنوی ؟ برمن،
او بدینجا خواهد آمد تا خود آن را اعلام کند و
نافرمانان را به سنگسار بیم دهد. ایسمنه، امروز
است که باید یا شرف خود را بنمایانی و یا از آن
رو بگردانی.

ایسمنه : من ؟ آخرمن بیچاره چه می‌توانم ؟

آنتیگنه : بگو، آیا می‌خواهی مرا یاری کنی، آیا می‌خواهی همراه من بجنگی؟

ایسمنه : مگر تو چه می‌خواهی بکنی ؟ چه خیالی به سر داری؟

آنتیگنه : دستهایم را ببین، اینها را یاری کن تا نعش را برداریم.

ایسمنه : می‌خواهی به خاکش بسپاری ؟ با وجود منعی که در شهرشده است؟

آنتیگنه : او برادر من است. او برادر توست، حتی اگر از یادش ببری، هیچ چیز نمی‌تواند مرا ازیاد او غافل کند.

ایسمنه : بدبخت ! تو برکرئن می‌شوری ؟

آنتیگنه : کرئن حق ندارد مرا از کسانم جدا کند .

ایسمنه : آه : آنتیگنه بیادآر... بیادآر که چگونه پدر ما ، وحشت‌زده ومنفور جان‌سپرد. جنایتهایش را بخاطر بیاور ، چگونه خود آنهارا برملا کرد، چگونه با دستهای خود چشمهایش را کند، بخاطر بیاور طنابی‌را که‌مادرما ــ که هم مادروهم‌زن اوبود ــ به دور گردن خودانداخت، ونیز برادرانمان‌را که‌در مرگ‌شریك یکدیگر بودند، برادران تیره‌بخت ما که جان برسر برادرکشی نهادند . و اکنون بنگر بر دو خواهر آواره، بی‌خویش وبیکس. چه سرانجام دردناکی خواهیم داشت، اگردر برابرقانون، در برابرفرمان پادشاه بپاخیزیم و برقدرت او بشوریم... آنتیگنه ما زنی بیش نیستیم ، چگونه می‌توانیم با مردان بجنگیم؟ قدرت ، از هرچیز نیرومندتر است ، یا باید بدان گردن‌نهاد ویابدترین‌بدیهارا چشم داشت. من دست نیایش به سوی خفتگان خاك دراز می کنم. باشدتابرمن‌ببخشایند. من‌برقانون نخواهم شورید. حدود آن رادرهم شکستن ، چه جنونی !

آنتیگنه : باشد، دیگر هیچ ازتو نخواهم خواست ، دیگر انکار مکن که ازتو بیزارخواهم شد. همانکه هستی

باش، من برادری دارم که باید به خاك بسپارم. پس از این جنایت زیبا، مرگ برایم دلپذیر است.
گرامی درکنار آنکه دوستش دارم می‌آرمم، زیرا زمانی که‌بایدتا خوش‌آیند مردگان بود بسی‌درازتر از زمانی است که باید محبوب زندگان بود. برای همیشه زیرخاك خواهم خفت، تو به دلخواه خود خدایان را تحقیر کن.

ایسمنه : من آنان را تحقیر نمی‌کنم، ولی توانائی شوریدن بر قانون شهر را ندارم.

آنتیگنه : بهانهٔ خوبی‌است، من می‌روم تابرای‌برادر محبوبم آرامگاهی بسازم.

ایسمنه : من از سرنوشت تو بیمناکم.

آنتیگنه : برای من‌بیمی‌به‌خودراه مده، دراندیشهٔ خودباش.

ایسمنه : پس به‌کسی‌چیزی مگو، من‌خاموش می‌مانم و راز خواهرم از آن من است.

آنتیگنه : نه.به خلاف این،رازم رابرملاکن،ازهمداستانی تو بیمناکم، برو و همه جا بگوکه چه می‌خواهم.

ایسمنه : تو از عشق شعله‌وری، آنتیگنه اما از عشق به مردگان.

آنتیگنه : می‌دانم، خوش‌آیند آنکه‌بایدباشم، هستم.

ایسمنه : آری، اگر بتوانی، ولی تو در طلب محالی.

آنتیگنه : آری، و در مرز امکان بخاك می‌افتم.

ایسمنه : درافتادن با قدرت او، گناه است.

آنتیگنه : نصیحت بس است... به کینهٔ عادلانهٔ برادرمرده‌ام، ازآنِ مرا هم‌بیفزای... و ما را ، من و جنونم را به خود واگذار، تا دل به دریا زنیم. بیش از مرگ با افتخار چیزی نخواهد بود.

ایسمنه : خواست تو این است... پس برو، آنتیگنه، برو... دیوانه‌ای که پیوسته به عشقت وفاداری!

از هم جدا می‌شوند. ایسمنه به کاخ برمی‌گردد. آنتیگنه به سوی کوهستان می‌رود. آفتاب بر می‌آید. گروه پیرمردان وارد می‌شوند.

همسرایان : خورشید رخشان با دلاویزترین پرتوی
که تاکنون برهفت دروازهٔ شهر ما تابیده است
و دیدگان روز،
بر فراز کشتزارها وچشمه‌سارهای‌ما پدیدارمی‌گردد.
تو، سپر سپید سربازان آرگوس را
به آن سوی افق گریزاندی.
تو برشتاب اسبهای تازندهٔ دشمن افزودی
و بر سمند گریزانشان

مهمیز کوفتی .

سرآهنگ : سرشار از خشم نبردی بیهوده
پولونیکس به خاك ما تاخت .
چون عقابی که آسمان را با فریاد های جان‌شکاف
مالامال سازد،
به سوی سرزمین ما بال‌گشود ،
با بالهای برفین
با چکاچاك شمشیرها
و پرهای مواج کلاه‌خودها .

همسرایان : برفراز بامهای شهرما پرواز می‌کرد .
هراس زهرآگین دشنه‌هایش
کمربند مرگ وی را
بر کمرگاه هفت دروازه می‌فشرد.
با این‌همه او دیگر رفته است ،
پیش از آنکه خون ما را بیاشامد
پیش از آنکه شعلهٔ مشعلهای صمغ‌آلودش
بر فرازگاه برجهای ما آتش درافکند .

سرآهنگ : زئوس بیش از هرچیز
ازگزافگوئی زبانهای گستاخ بیزار است .
وهنگامی که دید این جنگاوران پرستیز ،
ـ مغرور از چکاچاك سلاحهای زراندود ـ

چون امواج کوه پیکر به جانب شهر می‌خزند؛
آذرخش سوزانش را برگرفت
و انسانی را که منکر درخشش آن بود،
انسانی را که زوزه‌های ظفرمندی برمی‌کشید،
بر کنگرهٔ کاخهای ما درهم کوفت.

همسرایان: شکست آن صاعقه‌زده زمین را بلرزه درآورد . . .
اکنون پیکر بی‌توان آنکه از این پیش، مشعل به‌دست،
از سرسام ماینامی‌ها سرمست بود
و خویشتن را چون توفان به آتش می‌زد
برخاك افتاده است،
و از آن همرزمان پراکنده‌اش در دشتها
زیر ضربتهای آرس جنگاور سنگدل
ـ آن تکاور تناور بادپائی
که گردونهٔ ما را به دیار پیروزی می‌کشاند ـ
به‌خاك افتاد.

سرآهنگ: هفت سردار دربرابر هفت دروازه
هفت جنگاور دلاور، هفت دلاور
خراج سلاحهای روئین خود را
به زئوس خداوند جنگها پرداختند .
درحالی که دو دشمن،
از پشت یك پدر و از شکم یك مادر،
دشنه‌های تشنه به قصد جان هم بر کشیده بودند،

سرانجام با حقوق برابر
در برادری مرگ آرمیدند.

همسرایان: پیروزی با نام زیبایش فرا رسید،
و ازبرکت آن عشق به تبای سرافراز شد.
باشدکه این نبرد پایان یافته از یاد برود.
امشب ما به معبد ایزدان می‌رویم.
باکخوس رهنمون پایکوبی شادیبار ماست،
وگامهایش سرزمین ما را بلرزه درمی‌آورد.

سرآهنگ: کرئن، فرزند منوی‌کئوس که بنا به ارادهٔ ایزدان شهریارنوین‌ماست،می‌آید. چه خیالی‌در سردارد؟ این شتاب برای دیدن بزرگان شهر، از چیست؟

کرئن و به دنبالش
سرباز وارد می‌شود.

کرئن: پیران تبای! به لطف ایزدان، شهری که بزانو درآمده‌بود، اینك برپاهای استوار خویش ایستاده است... از میان تمام همشهریان، من فقط شما را برگزیدم، زیرا می‌دانم‌که حقگزار شاهزادگانتان هستید، شما تخت وتاج لائیوس را بزرگ داشتید. به سلطهٔ ادیپوس گردن نهادید، قدرت فرزندانش را تمکین کردید و درهمه حال به خداوندگار قانونی خود وفاداربوده‌اید. اکنون‌که به ارادهٔ سرنوشت، فرزندان ادیپوس به هم درآویختند و به ضربتهای

جنایتکار یکدیگر را به‌خاك وخون کشیدند، این‌عنم که بنا به حق خویشاوندی وامتیازخون قدرت را به دست می‌گیرم وبر تخت سلطنت می‌نشینم ، شما نه خصال مرا می‌شناسید و نه آئین مرا . مرد را فقط آنگاه می‌توان‌شناخت که بر اریکهٔ قدرت تکیه زده باشد. ازامروزمرا ازاعمالم بشناسید.

هر فرمانروائی که‌ازترس‌عقایددیگران، از گفتن یا کردن آنچه نیکوتر می‌داند، بهراسد نزد من‌ازهمه ناچیزتر است. من میهنم را دوست دارم نه‌دوستانم را. هرگز لطفی که به نزدیکان دارم بر صلاح ملك پیشی نخواهدگرفت، هرگز دشمن میهن را دوست نخواهم خواند، هرگز ـ بگذار تا زئوس بشنود! ـ در خطری که به شهرم روی‌آورد ، حقیقت را از ملتم پنهان نخواهم داشت. من فرمانروا ، شاهراه امنیت عمومی را خواهم‌گشود. زیرا مـی‌دانم که امنیت عمومی تنها نگهدار فرد و نیز استوارترین تضمین توفیق من است، واگر دولت نیرومندباشد، در پرتو آن همه چیز داریم ، که از آن جمله‌اند دوستان . بر این اصول ، عظمت تبای را بنیان می‌گذارم. بنابراین ، امروز بـا اعتقاد بـه اصول اعلام شده، دربارهٔ فرزندان ادیپوس درشهر فرمان

دادم. اته‌اکلس ، درنبرد به‌خاطر میهن بدلیری جان سپرد، باشد تا اورا با افتخارتمام به خاك سپارند ، باشدکه دربرابر آرامگاهش همهٔمراسمی‌راکه ازآن قهرمانهای به خاك افتادهٔ ماست بجای آرند . اما برادرش ــ پولونیکس را می‌گویم ــ او از تبعیدگاه بازگشت تا سرزمین میهن را ویران سازد ، ایزدان قوم را ناسزاگوید ، خون کسانش را بریزد و همشهریانش را به بند کشد . فرمان می‌دهم که از افتخار هیچ آرامگاهی برخوردار نگردد و کسی بر او نگرید. فرمان می‌دهم که ــ بی‌نصیب ازگوری که باید درآن بیارمد ــ جسدش را به پرندگان و سگها سپارند تا وی را بدرند و از صفحهٔ خاك بزدایند. این است ارادهٔ من. هرگز جنایت را از افتخاری‌که شایستهٔ فضیلت‌است نصیبی نیست اما فداکاری در راه میهن را پاداش دنیا و آخرت می‌دهم.

سرآهنگ : خشنود باد فرزند منوی‌کئوس که با دوستان و دشمنان میهن چنین می کند . به گمان من ، توئی خداوندگار شهر ما. برمن است که‌به دلخواه تو، قانونت را بر زندگان ومردگان روا سازم.

کرئن : هشدارید که فرمانهای مرا بکار بندید .

سرآهنگ : جوانترین مردان را بر این کار بگمار.

کرئن : در کنار جسد نگهبانانی گماشته‌ام .

سرآهنگ: پس ازما چه می‌خواهی ؟

کرئن : می‌خواهم که نافرمانان را نبخشائید.

سرآهنگ: مگر کسی دیوانه باشد که به سوی مرگ شتابد !

کرئن : ها. مرگ. همین است تنها مکافات... اما دیوانگانی هستند که به دنبال پول می‌دوند اما بحقیقت به سوی مرگ می‌شتابند .

سرباز جوانی وارد می‌شود .

سرباز : شهریارا ، مردی که در برابر توست به نفس نفس نیفتاده است، نمی‌گویم که سبک‌پا به‌سوی‌تو دویدم، چندین بار ایستادم تا بیندیشم و در راه هردم به فکر بازگشتن بودم. دراین فکربودم که: «بدبخت، چرا به شکنجه‌گاه می‌روی» ولحظه‌ای بعد به خود می‌گفتم: «بدبخت ، بشتاب ، اگرکرئن از دیگری بفهمد تورا آتش می‌زند. دراین اندیشه‌ها بودم که آهسته می‌آمدم. راه‌کوتاه دراز شده بود و اکنون بپایان رسیده است . . . تصمیم دارم به تو چیزی نگویم و با این همه می‌دانم که خواهم گفت . . . می‌دانی تسلای خاطر من‌چیست ؟ اینکه بالاتر از

سیاهی رنگی نیست .

کرئن : آه ! آه ! چه احتیاطهائی ! تو که از هر جانب در برابـر من سنگر می‌سازی . بیگمان چیزی شایستهٔ گفتن نداری.

سرباز : فاش کردن خبرهای ناگوارخشم‌انگیز است.

کرئن : حرفت را بگو، به من واگذار و برو.

سرباز : بسیار خوب! مرده را خاك کرده‌اند ... و یا بهتر ، اندکی‌خاك برجسدش ریخته‌اند. سرانجام به خاك سپرده‌شد... وبعد پنهان شده‌اند...

کرئن : چه می‌گوئی؟ که جرأت کرده است؟

سرباز : هیچ نمی‌دانم، اطراف مرده نه اثر بیلی هست و نه کلنگی، زمین خشك بود، نه جای پائی برآن مانده است و نه جای چرخی، برگه‌ای ازگنهکار نیست. امروز صبح وقتی نگهبان به ما نشان دادکه چه شد گمان کردیم معجزه‌ای رخ داد... معجزه‌ای، برای ما هولناك ! جسد را دیگـر نمی‌تـوانستیم دید ، مدفون نبود، ولی قشرنازکی از خاك آن را از هر بی‌حرمتی مصون می‌داشت . هیچ نشانی نیست که درندگان‌وحشی یا سگها ازآنجاگذشته وجابجایش کرده باشند... آنگاه باران ناسزا باریدن گرفت ،

هر یك دیگری را متهم می‌کرد و بیم آن بود که به هم‌درآویزند. همهٔ نگهبانان مظنون بودند و هر کس می‌نمود که هیچ نمی‌داند، ما می‌توانستیم به همهٔ ایزدان سوگند یاد کنیم، آهن تفته به دست گیریم و از انبوه آتش بگذریم تا بدانند که بیگناهیم و از گنهکار بی‌خبریم... سرانجام، چون به جائی نرسیدیم یکی از ما چیزی گفت که همگی سر فرود آوردیم و ترسیدیم، چون و چرا نداشت. او گفت که باید به تو بگوئیم، بی‌آنکه چیزی را پنهان بداریم. همه پذیرفتند، قرعهٔ فال به نام من افتاد. و اکنون این من! اگر برای تو ناگوار است برای من ناگوارتر است.

سرآهنگ : شهریارا شاید این کار ایزدان باشد.

کرئن : خاموش، پیرمرد، مرا برافروخته مکن و در عین پیری احمق مباش. پنداشتن که رحمت ایزدی بر این مرده نازل شود، کفر است، ایزدان او را به مهر خود سربلند نخواهند کرد و هرگز به خاك نخواهند سپرد آن را که آمده بود تا حریمشان را به آتش کشد، یادگارشان را به ریشخند گیرد، و این سرزمین را که قلمرو آنان است ویران سازد. هیچ دیده‌ای که ایزدان خطاکاران را بنوازند؟ نه، دشمن قانون

دوست ایزدان نمی‌تواند بود. حقیقت این است که از مدتها پیش در شهر کسانی به ضد من زمزمه می‌کنند و زمانی که نامم رامی‌برند سر می‌جنبانند، از یوغ من سر می‌پیچند وعشقی را کـه تـوده به فرمانروای خویشتن مدیون است از من دریغ می‌دارند . هم اینها هستند ـ خوب می‌دانم ـ کـه برای این کار جیره‌خوارانم را خریده‌اند . آه ! پول! انسان چیزی شومتر از این نیافریده است. اوست کـه شهرهـا را تباه مـی‌کند ، اوست کـه خانواده‌ها را می‌پراکند، اوست که شرافت قضات وتقوای زنان را برباد می‌دهـد . دروغ و بیشرمی زادگان اویند و هم‌اوست که نفرت پنهان به ایزدان را درقلبها جای می‌دهد

آنها که برای پول ، پولونیکس را به خاك سپرده‌اند ، بزودی پاداش دیگری خواهندگرفت. بدانید همانگونه که تسلط بیکران زئوس بر روح من بی چون‌وچراست، اگرگناهکار را پیدا نکنید و به شمشیر عدالت من نسپارید حتی مرگ نیز برایتان مجازات ناچیزی خواهد بود : شما را در شکنجه‌گاه زیرضربات سهمگین تازیانه به اقرار

خواهم آورد ... آن وقت خواهید دانست که در حکومت من با پول همه‌کاری نمی‌توان.

سرباز : می‌توانم کلمه‌ای دیگر بگویم یا باید بروم ؟

کرئن : نمی‌دانی که هر کلام تو برای من نفرت‌انگیز است ؟

سرباز : حرفهایم گوشت را آزار می‌دهد یا قلبت را ؟

کرئن : بیهوده‌گوئی بس است ، ازهرجا که بخواهم رنج می‌کشم.

سرباز : مجرم قلب‌ترا خسته‌است و من گوشت‌را می‌آزارم.

کرئن : خوب وراجی می‌کنی !

سرباز : به‌هر تقدیر گنهکار من نیستم.

کرئن : توئی، تو که لاشه‌ات را به پول فروخته‌ای !

سرباز : افسوس که شاهزاده‌ای به این‌هوشمندی چنین اسیر وهم و گمان باشد.

کرئن : اکنون به حساب من لطیفه‌گوئی کن ، اگر مجرم پیدا نشود دیگر مجالی برای خنده نخواهی داشت.

کرئن داخل کاخ می‌شود .

سرباز : اتفاق را چه می‌دانی...! شاید پیدا شد، من می‌روم و دیگر به‌فکر بازگشت نخواهم بود. اکنون که به معجزه‌ای از مهلکه رستم باید هدیه‌ای نثار پیشگاه

ایزدان کنم.

خارج می‌شود.

همسرایان : طبیعت سرشار از عجایب است
اما انسان شاهکار این طبیعت است.
آن سوتر از سپیدی دریاها
بادبان به توفانهای تیزرو می‌سپارد
خویشتن‌را به‌جنبش‌پرجوش امواج خروشان‌می‌زند
و ازگردابها درمی‌گذرد.
بزرگترین الههٔ جهان،
زمین جاویدان، پایان‌ناپذیر و خستگی‌ناپذیر را
سال بسال، با رفت و آمدگاوها وگاوآهنها
می‌فرساید و بارورمی‌کند.

انبوه پرندگان سبکبال را
به دام می‌افکند و اسیر می‌کند.
انسان بسیار هوشیار
درندگان وحشی بیشه‌زارها
و زندگی پر تپش قلب دریاها را
در تار وپود تورها به بند می‌کشد.

او برحیوانات آزاد کوهستانها غلبه می‌کند
و آنان را به خدمت خود درمی‌آورد .
یك روز یوغ خود را
بر یال مواج اسبها،
و برگردهٔ خستگی‌ناپذیر ورزاوها نهاد .
تندتر از باد می‌اندیشد .
سخن و نظام شهرها اثر اوست .
در برابر باران و یخبندان به زیربامها پناه می‌برد .
درآینده‌ای که به سوی آن می‌شتابد
خطر را پیش‌بینی می‌کند.
انسان سرچشمهٔ هستی ونیستی است.
تنهادر برابر مرگ زبون است ،
و ازآن‌گزیری ندارد ، با این‌همه
شفای بسی از دردهای بظاهر بی‌درمان را
یافته است .

صنعت دستها ،
وگنجینهٔ بی‌پایان موهبتهایش را
گاه نثار خوبی می‌کند ،
وگاه نثار بدی. آنگاه که برقلهٔ قدرت ،

دستخوش جنون عظمت خویش،
قوانین زمین خاکی را ،
چون حقوق مقدس خدایان بینگارد .
باشد که مطرود مردمان گردد ،
آن گستاخی که برعدالت ایزدان دست یازد
مباد که همسفرهٔ من گردد
و در قلب من براو بسته باد .

سرباز با آنتیگنه وارد می‌شود.

سرآهنگ : خداوندا، عجیب است ! آیا چشمهایم درست می‌بیند. نباید آنتیگنه باشد. نه، خود اوست. دختر بدبخت ادیپوس بیچاره ، چه کرده‌ای ؟ از فرمان پادشاه سرپیچیده‌ای؟ این دیوانگی از تو سر زده است، دختر من ؟ و حالا ترا گرفته‌اند...

سرباز : این است گنهکار. در حال تدفین گرفتیمش . کرئن کجاست ؟

سرآهنگ : درموقع مقرر از کاخ بیرون رفت.

کرئن : درموقع مقرر؟ چه شده است؟

سرباز : شهریارا ، نباید بیهوده سوگند خورد ، حالا معلوم می‌شود سخن نخستینم بیجا بود . لاف می‌زدم که به این زودیها ، تازمانی که تهدید تو مرا هراسناك می‌دارد باز نگردم. اما، سعادتی ناگهانی انسان را

دگرگون می‌سازد. اینك با وجود آن سوگند برگشته‌ام و این دخترك را که درحین عمل دستگیر شد برایت آورده‌ام. این بار دیگر نیازی به قرعه نبود. سعادت نامنتظر خود به سوی من آمد. . . و حالا پادشاها، دخترك از آن توست ، از خودش بپرس و شرمنده‌اش کن. . . از من دیگر دست بدار که بدبختیم را کشیدم. ایزدان باید سعادت نابی نصیب من سازند.

کرئن : تو او را آورده‌ای ولی کجا و چگونه گرفته‌ایش؟

سرباز : داشت آن مرده را به خاك می‌سپرد. دیگر خودت بدان.

کرئن : خوب می‌فهمی چه می‌گوئی؟ راست می‌گوئی ؟

سرباز : دیدم که با وجود فرمان تو، مرده را خاك می‌کرد . حرفم روشن و ساده نیست؟

کرئن : می‌خواهم تمام و کمال بگوئی. توضیح بده.

سرباز : چنین بود که چون ارادهٔ ترا به رفیقانم گفتم ، مرده را از خاك بیرون کشیدیم و برهنه برخاکش نهادیم. مرده می‌گندید و ما از بوی ناهنجار آن ، اندکی دورتر، درگذرگاه باد نشستیم .گاهگاه با ناسزائی بـه خود هشدار می‌دادیم. و زمان می‌گذشت . گردونهٔ خورشید بـه میان آسمان رسیده بود .

حرارتش ما را می‌سوخت ... ناگهان در دشت توفانی خشمناك برخاست ، باغهای میوه را درنوشت و گردبادهایش را برانگیزاند، آسمان پهناور تیره شد. چشمها را بستیم و ماندیم تا غضب ایزدان فرو نشیند ... سرانجام باد آرام گرفت و یکباره دیدیم که دخترك کنار مرده ایستاده است . چون پرندهٔ بی‌پناهی در برابر لانهٔ ویرانش، جیغهای دل‌شکاف برمی‌کشید. از نومیدی بر جسد عریان برادرش می‌زارید و بی‌سپاسان را نفرین می‌گفت . سپس با دست خاك برداشت وجسد را به دقت تمام پوشاند، پس از آن بنا به مراسم تدفین ، با جامی مفرغین ، سه‌بار برمرده آب ریخت...

آنگاه همه براو تاختیم. گرفتیمش. حتی نترسید. ازمعجزهٔ صبح پرسیدیم، همه راگفت. ومن در یك زمان شاد وهم غمگین شدم ، خرسندم که از مرگ گریختم، اما چگونه می‌توان چنین دختری رابدان سپرد! ولی مگرنه آن است که پیش ازهرچیز، باید زندگی خود را رهانید ؟

کرئن : (به آنتیگنه) تو.. . تو با این چشمهای فروافتاده ، اقرارمی کنی یا انکار؟

آنتیگنه : انکار نمی کنم، من این کار را کردم.

کرئن : (به سرباز) برو، هرجا که می‌خواهی، آزادی.

به آنتیگنه

حالا تو بگو ببینم، دریك کلام! از فرمان من خبر داشتی؟

آنتیگنه : البته که داشتم، همه دارند.

کرئن : تو چندان گستاخی که قانون مرا به هیچ می‌گیری؟

آنتیگنه: زئوس هرگز چنین نخواسته است...

عدالت ایزدان زیرخاك،

چنین قوانینی برای مردگان ننهاده است.

و من گمان ندارم که فرمان تو

بتواند ارادهٔ مردی را

برتر از آئین ایزدان بدارد،

برتر ازآن قوانینی که اگرچه نامدون است،

ولی هیچ نیروئی نمی‌تواند پایمالشان سازد.

زیرا این قوانین ازآنِ امروز و دیروز نیست.

هیچکس آغازشان را نمی‌داند.

آنها جاویدان هستند...

سزاوار است که از ترس مردی،

شایستهٔ عقوبت ایزدان گردم؟

حتی بدون فرمان تو، برای مرگ آماده‌ام.

به‌گمان من، مرگی زودرس

برایم موهبتی خواهدبود.
هر زندگی که از دردهای بیشمار لبریز باشد
خواستار آرامش مردگان است.
همچنین، سرنوشتی را که تو برایم مقدر داشته‌ای
در شمار رنجها نمی‌آورم.
بدبختی این بود که از بی‌آرامگاهی برادر مرده‌ام
در رنج باشم،
و من نتوانستم به‌آن تن در دهم.
دیگر هرچه پیش‌آید برایم یکسان است...

این است قانونی که بدان رفتار کردم. خواهی گفت به زبان دیوانگان سخن می‌گویم اما مگر می‌توان دیوانگی را در پیشگاه بیخردی به‌داوری خواند؟

سرآهنگ: او نیز خوی سرکش پدر سرسختش را دارد. سرفرود آوردن به بدبختی را نمی‌داند.

کرئن: بدان که این طبایع جان سخت آسانتر می‌شکنند. سخت‌ترین فلزات، آهن، همان است که آسانتر درهم می‌شکند. یك لگام ساده کافی است تا سمندی سرکش، رام‌گردد. این زن تبهکار قانون مرا به هیچ می‌گیرد و می‌پندارد که با بیشرمی می‌توان از مکافات گریخت. به جنایتش می‌بالد و با تبختر تمام‌گردن می‌فرازد. درحقیقت دیگر به این‌حساب،

من نیستم که مَردم، بلکه اوست که اگر بگذارم همچنان بیشرمانه تفاخر کند ، در شهر خودِ من مردی می‌کند .

اما اگرچه اوخواهرزادهٔمن‌است، واگرچه حتی از خدای دودمانم به من نزدیکتر است، ولی نه او و نه خواهرش ازمجازات نهائی نخواهند رست . زیرا آن‌دیگری نیز باید همداستان باشد . ایسمنه را بگیرید ، من او را متهم می‌کنم . هم اکنون در کاخ دیدمش،بی‌خویشتن ، هراسناك . . . آشفتگی ضعیفانی که پنهان توطئه می‌کنند رسوایشان می‌کند... اما براستی از آن تبهکاری بیزارترم که باکلمات پرشکوه ، جنایتش را چون فضیلت می‌نمایاند.

آنتیگنه : جز مرگ من چیز دیگری هم می‌خواهی؟

کرئن : نه، مرگ تو برای من همه چیز است .

آنتیگنه : پس درنگ از چیست ؟ همه چیز تو مرا بدآیند است و از برکت ایزدان ، همیشه خواهد بود . همه چیز من نیز ترا بدآیند است ـ پارسائی،عشق خواهرانه و افتخار من. اگر می‌توانستی صداهایی راکه ترس خفه کرده است بشنوی، می‌شنیدی که مردم مرا می‌خوانند، اما ستمگران از هر سعادتی

برخوردارند ــ واز آن میان ازسعادت کربودن نیز.

کرئن : در تبای تو تنها کسی هستی که چنین می اندیشد.

آنتیگنه : همه چون من می‌اندیشند ولی تودهانها رابسته‌ای.

کرئن : ننگ نداری که همه رهایت کرده‌اند ؟

آنتیگنه : از بزرگداشت خون کسانم چه ننگ !

کرئن : برادرت اته‌اکلس که خصمانه کشته شد همخون تو نبود ؟

آنتیگنه : ازخون پدر و مادرم .

کرئن : ستایش کافرانهٔ تو از خائن ناسزایی است به او.

آنتیگنه : اته‌اکلس خفته درخاك با من همداستان است .

کرئن : اگرعصیانگری‌را همسان اوبستائی‌ترامتهم‌می‌کند.

آنتیگنه : هر دو مرده‌اند، دیگر نه عصیانگرند و نه پادشاه ، اکنون با هم برادرند .

کرئن : یکی دشمن میهن بود و دیگری دوست آن.

آنتیگنه : قانون مرگ برای همه یکسان است .

کرئن : اما رستگاروتبهکارسزاوارسرنوشتی‌یکسان‌نیستند.

آنتیگنه : آیا این سخنان برای مردگان معنایی دارد؟

کرئن : هرگز دشمن - حتی مرده ــ دوست نمی‌شود .

آنتیگنه : من برای مهرورزی بدنیا آمده‌ام ، نه برای کینه‌ورزی .

کرئن : پس برای مهرورزی‌به مردگان به زیرخاك بخسب. تامن زنده‌ام‌هیچ‌زنی درشهرم‌قانون نخواهدگذارد.

دو سرباز ایسمنه را می‌آورند.

سرآهنگ : ایسمنه با چشمان اشك‌آلود بر آستانهٔ در ایستاده است. سرشکی که سیمای دلارایش را دگرگون می‌سازد، نشانهٔ عشقی‌است که به‌خواهرش‌می‌ورزد.

کرئن : ها ! توئی ! ای افعی‌که در خانهٔ من خزیده‌ای و خونم را زهرآگین کرده‌ای ـ نمی‌دانستم که دو مار درآستین می‌پرورم تا هلاکم‌کنند.زود، بگو ! اقرارمی‌کنی‌یا سوگند می‌خوری‌که هیچ‌نمی‌دانی؟

ایسمنه : اگر او بپذیرد، من هم‌گناهکارم. من شریك جرم و خواهان مجازات‌خویشتنم .

آنتیگنه : این خلاف عدالت است. تو درکار دستی نداشتی و من هیچ چیز مشترکی با تو ندارم .

ایسمنه : تو بدبختی،خواهرت رادراین‌بدبختی شریك‌کن.

آنتیگنه : تنها عمل شرط است . هادس و مردگان عامل را می‌شناسند.دوست ندارم‌کسانی راکه‌فقط در حرف دوستم می‌دارند .

ایسمنه : از خود مرانم، بگذار تابرای تدفین برادرمان با تو بمیرم.

آنتیگنه : نمی‌خواهم‌که مرگ ما را متحد سازد و تو از افتخاری‌که شایستهٔ آن نیستی برخوردار شوی .

کافی است که تنها من بمیرم .

ایسمنه : من زندگی را بی‌وجود تو نمی‌خواهم.

آنتیگنه : کرئن برایت می‌ماند، تیماردار او باش .

ایسمنه : آنتیگنه، تودل‌سختی... و مرابانیشخند می‌آزاری.

آنتیگنه : به تو می‌خندم، ولی این خنده جانم را می‌شکافد.

ایسمنه : چگونه می‌توانم مددکار تو باشم ؟

آنتیگنه : زندگیت را برهان. مرا به یاری تو نیازی نیست .

ایسمنه : آنتیگنه من‌اگرشریك‌سرنوشت تونباشم‌سیاه‌بختم.

آنتیگنه : تو زندگی را برگزیدی، من مرگ را .

ایسمنه : کاش نصایح مرا می‌پذیرفتی .

آنتیگنه : ازنظر زندگان خردمندانه‌بود، ولی مردگان حق را به من می‌دهند .

ایسمنه : کاش خطای ترا من کرده بودم !

آنتیگنه : ایسمنه ،شجاع‌باش!توزنده‌می‌مانی. روزگاری‌است که قلبم منجمد است وفقط مـی‌توانـم خدمتگزار مردگان باشم.

کرئن : بیگمان این‌دو دختربغایت‌دیوانه‌اند،یکی ازساعتی پیش ودیگری از آغاز تولد .

ایسمنه : شهریارا، بدبختی بیخردی می‌آورد .

کرئن : توخود وقتی آرزو می‌کنی سهیم مجازات‌جنایتکار

باشی ، بهترین شاهد این ادعایی .

ایسمنه : بی او هیچ موجبی برای زیستن نمی‌بینم.

کرئن : دیگر ازخواهرت با من مگو، او مرده است .

ایسمنه : چه‌گفتی! می‌خواهی نامزد پسرت را بکشی ؟

کرئن : اوبرای بذرافشانی شیارهای دیگری خواهدیافت .

ایسمنه : شهریارا، عشق آنها را به هم پیوسته است .

کرئن : پسرمن‌همسر زنی جنایتکار نخواهد شد.

ایسمنه : آه! هایمن عزیز ، رفتار پدرت با تو چه بیرحمانه است!

کرئن : آنتیگنه بیش از این نمی‌تواند مرا بیازارد ، نه خودش ونه عروسیش.

سرآهنگ : تو ازدواج پسرت را تباه می‌کنی؟

کرئن : نه من که هادس آن را تباه می‌کند .

سرآهنگ : پس تو در کشتن آنتیگنه تردید نداری ؟

کرئن : تو خود حکم را تأیید کردی، دیگربس است... نگهبانان ، زنها را ببرید . بند هایشان سخت و زندانشان بی‌روزن باشد . دلیرترین آدمها از مرگ می‌گریزند.

نگهبانان دخترها را می‌برند.

همسرایان : خوشا روزگار بیگناهی،
خوشا از یادبردن تقدیر.

دست ایزدان سهمگین است.
خانه‌ای که فرو می‌ریزد کودکانش را می‌کشد
و دیگر بازمانده‌ای نیست تا آن را باز بسازد.
زمانی که توفان خویشتن را به ساحل می‌زند،
خیزاب، گیاهان تیرهٔ دریائی را می‌آشوبد و بر-
می‌کند،
ماسه‌های سیاه از اعماق برمی‌آیند
و روشنی امواج زائل می‌گردد.
رنجهای باستانی
که در هر نسل جان تازه می‌گیرد،
در خانوادهٔ لابداسیدها انبوه می‌گردد.
آیا دست برنائی هست تا
سنگینی خدای را که بر آنان افتاده است،
و نجاتشان را دریغ می‌دارد، بردارد؟
فروزش نوری را بر بازماندگان ادیپوس نوید داده
بودند،
و شادی چون شاخه‌ای زودشکن سر کشید،
ایزدان دوزخ آن را بر کندند.
زئوس توانائی تو بیکران است.
از ادراك وتصور من برتر است.
و فرمانرواست بی آنکه خواب - برادر مرگ -

بتواند برجوانی سرشارش چیره گردد ،
بی آنکه گردش خستگی ناپذیر ماهها
بتواند حتی یك روز، وی را به پیری گرایاند.
همپای زمان
هستی تودرفروغ آسمانها می‌درخشد .
پیش ازگذشته‌ها وپس از آینده‌ها
قانون تو در ابدیت زیست می کند.
شادی درگرو رنج است.
امید ناپایدار۔ اگرچه دستان وفریب۔
در اعماق آرزو جوانه می‌زند.
انسان ازشعله‌هایش گرم می‌شود
واگر گامی بردارد،ازاخگرهای سوزانش می‌سوزد.
ایزدان ظواهر را می آرایند،
و دیدگان آدمیان را دگرگون می‌سازند.
بدی،نیکی و نیکی، بدی می گردد.
نگاه ایزدان
بر زندگیمان می‌افتد، افسونمان می کند
ونابودمان می کند.

سرآهنگ : پسر تو هایمن ، شاهزاده و آخرین فرزندت آمد .
او همسرآینده‌اش را از دست می‌دهد . بـه **سائقهٔ**

رنج بدینجا آمده است یا خشم؟

کرئن : اکنون بهتر از پیشگویان خواهیم دانست . پسرم، ازحکمی که برنامزد تو کرده‌ام آگاهی . حکم بی‌چون و چرا ــ آیا با پدرت دشمنی می‌ورزی یا هرچه کنیم همچنان ما را عزیز می‌داری ؟

هایمن : پدر،من ازآن توام. اندرزهای توراهنمای‌من‌است و از خردمندی آنها بهره‌ورم. هیچ ازدواجی بی‌رضای تو خردمندانه نیست .

کرئن : خوب، پسرم، باید همینگونه اندیشید. ارادهٔ پدری برتر از هر چیز دیگر است . فرزندان ما اگر دوستانمان را دوست ندارند و به دشمنان بدکارمان بدی نکنند، به چه‌کار می‌آیند؟

پروردن فرزندان نافرمان ، بارور ساختن دشنام‌بر خویشتن ومایهٔ نیشخنددشمنان است.فرزندم، باشد که همچنان جاذبهٔ لذت وعشق به زن تراازاطاعت من باز ندارد. خوابگاه زن ناسزاوار ، منجمد و بوسه‌هایش سرد است . زن بدکار جراحتی است درکمرگاه ما. همانگونه که‌تف می کنی،این‌دخترك را از خود بران . رهایش‌کن تا همسر دوزخیان گردد که خواهانشان است. آشکارا برمن شوریده بود که گرفتارش کردم. شهر برمن خرده نخواهد

گرفت. او خواهد مرد.

او قوانین زئوس وقوانین همخونی را بهانه کرده‌است. اگرمن به‌عصیان درخانوادهٔ خودگردن گذارم، دولت را دچار هرج ومرج کرده‌ام . تنها کسی‌که حکومت بر خانوادهٔ خود را می‌داند ، شایستهٔ نگهداری نظم عمومی است . هرگز آن را که در برابر قدرت سرکشی کند و بخواهد بر فرمانروای شهر فرمان براند نمی‌ستایم. در هر چیزوهر کار کوچك ، درست وحتی‌نادرست باید فرمانبردار رئیس دولت بود. خوب فرمان بردن یعنی آموختن خوب فرمان دادن. بهترین سرباز در گیرو دار خطر بهترین فرمانده می‌شود . بلائی خوفناکتر ازهرج‌ومرج نیست‌که شهرهارا ویران، خانواده‌ها را واژگون‌ولشکریان را منهزم می کند. انضباط است‌که مردمان رانجات می‌بخشد. سلطان مظهر رستگاری رعیت است، بدین سبب باید نظم موجود را نگه داشت... و اگر زنی خواست راه را سدکند، باید نابودش کرد، ایزدان نگهدار منند تا مغلوب زنی نگردم، و باشد که ترا فرزندم ، از تسلیم به عشق دراماني دارند.

سرآهنگ : به عقیدهٔ من، حق با توست، اما شاید از پیری گیج

و سرگردانم .

هایمن : پدر، ایزدان خرد را کــه نخستین مــوهبت است بـه انسان عطا کردند. آیا درسخنان تو از خرد نشانی هست، گمان ندارم و ای کاش نتوانم در این باب تصمیمی بگیرم، ولی دیگرانی هستند که خردمندند...

من در شهر چیزهامی شنوم که تو نمی توانی بشنوی، سخنانی که در حضور تو فرو می‌خورندش ، زیرا تو آنها را خوش نداری، تو مردمان را می‌ترسانی و تنها نگاهت دهانها را مـی‌بندد... شهـرسوگوار است، همه براین دخترجوانی که شریفترین زنانش می‌دانند، مویه می کنند. می گویند: «آیا پاداش پر‌افتخارترین کارها ننگین‌ترین مرگهاست ؟ او نگذاشت برادرکشته‌اش بی‌گور بماند و جسدش طعمهٔ پرندگان وسگان گردد. سزای او مرگ است یا تاجی زرین؟» این است نجوای پنهان آنان

حق با کیست؟ پدر ، هیچ چیز برایم گرانبهاتر از سعادت تو نیست. افتخار پدران ، زیور فرزندان است ، همچنانکه بهروزی فرزندان زیب پدران است. درسرمپرور که همیشه حق با توست وعقیدهٔ دیگران به هیچ .کسانی هستند که گمان می برند تنها هوشیاران، تنها سخنوران و تنها خردمندانند ،

بازشان می‌کنند، تهی هستند. خردمند ننگ ندارد از دیگران بیاموزد و خطایش را دریابد. لجاج از ابلهی است نه خردمندی. از درختها بیاموز، آنگاه که با جنبش توفان هماهنگ گردند نازکترین شاخساری بجا می‌ماند، ولی آنگاه که در برابرباد گردن افرازند از ریشه بر کنده‌اند. هرگز دیده‌ای که دریانوردی کاردان باد رابشنود وبادبان را همچنان سخت بگذارد؟ و اگرچنین کند بزودی باید کشتی باژگونه بر آب براند. پدر از خشونت روحت بکاه و خویشتن را از این جان‌سختی برهان. من اگرچه جوانم ولی می‌دانم که برای پیروزی باید هوشمندی از مشورت بارور گردد.

سرآهنگ : شهریارا، اگر عقیده‌اش پسندیده است، و اگر خردمندی، آن را بپذیر؛ همچنانکه او ترا اطاعت کرد.

کرئن : من؟ من به‌این‌سن و سال ازجوانکی خرد بیاموزم!

هایمن : عدالت بیاموز، نه سن مرا بنگر و نه سال خودت را، کردارت را بنگر.

کرئن : آیا عدالت دربزرگداشت عاصیان است؟

هایمن : من هرگز ملاطفتی به خائنان ندارم.

کرئن : بیماری این دختر چیست؟ آیا هرج و مرج زهر آگینش نکرده است ؟

هایمن : مردم تبای چنین نمی‌اندیشند .

کرئن : پس مردم باید قوانینم را به من بنویسانند !

هایمن : می‌بینی چگونه زبان جوانان داری ؟

کرئن : آیا باید به دلخواه وی بر این شهر فرمان برانم یا به دلخواه خود ؟

هایمن : هیچ شهری نیست که از آن یك نفر باشد.

کرئن : هر شهری فرمانبردار فرمانروای خود است.

هایمن : اگر می‌خواهی بتنهایی حکومت کنی پس برو به بیابان .

کرئن : بروشنی می‌بینم که تو جانب زنی را گرفته‌ای .

هایمن : مگر تو باشی آن زن ، من جز به تو نمی‌اندیشم .

کرئن : بینوا ، با انکار عدالت پدر خود ؟

هایمن : می‌بینم که پدرم به روی عدالت شمشیر کشیده است.

کرئن : خطاست که از سلطهٔ خود دفاع می‌کنم ؟

هایمن : تو از آن دفاع نمی‌کنی ، حقوق ایزدان را پایمال می‌کنی .

کرئن : آه ! چه بزدلی وچه رذالتی ! زنی ترا بردهٔ خود ساخته است .

هایمن : خطا می‌کنی هیچ رذالتی هرگز بر من پیروز نمی‌شود .

کرئن : تو فقط به خاطر این دختر سخن می‌گوئی .

هایمن: و برای تو و برای خود و برای ایزدان دوزخ .

کرئن : هرگز او تا زنده است، همسر تو نخواهد شد .

هایمن : پس او خواهد مرد ولی مرگ دیگری هم در انتظار دیگری است .

کرئن : چنان گستاخی که پدرت را تهدید می‌کنی؟

هایمن : آیا نبرد با بیخردی تو تهدید است ؟

کرئن : تو از این درسهای خردمندانه پشیمان خواهی شد.

هایمن : همیشه خودت می‌خواهی حرف بزنی و به کسی گوش ندهی .

کرئن : بردهٔ زنان، با پرگوئی خود آزارم مده.

هایمن : اگر پدرم نبودی، می‌گفتم که دیوانگی بر تو چیره شده است .

کرئن : آه! پس اینطور! به ایزدان سوگند که این ناسزاها مکافات سنگینی دارد. سربازان ، بیاورید گستاخی را ، بیاورید طاعون را . هم‌اکنون پیش چشم نامزدش جان می‌سپارد.

هایمن : خاموش ! در حضور من او نخواهد مرد و تو ، خوب نگاهم کن، این آخرین دیدار توست از من.

با هذیانهای خود و کسانی که آن را تحمل می‌ـ
کنند ، همینجا بمان.

هایمن خارج می‌شود .

سرآهنگ : پادشاها ، بهوش باش ، او اسیر عشق است که
می‌دود. در چنین سنی نومیدی خطرناك است .

کرئن : هرچه می‌خواهد بکند . او نمی‌تواند این دختران
را از مرگ برهاند.

سرآهنگ : پس تو می‌خواهی هر دو را به‌کشتن دهی؟

کرئن : نه ، خوب گفتی . فقط آن را که به جسد دست
یازید .

سرآهنگ : به چگونه مرگی محکومش می کنی ؟

کرئن : من او را در بیابانی زنده ، درون غاری خواهم
افکند. اندکی هم خوردنی برایش می‌نهم‌تا بلائی
بر شهر نازل نشود . او می‌تواند چند روزی به
درگاه هادس ـ خدای عزیزش ـ راز و نیاز کند ،
شاید از مرگش چشم بپوشد... وگرنه ، سرانجام
او درمی‌یابد که تکریم مردگان کاشتن باد است .

بیرون می‌رود .

همسرایان : عشق، عشق غلبه ناپذیر !
همهٔ آفریدگان از آن تواند .
درچهرهٔ دل‌انگیز دختران درنگ می کنی .

گردش سیمگون ماهیان نیایشگر توست.
کنام درندگان بیشه‌زارها بستر توست.
هیچ بادپائی نمی‌تواند از تو بگریزد.
ابدیت، خدایان را از قانونت نمی‌رهاند .
و روزهای سپنجی میرندگان
اسیر سلطهٔ بی‌چون توست .
تو آرزو را می‌آفرینی
و از جنون مالامال می‌کنی.

تو راستان را از جادهٔ راستی بیرون می‌افکنی .
و روحشان را به سوی جنایت می‌رانی .
تو خون مردان را می‌ریزی
و در پیکارها روان می‌سازی .
مرگ در دیدگان دلاویز
دختر جوانی می‌درخشد .
در کنار تخت ایزد ایزدان
که بر جهان فرمان می‌راند،
آفرودیتهٔ غلبه‌ناپذیر
با لبخند ستمکارش نشسته است

آنتیگنه ظاهر می‌شود. دستهایش
بسته است ودو سرباز می‌آورندش.

سرآهنگ : آنتیگنه می‌رود، می‌رود به وادی خاموشان...
و اکنون که دختری ،
به سوی خوابگاه زفاف،
خوابگاه شگفتی که آرامگاه هر چیز است ، پیش
می‌رود ،
نمی‌توانم از گریستن خودداری کنم.
آنتیگنه : ببینید، هموطنان، ببینید !
سفر واپسینم را آغاز می کنم ،
وآخرین بار آسمان را می‌نگرم.
ایزد مرگ مرا زنده می‌رباید
تا در ژرفنای ظلمات جای دهد ،
پیش ازآنکه سرودهای عروسی گوشم را بنوازد ،
و شعلهٔ مشعلها چشمم را روشنی بخشد ،
درآستانهٔ حجله گاه،
تاریکی و خاموشی مرا در بر می‌گیرند
و مرگ در آغوشم می کشد.
سرآهنگ : خوشنام وسرشار از افتخار ،
رهسپار دخمهٔ مردگانی
بی‌آنکه مرضی ترا پژمرده باشد ،
یا تیغهٔ شمشیری پیکرت را دریده باشد .
خودکام به قانون خویشتن ،
و یکتا درسرنوشت خویشتن ،

سرراست، سرزنده،
به نزد هادس می‌روی.

آنتیگنه : در گذشته‌ها، میان تخته‌سنگهای سی‌پولس،
نیوبهٔ بیوهٔ بی‌فرزند
دید که صخره‌ای سهمگین،
چون پیچکی سرسخت او را درهم می‌فشارد.
وبر پیکرلطیفش استوار می‌گردد.
به سان چشمه‌ای یخ بسته،
پیوسته سرشك از چشمان غمبارش فرو می‌ریزد
وبر پهلوهای سنگی او روان می‌شود.
چه شوم‌بختم که ایزد سنگها و صخره‌ها
امروز مرا نیز درهم می‌فشارد.

سرآهنگ : نیوبه الهه‌ای بود فرزند ایزدان
زندگی او در سنگ جاویدان شده است.
ولی تومیرنده‌ای بیش نیستی، بازماندهٔ میرندگان،
و سنگ تمامی ترا می‌بلعد.
تنها افتخار است که در زندگی ومرگ
تو را همسنگ خدایان می‌دارد.

آنتیگنه : چرا به ریشخندم می‌گیری؟
حتی مرگ را به من نمی‌توانی دید...؟
آه شهر من تبای! مردم خوشبخت میهنم،

چشمه‌های شاداب دیرکه !
جنگلهای جوان، گذرگاه گردونه‌های ما !
شاهد مرگ تنهای من باشید.
آخرین دوستانم رهایم کرده‌اند
و درگور شگفتی که برایم پرداخته‌اند،
از زندگان برکنار
و از مردگان جدا می‌مانم

سرآهنگ : تقدیر، راه دلیرانهٔ ترا بست.
شمشیر کور عدالت برتو فرود آمد.
فرزندم
تو بسختی و بدرد
بزانو درافتاده‌ای.
و کفارهٔ گناهان دودمانت را می‌دهی.

آنتیگنه : به زاریهای دیرین باز مگردیم.
دور باد مویه
برسرنوشت شوم لابداسیدها.
رهایم کنید، ای دامهای عروسی مادرانه.
بستری خود را باز می‌آفریند
و مادری شوهری به دنیا می‌آورد.
من زادهٔ پیوندی هستم که نامش را بر زبان نمی‌-
آورند

بی‌جشن وسروری، می‌روم
تادر آن ضیافت واحد و دوگانه، به مادرم بپیوندم،
و نیز به تو برادرم،
که همسری جز مرگ نداشتی .

سرآهنگ : تو دلسوز مردگان بودی.
ولی قدرت در دست مردی زنده است.
و قدرت مخالفت را برنمی‌تابد.
نافرمان، از فرمانهایش سرپیچیدی .
قانون دیگری در تو سخن می‌گفت. ..
فرمانبرداری دیگری و فرمانروای دیگری. . .
تو کشتهٔ قلب خود هستی، آنتیگنه!

آنتیگنه : تنها و پیوسته تنهاتر. . .
بی‌بهره از وداع ، بی‌بهره از شفقت، بی‌بهره از همسری،
در وادی ظلمت روانم .
داوری مرا از روشنی خورشید بی‌نصیب می‌کند .
این درخشش فروزان رهایم می‌کند ،
و تودهٔ زندگان ملامت‌گوی منند.
دیگر درجهان کسی نیست که دوستم بدارد .
و هیچ چیز ندارم جز مرگی بینوا.

پس از لحظه‌ای کرئن وارد می‌شود.

کرئن : همانا اگر مویه و زاری بکار می آمد کسی نمی‌مرد.
بشتابیم! بگیریدش ودر غاری که گفتم بیفکنیدش.
خواه بمیرد و خواه زنده بگور بماند، دستهای من
به خونش آلوده نشده است... و بیگمان دیگردر
میان ما دیده نخواهد شد...

آنتیگنه : اکنون این گور... و این شب زفاف...
به زندانی در ژرفنای خاك، به نزد کسانم می‌روم،
به نزد عزیزانم که پرسفنه آنها را در ربوده است.
آخرین آنان و بینواتر از همهٔ آنان،
به شما می‌پیوندم
پیش از آنکه نصیبم را از زندگی برگیرم .
ولی امید بسیار دارم که
تو پدر عزیز،
مادر محبوب ،
و برادر نازنینم،
عاشقانه پذیرای من باشید .
مردگان! دستهای من شما را شستند
و برای قبر آراستند.
وعطایای نجات‌بخش، نثارتان کردند.
اکنون ، پولونیکس
چون ترا به خاك سپردم،

چنین پاداشم می‌دهند.
برادرم، تو گوهر بی‌همتای من بودی:
محبوب‌تر از شوهر، محبوب‌تر از فرزند.
تنها به خاطر تو زندگیم را فدا کردم
و هیچ موجود دیگری سزاوار چنین ایثاری نبود.
اگر شوهری میمرد می‌توانستم دیگری را برگزینم
و نیز می‌توانستم به فرزند دیگری زندگی بخشم.
ولی‌ترا، برادر نازنینم
با پدر و مادری مرده، برای ابد از دست دادم.
برای همین است که حتی بیشتر از پیکرخودم،
پیکر بی‌همتای برادرم را دوست دارم...
در راهی که کرئن مرا می‌راند،
با دستهای بسته می‌روم،
خوابگاهم تهی است،
همراهانم بر دختریِ من نمی‌گریند،
و پستان به فرزندی نداده‌ام.
زنده‌ام و زندگان رهایم می‌کنند
بی‌کس و بی‌دوست به نزد مردگان فرو می‌روم.
با وجود این از قانون ایزدان سر نتافتم
و با نگاهی سربلند به عرش آنان می‌نگرم.
آیا از یاری آنان بی‌نصیب می‌مانم؟

و شکنجهٔ بی‌دینان پاداش پاکبازی من است ؟
آه! اگر عدالت آنان چنین باشد ،
به نزد مردگان می‌شتابم تا برخطای خود بگریم...
اما نه! گمراهان، همانا قاتلان منند،
بیداد از آنهاست وجنایت از آنها...
اکنون اگر ایزدان سزایشان می‌دهند،
آرزو می‌کنم: ای‌کاش آنان را ،
آزمونی سهمگین‌تر از آنِ من نباشد.

سرآهنگ : همیشه همان توفانست که بر روحش می‌دمد.

کرئن : این کندی برای کسانی که او را می‌برند گران تمام می‌شود.

آنتیگنه : مرگ را بسیار به خود نزدیک می‌بینم...

کرئن : بهتر است که درامید رهایی نباشی

آنتیگنه : زندگی، بدرود... مرا از تو دور می‌کنند. اکنون جهان از من می‌گریزد...
بدرود مردم تبای آخرین دختر شهریارتان رابنگرید
وببینید به خاطر وفاداری به قانون ایزدان چه رنجی
می‌برد و از جانب چه کسی!

نگهبانان آنتیگنه را می‌برند.

همسرایان: چون تو، دخترم
دانائه نیز با روشنائی بدرود گفت،
آنگاه که پدرش وی را زنده،
در دخمه‌ای با دیوارهای روئین افکند.
در این گور، چون در خوابگاهی
وی خویشتن بر باران زرگون زئوس گشود...
تقدیر به خلاف انتظار ما پیش می‌راند.
او بسی نیرومندتر از پیش‌اندیشی مردمان
و بسی نیرومندتر ازغلیان خدایان است...
او ترا به کجا می‌راند، آنتیگنه؟
یوغ او برگردن نافرمان سهمگین است.
باکخوس فرزند خودکام دروآدس را
دریکی از غارهای کوه نوسا افکند
او به مشعلهای مقدس خندیده بود،
جذبهٔ ماینادس‌ها را درهم آشفته بود
و تودسوس[1] از دست زنان افتاده بود،
دیگر غریو ستایش باکخوس لبهایشان را
نمی‌سوخت

۱- Thyrsus چوبدستی پوشیده از پیچك و برگ مو که باکخوس و رقاصه‌هایش بدست می‌گرفتند.

ونیها زیر انگشتان موزای‌ها خاموش بود .
خشمش درکنام کوهها می‌نالد
و جنونش آهسته می‌پژمرد...
بر سواحل «ناسپاس»
نزدیك «صخره‌های آبی»
پس از آنکه نامادری
چشمهای لطیف دو کودك را
با قلاب بر کند
آنان را در حفرهٔ هولناك غاری درافکند .
اکنون ای فرزند، سرنوشت مشترك آدمیان
که آرمیدن در گودالی خاکی است نصیب تو نیز می‌شود.
باشد این پوششی که بر تو فرو می‌افتد
تن جوانت را با مهربانی دربر گیرد...

تیرزیاس به راهنمائی کودکی وارد می‌شود.

تیرزیاس : پیران تبای این کودك، رهنمون من شد تا بــه نزد شما آیم.

کرئن : چه خبر تازه‌ای تیرزیاس ؟

تیرزیاس : از من گفتن و از تو شنیدن .

کرئن : تو همیشه رهنمای من بوده‌ای.

تیرزیاس : و تو نیز به راه راست می‌رفتی.

کرئن : من ترا به شهادت می‌گیرم.

تیرزیاس : بهوش باش که امروز پای بر لبهٔ شمشیر می‌نهی.

کرئن : بگو ببینم، مگر چه خواهد شد؟

تیرزیاس : خواهی دانست، طالع گرفته‌ام. بر تخت تفأل خویش نشسته بودم. از آنجا صدای جهان پرندگان بگوشم می‌رسید. توفانی از فریادهای گوشخراش، هیاهوئی وحشی و خشم آگین، در گوشم پیچید. پرندگان خود را با چنگال می‌دریدند، بال می‌زدند و هوا را می‌آشفتند. بزودی فدیه‌ای بر آتش محراب افکندم. اما شعله، گوشت فدیه را نپذیرفت، چربی ران بر آتش سوخت، چوب دود کرد، گوشت جز گندیده‌ای نمناك نبود. این است آنچه این کودك ــ که به جای من می‌بیند ــ گفت، همچنانکه من به‌جای کوران می‌بینم.

کرئن، شهر از نابینائی تو بیمار است. پاره‌های جسد پولونیکس که سگها تاپای محرابهای ما کشیده‌اند، ما را آلوده می‌کند. لاشخوران مملو از گوشت و خون آدمی، گویای آیندهٔ شومی هستند، ایزدان شعله‌ای

راکه به سویشان برمی‌افروزیم ، خاموش می‌کنند و دستهای برکشیدهٔ ما را پس می‌زنند.

به‌خود آی، فرزندم، هرانسانی جایزالخطاست، تنها کسی خردمند و خوشبخت است که خطایش را جبران کند، نه آنکه به‌آن ببالد. از خودرضائی حاصلی جز ناشایستگی ندارد . حرمت پیکری بی‌جان را نگهدار. برمردگان متاز. کشتار مردگان، چه پیروزی زیبائی!... کرئن من فدایی توام . ایزدان چشمهایشان را به من عاریت داده‌اند ، این عشق روشن‌بین من است که با تو سخن می‌گوید .

کرئن : پیرمرد، توهم جانب دشمنان مرا می‌گیری... نزدیکانم به من خیانت می‌کنند ، پسرم مرا به هر ناکسی‌می‌فروشد، وحالا دیگر پرندگان آسمانند که با تفأل‌خود امانم‌نمی‌دهند. کمانداران، کمانداران، همگی مرا به تیر بزنید.. . من آماج جانداری هستم... شجاع باشید، ثروتمند شوید ، طلای ساردئیس وگنجینه‌های هندوستان راگردآورید. .. اما پولونیکس ... نمی‌توانید او را به‌خاك بسپارید. نه، حتی اگرعقابها پاره‌های جسدش را برعرش زئوس بریزند، تسلیم نخواهم شد و همچنان فرمان

می‌دهم که به خاکش نسپارند. مرا از ایزدانتان مترسانید. پلیدی‌هیچ فناپذیری بر آنان نخواهد نشست.

اما دربارهٔ تو، کاهن! به‌تو هشدار می‌دهم. سقوط کسانی که برای تهمت زدنهای بیشرمانه خویشتن را می‌فروشند، بسی سهمناک است.

تیرزیاس : آیا کسی نیست تا بداند، تا بفهمد. . .

کرئن : من‌در این مکان عمومی هستم.

تیرزیاس : . . . که خرد برترین‌نیکیهاست.

کرئن : وبیشرمی ـ به‌گمان من ـ زشت‌ترین بدیهاست.

تیرزیاس : بخند، دیوانه از دیوانگیش بی‌خبر است.

کرئن : من به‌راهبان ناسزا نمی‌گویم.

تیرزیاس : گفتی! هم‌اکنون که‌مرا دروغگو خواندی...

کرئن : تبار راهبان آزمند پول است.

تیرزیاس : وتبار مستبدان آزمند تاراج.

کرئن : می‌دانی که با رئیس دولت حرف می‌زنی؟

تیرزیاس : خوب می‌دانم، به‌همان خوبی که آگاهم این‌رئیس نخواهد توانست بی‌من دولت را نجات‌بخشد ...

کرئن : تو خادم خوبی بودی ولی امروز در خدمت جنایتی.

تیرزیاس : تو مرا بر می‌انگیزی، می‌خواهی تمام حقیقت را بگویم ؟

کرئن : تمامش را. ولی در خیال سود کیسهٔ خود مباش.

تیرزیاس : من فقط به سود تو می‌اندیشم .

کرئن : پس بدان که ارادهٔ من فروختنی نیست.

تیرزیاس : باشد، تو نیز به نوبهٔ خود بدان که خورشید بار دیگر بر نخواهد خاست مگر آنکه یکی از بازماندگانت کفارهٔ بدنهایی‌را که‌از تو ستم دیده‌اند پرداخته باشد، تویی که بدن زنده‌ای را به دل خاك سپرده‌ای‌وبدن مرده‌ای را ازخاك‌برون افکنده‌ای... تو نظام دوجهان را در هم آشفته‌ای وحق ایزدان مرگ را لگدمال کرده‌ای. نه تو برمردگان توانائی و نه آسمان. آنان قوانین وایزدانی از آن خود دارند. هادس ، شهریارشان، حامی آنهاست وهم‌اکنون‌دربرابر مظالم تو، اِرینوس‌ها را رها می‌کند، آنها دامهایشان را می‌گسترند و قصاص در انتظار توست، در اندك زمانی کاخ تو از نالهٔ مردان و شیون زنان بلرزه‌درمی‌آیدومی‌بینی که خشم‌مردمان و کینهٔ شهرها به ضد تو سر می‌کشند . هیچکس نمی‌پذیرد که گور مردگان، شکم درندگان باشد ،

هیچ انسان و ایزدی تعفن لاشه‌ها را در کنار محرابها تحمل نمی کند.

این است آنچه کاهن خودفروش به تو می گوید.

این است تیرهائی که تیرزیاس کماندار به سوی تو پرتاب می کند. خوب نشانه می‌گیرم و زخم آنها ترا آتش می‌زنند. پسرك مرا ببر، زود باشد که این مرد پیران را دشنام نگوید و زبان درکشد.

تیرزیاس بیرون می‌رود .

سرآهنگ : شهریارا،او با پیشگوئیهای دهشتناکش رفته‌است. بهوش باش تا آنجاکه من‌بخاطر دارم‌این پیامگزار هرگز دروغ نگفته است.

کرئن : من هم می‌دانم و دل‌پریشانم ، تسلیم شدن سخت است ، تسلیم شدن محال است و با این همه سرافکنده‌به‌کمند ایزدان افتادن سزاوار سرنوشت من نیست.

سرآهنگ : شهریارا،دیگر وقت آن است که خرد بیاموزی .

کرئن : آخر چه باید کرد؟... نظرت را بگو، می‌پذیرم.

سرآهنگ : برو دختر را آزادکن، مرده را به خاك بسپار.

کرئن : این است خواست تو!... مـی‌خواهی کـه تسلیم شوم !

سرآهنگ : بشتاب،شهریارا!انتقام‌ایزدان‌به‌تندی‌آذرخش‌است.

کرئن : لعنت برمن باد! تسلیم شدن جان‌فرساست، قلبم را از ریشه می‌کنم.. . فقط تقدیر می‌تواند کرئن را بزانو درآورد .

سرآهنگ : برو، خودت برو، به هیچکس وامگذار.

کرئن : می‌روم، غلامان، باکلنگهایتان به دنبال من بیائید. این آنتیگنهٔ زندانی را آزاد می‌کنم . ناچارم. والا خودم زندانی ایزدان می‌شوم.

کرئن بیرون می‌رود .

همسرایان : یاکخوس ،
خدای بسیارنام و بسیار شادی،
تو فرزندگرانبهای یکی از دختران کشور مایی .
تو از میان آتش برخاسته و به جهان آمده‌ای .
تو انگور تاکستانهای ما را درخشان می‌داری .
تو مشعلهای ما را جان می‌بخشی.
تو شعلهٔ شوق را فروزان می‌داری.
تبای مادر تو و مادر رقاصه‌های توست.
تو ما را دوست می‌داری یاکخوس
و در شطوط ما خویشتن را شست‌وشو می‌دهی.

بر ستیغ کوهستان پارناسس
در آن خلوتگاه که پریان پای می‌افشانند ،
شعلهٔ سرخگون مشعلها

و آبی که از کاستالیا بر می‌جهد ترا می‌بینند.
تو بر فراز گردابها پدیدار می‌شوی
با بساکی از پیچك بر پیشانی سپید
با دستهای مالامال از خوشه‌های سیاه‌رنگ انگور
وخندان‌از غریوهایی که‌به‌افتخارت بر می‌کشند،
در باغستانها و کوچه‌های ما نمایان می‌گردی .

باکخوس به سویمان بشتاب ، شهر نالان است،
و پاکساز خطاهای خویش را می‌خواند .
کوهساران را درگذر و دریاها را درنورد
و وجود رستگاری‌بخش خود را به ما ارزانی‌دار.
بیا ای بزم‌افروز اختران نورافشان.
بیا ای هستی‌بخش سرودهای شبانه.
ای زادهٔ آذرخش، با مشایعین شورانگیزت بـر ما
فرود آی،
جنون‌ماینادس‌ها ترا می‌ستاید،
و رقصشان، تو نجات‌بخش را تجلیل می‌کند .
ملتت را نجات بده، تبای را از غرقاب برهان .
آی، باکخوس.

پیکی وارد می‌شود .

پیك : ساکنین تبای هیچکس را ازگردش تقدیر رهائـی

نیست. اوست که عزیز وذلیل مـی‌دارد. سعادت و شقاوت به موئی بسته است.

پیش ازاین همه به کرئن رشك مـی‌بردند. وی رهانندهٔ میهن، فـرمانروای دولتشهر، پـدر خوشبخت خانواده بود و می‌نمود که لبریز از توانایی یزدانی است. امروز خوشبختی اوفرو- ریخت‌شادی کرئن دیر نپائید، چون‌شبحی‌سر گردان است... توانگر مـی‌توان‌بود، پادشاه‌می‌توان‌بود، اما اگردلشاد نباشی عظمت توبه‌سایهٔ دود ناچیزی نمی‌ارزد.

سرآهنگ : چه بدبختی تازه‌ای برای شهریـار مـا رخ داده است؟

پیك : آنها نابود شده‌اند؛ مرگ آنها را می‌بلعد .

همسرایان : قاتل کیست، قربانی کیست ؟

پیك : هایمن مرده‌است، دو دست آلوده به‌خون‌اوست.

سرآهنگ : دستهای پدرش ؟

پیك : دستهای خودش، اما دستهای پدرش نیز، او خـود را از دست پدرش–قاتل آنتیگنه- کشت.

سرآهنگ : آه، تیرزیاس! دروغ نگفته بودی... ملکه ایرودیکه

وارد شد. آیا از آنچه بر فرزندش گذشته آگاه است؟

ایرودیکه بر آستانهٔ کاخ
پیدا شده‌است.

ایرودیکه: آهای! حرف بزنید، در شرف نیایش پالاس بودم که چیزهایی شنیدم... چفتها را باز کردم. درها را گشودم و ناگاه خبر مصیبتی به‌گوشم رسید. بزمین افتادم، غلامانم مرا برداشتند... حرف بزنید، چه شده است؟ تکرار کنید، من در برابر مصیبت نیرومندم... به آن خو گرفته‌ام...

پیک: بانوی گرامی، اکنون ناظری حقیقت‌را به‌تو خواهد گفت. چه سود از پنهان داشتن، و تو را بدروغ فریفتن.

من همراه پادشاه بر پشته‌ای که هنوز جسد پولونیکس ــ دلخراش ودریدهٔ سگان ــ بر آن افتاده‌بود، رفتم. در آنجا به درگاه پلوتن و هکاته هراس‌انگیز سر به نیاز سودیم تا از خشم خویش بکاهند و مرده را در جایگاه خود بپذیرند. وی را به آب غسل دهنده شستیم، پاره‌های بدنش را بر بستری از شاخه‌های زیتون

سوختیم و خاك آرامبخش وطن را بر خاکسترش ریختیم.

سپس به مقبرهٔ آنتیگنه‌شتافتیم. یکی ازمادور فریادها و ناله‌های آشفته‌ای می‌شنید که‌گویی از دل خاك برمی‌آمد، به کرئن گفت. پادشاه تندتر شتافت. اندك اندك نزدیکتر که می‌شد، سخنان دردناك را درمی‌یافت و صدای محبوبی را بازمی‌شناخت. فریاد دهشتناکی برکشید و مویه‌کرد: «وای بر من که پیشگوی بدبختی خود باشم. جانکاه‌ترین لحظات زندگیم را می‌گذرانم... این صدای پسر من است، صدای مهربانش را می‌شنوم و در من نفوذ می‌کند. بدوید، غلامان، سنگ را بشکافید و دخمه رابگشائیدتا بدانم صدای هایمن را می‌شنوم یا ایزدان فریبم می‌دهند.» فرمان بردیم، زمین گشوده شد و آنتیگنه را درتاریکی دخمه آویخته دیدیم. بندی از پیراهن برگلوی زیبایش پیچیده بود. هایمن دخترك بیچاره را دربازوانش می‌فشرد و بر عشق تباهش می‌گریست.

کرئن او را دید، خود را در دخمه افکند و بغض‌آلودبه فرزندش گفت: «بدبخت چه می‌کنی؟

از اینجا بیرون بیا . عقلت را از دست داده‌ای . بیا فرزندم، بیا نزد پدرت که در تمنای توست.» اما فرزندش غضبناك به‌وی خیره شد، به‌صورتش تف کرد وبی گفتن کلمه‌ای دشنه‌اش را برکشید. پدر به‌عقب جست و از زخم در امان ماند. آنگاه خشم او بر خودش فرود آمد. بیچاره آهن را بر سینه نهاد . فرویش برد و دستهای بی‌توانش را به سوی آنتیگنه دراز کرد. درآخرین نفس او را به آغوش کشید ، موجی خونین از زخمگاهش بیرون جهید وچهرهٔ بیرنگ دختر را غرقه ساخت...

دیگر او آرمیده است و همچنان مرده را در آغوش دارد. اکنون دربستر ازدواجی که هادس برایشان گسترده است ، زن و شوهری در کنار هم خفته‌اند.

اوریدیکه بی‌آنکه حرفی بزند
به کاخ باز می‌گردد.

سرآهنگ : شهبانو بی‌سخنی با ناله‌ای بازگشت . چه فکری می‌توان کرد ؟

پیك : من از او در عجبم . بی‌تردید نمی‌خواهد درملاء بگرید. می‌رود تا اندوهش را نزد خود پنهان

بدارد... ولی او زنی‌شایسته است، خطایی نخواهد کرد.

سرآهنگ : باری این سکوت ترس‌آور است .

پیک : راست می‌گوئی. انگارتصمیم نومیدانه‌ای راپنهان می‌داشت . می‌روم ببینم چه می‌گذرد.

او داخل کاخ می‌شود. کرئن که‌جسد فرزندش‌را به دست دارد می‌رسد.

سرآهنگ : شهریار ، شهریار آمد . جسد فرزندش را به دست دارد. . خطایش بر دستهایش سنگینی می‌کند .

کرئن : خطای جنون من .
حاصل خرد دروغین من .
فرمان شوم !
لجاجی که حاصلی جز مرگ نداشت.
قاتل و مقتول،
همخونند .
آه، پسرم ، جوانکم
مردهٔ جوانمرگم ،
من تراکشتم،
منم قاتل تو...

سرآهنگ : کرئن ، بسی دیر است که چشم بروشنی بگشائی .

کرلن : بسی دیر است، بسی دیر تا بفهمم.. .
ایزدی بر چهره‌ام می‌زد،
ایزدی با سنگینی خود مرا خرد می کرد .
او مرا به راهی هول‌انگیز راند
که در آن شادی روحم را پایمال کردم .
تب و تاب آدمی چه بیهوده است.

پیك ازکاخ خارج می‌شود.

پیك : شهریارا، بدبختی تو به‌کمال رسید . یکی را به آغوش داری ، ولی درخانه‌ات دیگری هم به انتظار آغوش توست.

کرئن : دیگر چه شده است؟ هیچ چیز بدبخت‌تر از خود بدبختی نیست .

پیك : زن تو مرد. او مرد چونکه مادر بود. به خاطر این جسد مرده او خود را کشت.

کرلن : آی،هادس ، هادس
خدای محراب، خدای دعا،
تو بار دیگر مرا می کشی!
چیست این سخنانی که من نمی‌فهمم ؟
یك‌بار مردم،
و تو باز مرا می‌زنی.

آنها حریص نعش منند
پولونیکس...
چه می‌گوئی، غلام، توچه می‌گوئی ؟
قربانیی پس از قربانی،
به دار آویخته‌ای، پس از آویختهٔ دیگر،
مردگان مرا در برگرفته‌اند،
مردگان مرا محاصره کرده‌اند.

در کاخ بازمی‌شود. ایرودیکه
بر آستانه افتاده است .

سرآهنگ : شاهکارت را ببین.
کرئن : من جنایت تازه‌ای می‌بینم ،
و مکافات تازه‌ای.
چه سرنوشتی در انتظار من است ؟
چه سرنوشتی جان مرا کمین کرده است؟
پسرم را به دست دارم،
و زنم را پیش چشم.
دو نعشی که من جانشان را گرفته‌ام
و جان مرا می‌گیرند.

پیك : زنت پای محراب مرد ، اشکی کـه بـر فرزندش می‌افشاند، از چشمهای بی‌فروغش فرو می‌ریخت. آن دهان که ترا قاتل می‌خواند، ازمرگ خاموش شد .

کرئن : مرگ، ای مرگ ،
تو مرا از وحشت لبریز می‌کنی .
وحشت گرداگرد من پرواز می‌کند ،
مرا می‌فشرد، مرا می‌بندد،
و چون رودخانه‌ای در من می‌خزد
و چون دشنه‌ای در من فرو می‌رود...
من کشته‌ام، من دوبار کشته‌ام .
هیچکس جز من نکشته است .
وهیچکس جز من نباید کشته شود.
بکشید مرا، غلامان،
بکشید مرا، کشتگان من.
بکشید مرده‌ای را.

سرآهنگ : تو خواهان لطفی بی‌پایانی، تو شایستهٔ هیچ نیستی.

کرئن : بیا، بیا ای مرگ.
پدیدار شو رهائی.
بیا ای آخرین و زیباترین
مرگی که من مسبب آن خواهم بود.
بیا ای آخرین روز من.
ای مرگ درآغوشم گیر.
خورشید دیگر رانمی‌خواهم.
مرا در شب خود غرقه ساز.

سرآهنگ : درآینده مشتاب. مرگ را نمی‌توان تمنا کرد .
او نمی آیدتا آدمی‌ازسرنوشتی که‌خودساخته برهد.

کرئن : ببرید مرا، ببرید.
و سر بی‌مغزم را بر کنید.
چشمهایم راکه هنوز یارای دیدن
کشتگان رادارد ، بدر آورید.
آه، فرزندم، کشتهٔ جنون من،
و تو ایرودیکه ، مقتول دیگردستهای من
محروم از شما
بگذار تا از خویشتن محروم گردم...
دیگر هیچ چیز ندارم
بگذار دیگر هیچ نباشم!...
زندگی از زیر پاهایم می‌گریزد.
بگذار تا مرگ بر سرم فرود آید!...

سرآهنگ : کرئن، تو برایزدان ناسزا راندی. آنها کبریای تو را درهم شکستند. توانایی آنان را بازشناس. عدالت آنان را بپذیر. خدایان، فرمانروایان جهانند، و به پاداش این رنج ترا خرد می‌بخشند که سرچشمهٔ خوشبختی است.

آنتیگنه و لذت تراژیک

نوشتن تراژدی، که چه؟ نشستن روی پله‌های تئاتر و تماشای بدبختی انسان، چه فایده؟

بیشك برای لذت. اما چه لذت که بدانیم اختیاردار زندگی خود نیستیم، موجودات خدانام با ما بازی می‌کنند و مرگ، ما را از شور و شوق و تقوایمان جدا می‌سازد؟

این است آموزش ــ لااقل ظاهری ــ هر تراژدی. اگر تراژدی ــ از نظر شاعر ــ معرفت بر نیروهای شوم مسلط بر زندگی است، پس چگونه می‌توان چون مائده‌ای به مردم هدیه اش کرد؟ ولی شگفت انگیزتر شتاب مردم است برای دیدن تراژدی و تسکین هوس گریستن.

تراژدی لذت است. تراژدی معرفت به رنج است و این معرفت ما را لبریز از شادی می‌سازد. زیرا همیشه معرفت لذت بخش است، حتی معرفت به رنجهایمان. و پاسخگویی به رنج بر اساس معرفت نیز لذت‌بخش است. نه تنها معرفت از راه ذکاوت، بلکه با تمام هستی و با عمیق‌ترین احساس. معرفت از راه خواستن، همچنانکه از راه اندیشیدن. معرفت، گریز از تنهائی است، شرکت در زندگی دیگران و جهان است. و اگر این معرفت ما انفعالی نباشد، فعال و ثمربخش باشد، آنگاه در بازآفرینی خود و جهان شرکت جسته‌ایم.

لذت تراژیك زائیدهٔ چنین معرفتی است.

به معمای لذت تراژیك پاسخهای بسیار گفته‌اند. کهن‌ترین و

یکی از عمیق‌ترین آنها، از آن ارسطو است در تفکرات بغرنج دربارهٔ «پاک‌سازی[1]» او این لذت‌را «تسکین وجود در شادی»می‌داند که با ترس وترحم در سرنوشت قهرمان تراژدی انبازمان می‌کند.

معهذا باید گفت در بیشتر پاسخهایی که به‌چگونگی لذت‌تراژیک داده‌اند، یکی‌ازجنبه‌های اساسی آن_که‌درتمام‌طول نمایش پابرجاست_ فراموش شده‌است. آنطور که گویا «پاک‌سازی» ارسطو می‌خواهد بگوید لذت تماشاچی، نوعی نتیجهٔ نمایش، فرجام نیك باریك‌بینی عادلانه و بازیافت رستگاری روح ـ که به نوشتهٔ ارسطو گوئی داروئی یافته است ـ نمی‌باشد. درحقیقت اگر تراژدی خوب، دراماتیك، تألم‌انگیز و ازهرلحاظ تراژیك باشد، به‌محض اینکه‌فریفتهٔ نمایش شویم، ازشعر نخستین تاآخرین_ لذتی که شاعر به‌ما می‌بخشد دراندرونمان‌با ترس و ترحم، با دلهره و امید آمیخته می‌گردد. و هیچ ضربان قلب ما ـهرچنددردمند_ نیست که به شادی بدل نگردد. اگر شدت لذت‌در حساسترین مواقع نمایش به‌اوج خود رسد ـ و درست در همین زمان است‌که نقطهٔ واحد و مشترك لذت و رنج درهم می‌آمیزد ـ حتی‌یکدم ازما دورنخواهد شد و یا جایش را به‌کراهت نخواهد داد. امابه‌شرط آنکه شاعر برکارخود و برما مسلط باشد.

ازجانب دیگر در سطوری‌که خواهید خواند، بهیچ‌وجه ازمجرد لذت تراژیك گفتگویی بمیان نیامده بلکه فقط استنباطاتی از لذت و مبانی آن که هنگام خواندن «آنتیگنه» به انسان دست مـی‌دهد بیان شده است.

لذت‌تراژیك بغرنج است. سرمنشأ آن‌تا حد زیادی درخویش_

---

۱. Catharsis کلمهٔ یونانی به معنی‌تهذیب وپاک‌سازی.

اندیشی و درعین حال هیجاناتی است بظاهر متضاد و با سرچشمه‌های گوناگون. تحلیل و بیان این هیجانات بسیار دشوار است و حاصل آنکه، از درهم‌آمیختگی آنهاست که در نقطهٔ اوج خود، لـذت خاص تراژیك حاصل می‌گردد. شاید بیهوده نباشد که در این صفحات پیش‌از گفتگو از عناصر مشکلهٔ لذت تراژیك، خطوط حرکت آن را مشخص کنیم. همچنانکه‌شاعرهمزمان زخمه بر تارهای گوناگون لذت‌مامی‌زند و از این چندنوائی‌است که لذت بی‌پایانمان بیادمی‌آید، منقد نیزحق دارد لحظه‌ای راه تحلیل ویژهٔ‌خود را درپیش گیرد به‌شرط آنکه هرگز فراموش نکند این راه به خاطر آفرینش هنری است، همچنانکه یك نقشهٔ جغرافیایی به خاطر بوی چمنها و رنگ رودخانه‌هاست.

تراژدی پیش از هـرچیز یك اثـر دراماتیك است. یعنی بستر جریانی است که در شرایط گوناگون با قهرمان تراژیك می‌ستیزد. او را ازکسان دیگر، دوست و دشمن جدامی‌سازد، زندگیش را در بندی پیوسته تنگتر می‌فشارد، گاه در زیروبمها ــ که نهانگـاه دلهره‌های ماست‌ــرهایش می‌کند ولی وقتی که بندهایش را می‌گشاید او را بی‌کس و بی‌سلاح در برابر تهدیدی‌که تلاش وی را به هیچ می‌گیرد، رهـا می‌کند. به دنبال این سرگـذشت دراماتیك، در پیوند یـا جریان و حرکت پنهان و بی‌تردید حوادث ــ که در برخورد با قهرمان به‌پیش می‌راند‌ــ لذت پرشوری‌برماچیره می‌گردد. این جریان چون بنایی است که‌ما برآمدن آن‌را به سوی‌پایان می‌نگریم. بتدریج که چوب‌بستش می‌زنند، استخوان‌بندی‌آن، معنای نبرد قهرمان را به ما می‌فهماند. در معماری‌این سرگذشت، هرکس مصالح روانی خود را می‌آورد. ما می‌بینیم که حقیقت، به سبك نویسنده ــ کـه ازآن سوفوکلس مبتنی‌بر تقارنی‌پرشکوه و شدید است ــ ساخته‌می‌شود. هرچه درشناخت‌اشخاص

پیشتر رویم، به این جریانی که حاصل تلاش ساختمانی همهٔ آنهاست بیشتر می‌اندیشیم تا به‌خود آنان. می‌بینیم که هستی آنان در تکاپو و جور شدن یا بنایی است که متعلق به جریان است. بـاروی بلند شوم‌بختی برمی‌آید و برما مسلط می‌گردد، چه بنای‌پرشکوهی! گویی سر به سپهر می‌ساید ــ و شاید هم بساید.

آیا این مرحلهٔ دیگری از لذت ماست؟ شگفت‌زده درمی‌یابیم که جریان دراماتیك در گذشت‌خود باهمان نیرو که قهرمان را درخویشتن غرقـه می‌سازد، ما را نیز فرا می‌گیرد. آن بندی که گلوی وی را می‌فشارد، همان‌است که نفس ما را می‌برد. و اگر او لحظه‌ای بیارمد، ما نیز شتابزده نفسی تازه می‌کنیم.

بتدریج که جریان به‌پیش می‌راند، این حقیقت بیشتر بر تماشاچی غلبه می‌کند که : قهرمان، خوداوست. پس برای ما، معجونهای شادی و دلهره، چنان است که همزاد اصلیمان را دیده باشیم. همزادی که بـا ما در معرض خطری یکسان است. ما ـ فلان شهرنشین آتنی یا فلان فرد فلان ملت و قرن‌ـ می‌بینیم که غصه‌های روزانه و بیمایگی‌اطمینان‌ـ بخشمان زایل می‌گردد. با شرکت‌فعال درسرنوشت قهرمان و با وحشت و ترحمی که سرگذشت وی‌در ما برمی‌انگیزد، آن شخصیت پنهانمان در بستر این عظمت زجردیده قرار می‌گیرد آنچنانکه پنداری خواستار همان مقصد اوست. از این شجاعت دردناك ــ چنانکه گویی از آن‌خود ماست ــ و از این‌اعتقاد بسیار انسانی بارور می‌شود. ناگاه درهرسخن این بیگانه، درهرحرکت نبرد او خود را باز می‌شناسد. مو بمو در او خویشتن را می‌یابد. شاید برای نخستین‌بار ما بروشنی، نیك‌ترین‌نیکی خود و بدترین بدی سرنوشتمان را می‌خوانیم و این را در چگونگی سرگذشتی قهرمان وار بهتر از هرجای دیگر می‌توانیم خواند. هرگز

این نیست که درنمایش تراژیك ما با به خودبستن حوادث، از عظمتی عادیتی، بیهوده سرمست گردیم. نه تنها عظمتی فریبکار خویشتن را بهما عرضه نمی‌دارد، بلکه برعکس‌این تنها فرصتی است که‌عظمت‌واقعی با معرفت درست حدود توانایی ما، بتواند خود را کشف کرده بازشناساند. عظمتی که‌تحت تأثیر خطر، تماماً در خود گرد آمده‌است، ولی نیروی پرتوان زندگی را از کانون خویش گرفته است، عظمتی که ما را افزونی و گسترش می‌دهد، که ما را در تعلق تمام به هستی‌خویش شکفته می‌کند. لذت‌تراژیك دراینجا مبتنی برعمل معرفت‌است، لذتی که از معرفت‌به‌نیروهای خودبیادمی‌آوریم. اینهاهمه‌لذتی است که ذکاوت از درك بازیهای پنهان جهان حاصل می‌کند و آن شادی پرهیجانی است که انسان هنگام پیروزی برهر ضربت جهان احساس می‌کند.

پس با توجه به اینکه شخصیت قهرمان و ما درهم‌آمیخته است، لذت تراژیك معرفت به چگونگی و پیروزی توانایی ماست. چون تراژدی با یگانگی ما و قهرمان ــ و حال آنکه قهرمان کمدی‌ما نیستیم بلکه دیگری است ــ مجذوبمان می‌کند. آیا می‌توان گفت که درتماشای تراژدی ما خودرا فقط در قهرمان بازمی‌یابیم نه درکسان دیگر؟ گمان نمی‌کنم. چنین‌بنظرمی‌رسد که ما پی‌درپی وهمسان درشخصیتهای دیگر نمایش‌وحتی‌درحوادث‌انبازیم. درحقیقت‌ماتمام‌تراژدی‌هستیم واین‌سومین مرحلهٔ لذت‌ماست. ما همان‌تضادهایی هستیم که در شاعر وجود داشته و او برای حل آنها دست‌به‌نگارش‌تراژدی زده است. اگرچه شخصیتهای دیگر در کشمکش تراژیك برابر یکدیگر قرار می‌گیرند و اکثراً به عنوان تجسم تقدیری که می‌کوشد قهرمان را از پا درآورد یا راه عظمت‌اورا سدکنند، با وی به مبارزه برمی‌خیزند ولی‌در درامهای کهن ــ و در آنتیگنه نیز ــ حتی یکی از آنها نیست که بصراحت ما را

براند و یا ما میان او و طبیعت خود پیوندی پنهان احساس نکنیم. در حقیقت هریك ازآنها به مثابهٔ جنبه‌های گوناگون خودمان، در ما راه می‌یابند.

البته‌شباهت این شخصیهای فرعی ــ دوست یا دشمن قهرمان ــ به ما، نظیر شباهت او نیست. آن صدای درونـی کـه ما را به قله‌هـای نامکشوف وجودمان می‌خواند، تنها از راه قهرمان بگوشمان می‌رسد. شخصیتهای دیگر برچنین سکوی بلند حقیقت نایستاده‌اند. می‌توان گفت‌آنها به مثابهٔ ثقل ما هستند، آنها سنگینی ضروری وجودجسمانی ما هستند. همچنانکه برای واقعیت درام نیز ناگـزیرند. ما آنها را می‌جوئیم. برآنها چون همتای اطمینان‌بخش خودمان تکیه می‌کنیم. آنها نمی‌گذارند تراژدی چون توهماتی رؤیاوار محو گردد و به‌سوی آسمانهایی که‌می‌دانیم دست نیافتنی است بپرواز درآید. آنها مطمئن‌ترین لنگرهایی هستندکه ما را درکشمکش نگه می‌دارند. آنها سلطهٔ کامل قهرمان را برما ممکن می‌سازند. آنها وجود و تمام معنای خود را فقط درپیوند با مجموعهٔ درام باز می‌یابند. به سبب آنکـه قهرمان می‌کوشدخود را از زمین برکند و آنان همتلاش می‌خواهند برجای دارندش، سنگینی وجـودشان چنین محسوس می‌گردد. و این کوشش قهرمان خود شرط عظمت وی است. ما همداستانی پنهان خـود را با نیروهایی که لجوجانه خواستار نابودی قهرمانند، درآنها می‌یابیم، همان نیروهایی که بدون‌آن، وی تمام نخواهد بود.

از آن پس از برکت آنها و او، در عین حال میخکـوب و پرشور، آمادهٔ درك لذت تراژیك با تمام وحدت بغرنجش هستیم. ما همانندی خود را با مجموعـهٔ کشمکش تراژیك درمی‌یابیم. دیگرما همان تراژدی درونی شاعر هستیم ــ همان جراحت جهان‌که او در ما

نیز کشف می‌کند . دیگر ما همان ناهماهنگی آزادی و تقدیریم که بدون آن تراژدی بوجود نمی‌آید و نمی‌تواند طرح هماهنگی داشته باشد .

چنین نیست که ما فقط ـ و به شکل خطرناکی ـ بـا این ستیغ بی‌همتا که برتر از زندگی سر می‌کشد مشتبه شویم . ما زندگی را آنچنان که شاعر به رویمان گشوده است با بیکرانی نیروهای متضادی که آن را می‌سازند ، به آغوش می‌کشیم. هستی ما تا سرحدات جهانی که شاعر برایمان ساخته است گسترش می‌یابد و هماهنگ بـا ضربان نبض چنین دنیایی نفس می‌کشد.

پس از این ، لذت تراژیك چیزی نیست جز شادی درهم آمیختن بـا منظومه‌ای کـه دارای قوانین متناقض ، قطبها ، اقیانـوسها و صحراهای خویش است و بـه نیروی شعر ، موسیقی امیال خـود را می‌شنود .

۱

کمتر اثر دراماتیکی مانند آنتیگنه چنین خردمندانه و در عین حال چنین روشن نوشته شده است. سالهای دراز است که منتقدین مخصوصاً به توازن بی کم و کاست آن توجه داشته‌اند. شخصیتهای بسیار متضاد و اختلاف صحنه‌های دراماتیك و تألم‌انگیز دیده می‌شود. در کشمکش حوادث ، شخصیت یا صحنهٔ کاملاً نامنتظری بمیان می‌آید که‌پاره‌ای آن را مضحك می‌دانند . آنها نتایج بزرگ چرخش کرئن و ایسمنه‌را که خود زادهٔ تغییر لحن آنتیگنه از خشونت به مهربانی است ستوده‌اند . همهٔ آن چیزهایی که این تراژدی را از فراوانی خیره‌کنندهٔ زندگی بهره‌ور ساخته است ، در هر صحنه‌ای احساسات تماشاچی را از نو جان می‌بخشد و گوناگون می‌دارد .

هنر سوفوکلس هنر روبرو شدن تاریکی و روشنائی ، هنر تضادها ، و هنری است که هر چیزی در آن بر اثر تقابل فضائل و شایستگیها روشن می‌شود . اما آنچه که شاید به اندازهٔ کافی گفته نشده این است که هرگز و به هیچ روی این هنر گوناگونیها ، برای آسوده داشتن ما نیست . سوفوکلس نمی‌کوشد تا از بازی با اختلاف خصال ، اوضاع و احوال و الحان ، از تراژدی جدی که پرداخته است، ما را برکنار دارد و سرگرم کند . این عوامل مخالف

همگی پابند و وابستهٔ نظم جریان واحدی هستند ، جریانی که آنی از رفتن نمی‌ماند ، از نخستین تا آخرین صحنه با شتابی افزاینده ما را به‌سوی سرانجامی هول‌انگیز و قطعی ، به سوی مرگ آنتیگنه می‌کشاند.

از طرف دیگر قبول اینکه هنرمند بزرگی بتواند کارش را بر چنین زمینهٔ مبتذلی چون گوناگونی لذت ما بنا کند ، چندان عادلانه نیست. هر هنر بزرگی از نظرهای مختلف خودکام است . منظورم این است که چنین هنری تمام وسایل را برای هدف یگانه‌ای که جز پیروزی و پیروزی تمام و کمال ما چیز دیگری نیست ، تجهیز می‌کند . پس ازاین باید اعصاب ، قلب و مغز ما جملگی از آن اثری باشد که هنرمند آفریده است تا ما را از راه لـذتمان تسخیر کند . شاعری بزرگ در اندیشهٔ آن است که ما را دگرگـون سازد و حقیقت وجودمان را که برایمان کشف کرده عرضه بدارد ، نـه آنکه از خویشتن بازمان دارد ، به بازیمان گیرد و غافلمان کند . بدین ترتیب لذتی که او به ما می‌بخشد چیزی نیست جز وسیله‌ای که هنرـ همچنانکه طبیعتـ بکار می‌برد تا انسان تازه‌ای در ما بیافریند . لذت ، افزار بازآفرینی ماست .

به هر تقدیر ، شدت و کشش دراماتیك آنتیگنه که از همان نخستین ابیات بنهایت است ، پیوسته و حتـی در آرامترین صحنه‌هـا افزایش مـی‌یابد و هر بار با تکانی ، دلهره‌ای سنگین در ما برمی‌انگیزد. و این دلهره اگر روزنهٔ امیدی به‌رویمان بگشاید فقط به قصد آن است که شکنجهٔ دلپذیرمان را عمیق‌تر احساس کنیم . درشعر کهن توانائی در برابر ناتوانی قرار نمی‌گیرد مگر بـه خاطر آنکه نیروی خود را بیشتر بنمایاند . این دو ، تناوب توانایی و ناتوانی،

وزنهای آهنگی هستند که در اوج لذت ما، شعر را به انجام می‌رسانند.

در آنتیگنه همه چیز ـ شدت و فراغت ـ ما را به مرگ آنتیگنه می‌کشاند. ساختمان این درام چیزی جز تناقض با لذت تراژیك که می‌کوشد آن را تشریح کند نیست. و معجزهٔ این ساختمان در آن است که فرجام آن که شتاب ما بی‌تردید به آن می‌انجامد، این مرگ منتظر که بیش از انتظار سهمناك است، دلهرهٔ سرسام‌آوری، بیش‌از آنکه در تئاتر ممکن باشد، در ما برمی‌انگیزد. شادی پرتوانی را در هستی ما رها می‌کند و می‌گسترد، اطمینانی در ما بوجود می‌آورد که پس از این توانا است راه هر دلهره‌ای را سد کند. به این ترتیب در حالی که درام ما را درست به همانجا که منتظر بودیم‌می‌برد، جاودانه مارا به‌قطب دیگرانتظارمان نیزمی‌راند.

ولی‌با وجوداین آیا درست است‌که ما امید نداشتیم رنج اینگونه به شادی بدل گردد؟ آیا شاعر در بحبوحهٔ دلهره، نوعی دل‌گواهی[1] از پیروزی آنتیگنه بر مرگ، در ما بوجود نمی‌آورد؟ آیا او از همان آغاز داستان به ایسمنه نمی‌گوید:

«من و جنونم را به خود واگذار تا دل به دریا زنیم. بیش‌از مرگی با افتخار چیزی نخواهد بود...»

هنر سوفوکلس فقط مبتنی بر تضادی نیست که دو جانب آن روشنی‌بخش یکدیگرند، این هنر بر تأثیر متناوب هیجانات بظاهر ناسازگار، دلهره و امید بنا شده است.

نخستین بخش آنتیگنه مانند یك مسئلهٔ مکانیك طرح شده است. نخست دو پرده، (یادومجلس) تا دو نیرو جداگانه عرضه‌شوند.

1. Pressentiment

سپس پردهٔ سوم تا دو نیروئی که در جهت مخالف هم می‌روند ، به یکدیگر برخورند و خود را بسنجند . نخستین پرده ، تمامی از آنتیگنه ، دومی از کرئن و سومی از آن کشمکش آنهاست.

پیش از برخورد این دو مخالف و نمایاندن ارادهٔ متضاد و سرسختشان ، شاعر آنها را چگونه بما می‌شناساند؟: با مواجه‌ساختن هریك از آنها در صحنهٔ خاص خود، با نیروئی دیگر ـ این‌بار نیرویی کاهل، نیرویی‌لخت، انبوهی از بی‌توانی که راه برارادهٔ توانای آنان می‌گیرد و تا آنجا مقاومت می‌کند که آنان بدرستی خویشتن‌را بازشناسند و چون اخگرهای سوزانی برافروزند . شخصیتهای سوفوکلس همیشه هنگام عمل نسبت به یکدیگر ، باور و ادراك می‌شوند . مخالفان همدیگر را وامی‌دارند که خود را بنمایانند و در این هنگام است که آنان یکدیگر رابطرزی پویا می‌آفرینند . اگر درام سوفوکلس‌دارای چنین جنب و جوشی است به خاطر دید پویایی است‌که شاعراز انسان دارد : مبارزه او را می‌زاید و نیرو می‌بخشد . در این رزم تن بتن است که وی تمام واقعیت خود را بدست می‌آورد .

بدین‌ترتیب در همان‌آغاز درام، آنتیگنه در برخورد با ایسمنه آفریده می‌شود . بی‌شك از همان شب قبل و پیش از روبرو شدن با خواهرش ، آنتیگنه تصمیم خود را برای به خاك سپردن پولونیکس گرفته‌بود. اگر ایسمنه با وی مخالفت نمی‌کرد ممکن بود تصمیم آنتیگنه ـ هرچند خلل ناپذیر ـ به نظر ما و شاید خود او چون کاری عبث ، مانند یکدندگی دخترکی لجباز جلوه‌گر شود . اما پس از مقاومت ایسمنه در برابر ما ، عیان می‌شود که این تصمیم از اعماق وجودش برمی‌آید و علل اساسی زیستن او ـ عشق به برادر واطاعت‌به‌خدایان ـ را در بر دارد . در برابر مانع ناگهان‌خشم برمی‌آید ، ناسزا بر

لبهاست، عملی که در پریشانی افکار شبانه محو بود اکنون در جسم انسانی راه می‌یابد و سنگینی می‌کند. قلب آشفته‌اش برای برادری که بر او دل نسوخته‌اند و ایسمنه او را به فراموشی شرمباری سپرده است، می‌تپد. تنها در این هنگام است که آنتیگنه خود را بازمی‌شناسد و ما نیز او را. آتش عشق‌از جوابهایش زبانه می‌کشد. هر سخن، آبداده از عشق و خشم، چون سلاح سختی، پنداری از وی بیرون می‌جهد.

به سبب حضور ایسمنهٔ عاقل ومهربان که خواهرش را دوست‌دارد و اندرز می‌دهد، به سبب این حضور خشم‌انگیز و خردبرانگیز او، آنتیگنه از حالت وجود بیجانی که بار وظیفه بر دوشهایش سنگینی کند، بدر می‌آید. آنتیگنه در پاسخ به خردمندی ایسمنه ــ که او نیز می‌کوشد حتی لحظه‌ای وجودی بیجان نباشد ــ ناگهان زیبایی سنگین موجودی زنده و هستی جسمانی بی چون و چرای خود را آشکار می‌سازد. او کسی است که از خشم یا مهر می‌لرزد و به‌خواری گردن نمی‌نهد. روشن‌تر اینکه چنین وجودی دارای روحی پرجوش است، روحی که شادی عمیق را در مقاومت دربرابر دیگران‌احساس می‌کند، روحی چنان سرشار از زندگی که توانایی مرگ را بر خویشتن انکار می‌کند. وجود آنتیگنه، قاطع، درکنار ما شعله‌ور است.

« من برادری دارم که باید به خاك بسپارم. پس از این‌جنایت زیبا مرگ برایم دلپذیر است. گرامی درکنار آنکه دوستش دارم می‌آرمم، برای من بیمی به خود راه مده، در اندیشهٔ خود باش... دیگر انکار مکن که از تو بیزار خواهم شد. من و جنونم را به‌خود واگذار. »

حضور در چنین صحنه‌ای که موجود زنده‌ای تکوین می‌یابد و دشمنی با وی در کشاکش است و نیز دیدن کشمکش دراماتیك شخصیتهایی که یکدیگر را می‌آفرینند، برای آدمی لذت بزرگی است. همچنین است تماشای حوادثی که آنان را به سرانجامی مجهول و روشنی‌بخش معنای هستی می‌راند.

لذت دراماتیك که برحقیقت شخصیتها و اعمال زنده‌ای که از آنان سرمی‌زند استوارشده معبر شلوغ لذت تراژیك است. با وجود این بین پردهٔ اول و دوم درام بنابه رسم کهن همسرایان چکامه خوان در هر گذرگاه جریان، بالهای موسیقی و شعر را برفراز تراژدی می‌گسترندتا دلهرهٔ سوزان ما، هرچندفرونشیند،لااقل‌دمی در هالهٔ خوشکامی غرقه شود.

جادوی سحرآفرین شعر، که پیوسته شادی و رنج را به وسیلهٔ یکدیگر بیان می‌دارد، از همان نخستین سرودهای آنتیگنه تکوین می‌یابد، و این به سبب احساسات متناقضی است که همسرایان و پیشرفت جریان که از پیش بدان آگاهیم، به ما عرضه می‌دارند. همسرایان از زیبایی روشنایی روز نو، پیروزی درخشان تبای بر دشمن و لطف خدایان سخن می‌گویند. ولی می‌دانیم که این پیروزی یکروزه، این رحمت سپنجی خدایان، زودگذر است، زیرا حاصلی‌جز تار و مار شدن و مرگ خاندان شاهی تبای ندارد. این روشنی روز طالع که با اشعار پرشکوه ستوده می‌شود، فریباست. چهرهٔ آنتیگنه که تازه نقاب آخرین تیرگیهای دوشین‌را برداشته است، از آن شبی انبوه‌تر، شب اعماق خاکی است که کرئن وی را درآن زنده به‌گور خواهد ساخت.

بدین‌سان تغنی این همسرایی، که به جادوی شعر، درهای

لذت را به رویمان می‌گشاید ، زهرخندی غم‌انگیز در دل می‌نشاند، ولی بـا این همه امید مبهمی را نیز درما برمی‌انگیزد . نور دیگری بس روشنتر از روز طالـع ، از خـلال این سرودها برون مـی‌تابد و پیروزیی درآن تکوین می‌یابد . این نور فداکاری آنتیگنه است واین پیروزی ، همان غلبهٔ اوست بر مرگ .

اشعار این همسرایی اگرچه احساساتی دو چندان و سه‌چندان و بظـاهر متضاد در ما برمـی‌انگیزد ولی موفق می‌شود که آنها را یگانه سازد. در عین حال ما چون هرانـسان زنده‌ای ، در لحن این همسرایان لذت روشنایی را که هر بامداد شادمان مـی‌شود احساس می‌کنیم. همچنین در زهرخند غم‌انگیزی‌که نخستین مضامین همسرایی نصیبمان می‌سازد ، با دردی تمام درمی‌یابیم که‌لذت خورشید گذراست و محکوم‌کننده . و سرانجام به مدد نیروی استعـاره‌ای تصویرها لذتی دیگر به ما ارزانی می‌دارد ، لذتی‌استوارتر ،لذتی‌که آنتیگنه در نبرد با تقدیر به ما هدیـه می‌کند و ایـن همان پیروزی انسان است که تراژدی یونانی هنوز هم به ما نوید می‌دهد.

و اینك پردهٔ دوم ، ازآن کرئن . شخصیت پادشاه در دو صحنه آفریده می‌شود : در مخالفتش با همسرایان و بعد با سرباز جوان .

اصلی‌که کرئن بدان عمل می‌کند ــ و بنابرآن فرمانی‌به‌خلاف پارسائی آنتیگنه می‌راند ــ به خودی خود مشروع است. و آن ایمنی دولتشهر است که شرط لازم ایمنی هر شهروند است . همچنانکـه فقط جدارکشتی می‌تواند سرنشیناتش را نجات‌دهد زندگی شهروندان نیز بسته به سرزمینی است که در آن ساکنند . کرئن اعلام می‌کند : دولت« اگر نیرومند باشد در پرتو آن همه چیز داریم».

اما این آئین اعمال قدرت که وی برگزیده است، این‌استنباط

کاملاً انتزاعی که او از رابطهٔ فرد و اجتماع دارد ، ایـن فرمولهای کیاست مملکتداری که او چون درسهای مکتبی بازگـو می‌کند، تنها در برابر مقاومت و مخالفت پیرمردانی که وی گرد کرده است و از شیوخ شهر ند در سرشت وی ، سرشت مردی مستبد ، زنده می‌شود و ریشه می‌دواند و این کیاست مملکتداری بنابه‌اطلاع اندك اوآزموده و مطمئن است .

کرئن در برابر همـرایان خـود را می‌نمایاند، او در خشوع ساختگی پیرمردان بوضوح سرزنشی را می‌خواند . رویاروی ایـن خشوع است که وی خود را نشان می‌دهد و به این ترتیب او نیز بـه نوبهٔ خود دریافتنی می‌شود .

پادشاه نطق تاجگذاری خود را می‌کند ، برنامهٔ حکومتش را عرضه می‌دارد . می‌کوشد فرمـان نادرستی را که بی‌درایزنـی باکسی رانده است ، توجیه کند . و گمان دارد که پس از آن خواهدتوانست همراهی پیرمردان را بـدست آورد و مردمی را کـه آنان نماینده‌اش هستند ، قانع کند. عملاً او هیچ آمادهٔ شنیدن سخنان این نمایندگان نیست. اعلام حرفهای خود برایش کافـی است . هرکس آنگونه کـه پادشاه می‌خواهد خدمتگذار شهر باشد ، کارش روبراه است.

اگر صحیح باشد که در شرایطی مصلحت دولت برترین‌قوانین است، دیگر بدرستی کرئن نه فاقد شعور سیاسی است ، نه شجاعت و نه‌حتی‌عظمت. این رئیس تازهٔ دولت که می‌گویـد اعمالش به خاطر خدمت به همگان است ، و اگر افکار عمومی گمراه شود یاکسانش‌سر به شورش بردارند در برابر آنان بپا می‌خیزد ، در حقیقت بـدآیند مانیست. ما او را مرد شرافتمندی می‌بینیم. با وجود این‌دو دل می‌شویم که نکند ـ خیلی شدیدتر از اعلام اصول بی‌چون و چرایی که بیان

می‌دارد ـ دربارهٔ خود به اشتباه افتاده باشد. سخنرانی کرئن نهانگاه شخصیت وی را که خودش هم نمی‌شناسد، به ما نشان می‌دهد. ناطق، بی‌آنکه تردید کند، سخنان روشن‌کننده‌ای می‌گوید. او با اصرار در احترام به تاج و تخت، وفاداری به سلطنت و قدرت دست نیافتنی فرمانروا، بخوبی نشان مـی‌دهد که بنای عظمت خـود را برچه پایهٔ محدودی نهاده است. اغلب کلمهٔ دیگری نیز برلب دارد و آنرا اعلام می‌کند: کلمهٔ «من». بتدریج که سخنرانیش دامنه می‌گیرد، همراه با بیان مصالح دولت و وظایف رئیس آن، در تأیید نیمه دیوانه‌وار «من» خود استوارتر می‌گردد. اینگونه خود را مکشوف می‌سازد.

ولی عیان‌شدن او به خاطر وجود همسرایان مخالف‌خوان‌است. معرفت روانی و حرکت دراماتیك یك بـار دیگـر، یکی بـه وسیلهٔ دیگری، پیش می‌رود و در جهتی به جلو تکوین می‌یابد. مجادلـهٔ کوتاهی که به دنبال نطق پادشاه میان دو مخالف در می‌گیرد، آن را مشخص مـی‌سازد. مقاومـت شرمناك پیرمردان در بـرابـر نظم فرمانروای جدید، سخنان کرئن را از تهدیداتی کـه برحمت پنهان داشته می‌شود، سرشار می‌سازد و آنگاه که زمانی بعد تدفین بامعنای پولونیکس به همسرایان دل می‌دهد تا با توسل به خدایان، فـرمان پادشاه را بـه سرزنش گیرنـد، وی بـا پاسخی سخـت معنای حقیقی صحنهٔ پیشین و دشمنی خاموشی را که نزد نمایندگـان مردم احساس می‌کنیم، آشکار می‌سازد. روح نطق برنامه‌ای خود و اصول آراسته‌ای را که در وی انباشته شده، برایشان آفتابی می‌کند. بی‌محابا فریاد می‌کشد:

«خاموش! پیرمرد. مرا برافروخته مکـن و در عین پیری احمق مباش.»

کلمه‌ای از جانب پیرمردان که به مخالفت وی برخاسته‌اند کافی است تا آن طرز تفکری که پناهگاه کرئن است فرو بریزد . دیگر این مرد در برابر ما عریان است و می‌دانیم که آدمی خشن و وحشی است .

آنچه میان کرئن و سرباز جوان می‌گذرد ، به مناسبت مقاومت جدیدی در برابر شاه ، او را دراین پردهٔ دوم نمایشنامه ، روشنتر به ما می‌شناساند . زیرا دستی ناشناس از روی ترحم جسد پولونیکس را از قشری خاك می‌پوشاند و نگهبانـی که بدشواری می‌توان به غفلت محکومش کرد ، هاج و واج از بیگناهـی خویش می‌آید تـا این‌را بگوید ، آنگاه فرمانروایی توانا ، محصور مجمـوعـه‌ای از اصول، فرمانروایی که ادعا دارد در هرحال پایبند منافع دولت است ، دیگر در اطراف خود چیزی جز توطئه نمی‌بیند ، توطئه‌ای که بهیچ وجه برضد دولت نیست بلکه فقط و فقط برضد خود اوست.

« حقیقت این است که از مدتها پیش در شهر کسانی به ضد من زمزمه می‌کنند و زمانی که نامم را می‌برند سرمـی‌جنبانند . از یوغ من سر می‌پیچند و عشقی را که توده به فرمانـروای خویشتن مدیون است از من دریغ می‌دارند . »

می‌گوید « از مدتها پیش » بی‌آنکه مضحکـهٔ این عبارت را دریابد ، زیرا فقط از شب پیش به تخت نشسته است . با وجود این در همان نخستین حادثه‌ای که رخ می‌دهد شخص خود را با دولت یکی می‌کند و این درهم‌آمیختگی به روشنی هرچه بیشتر طبیعت مستبد وی را آشکار می‌سازد . او نگهبان بدبخت را همـراز با توطئه‌ای می‌داند که خود تاروپودآن را به هم‌بسته است . اوشهریاری که مدعی عدالت است ، سیاستمداری که خود را واقع بین می‌خواهد ، با ضربـه‌ای در

بیمدالئی و خیالبافی فرو می‌افتد .

اما چگونه ممکن است وجود کسی که زبان‌آوری و گرانگویی را رها کرده است تا درکوی و برزن بــا معارضان واقعــی و خیالیش گلاویز گردد ، در نظرما استوار جلوه کند؟

این نگهبان نه تنها ممکن می‌گرداند که کرئن در فورانی از خشم خویشتن را بهتر بنمایاند، بلکه در دو صحنه‌ای که دیده می‌شود، همچنین سبب دریافتن سنگینی وجود جسمانی آنتیگنه نیز می‌گردد. سوفوکلس می‌توانست این سرباز را همانطورکه در تراژدی یونانهم زیاد دیده می‌شود چون پیکی نامرئی ، چون یکی از چهره‌های بی‌نام تقدیر درآورد. او از وی یك کسی ساخته است ، مردی از مردم‌با حرفهای خوشمزه ، حقهٔ بیچاره‌ای که از بخت‌بدتوی معرکهٔ کشمکش افتاده است و برای خلاصی خود ورادجیهامی‌کند ، پردوییها بخــرج می‌دهد و نیرنگها می‌زند که همگی ناشی ازحقیقتی عیان و مبتذل‌است. گفته می‌شود که این‌شخصیت مضحکی است و سوفوکلس او را اینچنین وارد نمایشنامه کرده است تا دمی سنگینی بار تراژدی را از دوشمان بردارد . ولی تسکین دلهرهٔ ما چه لزومی دارد ؟ نگهبان خیلی بیش ازآنکه مضحك باشد واقعی است. او از قماش عادی‌ترین مردم است ، نه از قماش آنتیگنه یا کرئن بلکه از قماش شما و من . واقعیتی است همسنگ مردم متوسط، واقعیتی است مبتذل با سالم‌ترین و مشروع‌ترین معنایی که این کلمه می‌تواند داشته باشد . این نگهبان ــ این شما و من ــ طبعاً ترسوست زیرا طبعاً به زندگیش پایبند است. ولی معهــذا کمی بهتر، او این ترس و پایبندی را آشکارا می‌گوید . او شجاعانه اعتراف می‌کند . او در تــرس خود شجاع است، چیزی که همــه‌کس نمی‌تواند .

اگر سوفوکلس در اثر خود ، درست درآستانهٔ صحنهٔ آنتیگنه و کرئن ، با سبکی چنین واقع‌بین که این‌همه بدان تاخته‌اند، این شخصیت را قرار می‌دهد ، و اگر فقط به خاطر حقیقت از مضحکه چشم می‌پوشید ، برای آن است که از پیش زمینه را بسازد وتمام اشتباهات ایده‌آلیستی رااز درون تراژدیی که وی می‌خواهدقهرمان‌وار باشد بیرون کشد ، برای آن است‌که فداکاری آنتیگنه را آنچنان بلندپایه‌که هست ، بنمایاند. واقع‌بینی نگهبان ، دلبستگی‌رك و راست او به زندگی ــ که برای آدمی معمولی در زمان جریان چنین حوادثی ، گرانبهاترین چیزهاست‌ــ بدرستی نشان می‌دهد‌که قهرمانی آنتیگنه چه بیمانند است . زیرا تنها اوست‌که چنین موهبت بیمانندی را دراختیار دارد و از آن چشم می‌پوشد .

زمانی که سرباز ، دخترك غافلگیرشده را نزدکرئن می‌آورد ــ و این از حساس‌ترین لحظات درام است ــ هنگام برخورد دو شخصیت با یکدیگر که یکی ازآنها همسطح ماست ، شاعر در یك چشم بهم‌زدن، بزرگی آن دیگری راکه بسی از ما درمی‌گذرد برما روشن می‌کند و نیز حقیقت یکسانی راکه در وجود آنهاست ، پیش چشممان‌می‌گذارد . نگهبان در این زمان با صداقت فراوان می‌گوید که اگرچه از سپردن آنتیگنه دل‌نگران است ، ولی دیگر از معرکه رهایی یافته است و همین‌شادی ، آن دل‌نگرانی را بتمامی جبران می‌کند. این بیان به نحو شگفتی طبیعی است و یکباره قهرمانی بی‌چونو چرا و بلند پایهٔ آنتیگنه رامسجل می‌سازد . همچنین شخصیت سرباز ــ که مبین عشق سوفوکلس به عمومی‌ترین حقایق است‌ــ حقیقت عالی وجود آنتیگنه را تأیید می‌کند .

چون آنتیگنه و کرئن در نخستین لحظات ماجرا ، هریك

جداگانه در برخورد شدید با شخصیتهای درجه دوم ــ که معرف آنها بودند ــ آفریده شدند ، دیگر مـی‌توانند در پردهٔ سوم با هم مقابلـه کنند . از این زمان ما آنان را به مثابهٔ انسانهای واقعی می‌دانیم . آنان در نبردی که انگیزه‌ای جز خصال و علائقشان ندارد یکدیگـر را شناساندند . کشمکشی که بین آنان درمی‌گیرد به هریك شخصیتی می‌دهد بس برتـر از فـرد آنان . سرانجام این کشمکش خاطـرهٔ کشمکش تراژیك نابتری را درما بیدار می‌سازد ، کشمکش روحی که در جهانی از قوانین سخت می‌خواهد آزاد باشد . و این نتیجه فقط در آخر کار ، هنگامی که شاعرما را به گفتگو با آفریدگانش وامی‌دارد ، به دست می‌آید . فقط پس از آنکه شاعر با نمایش چهره‌های آشتی‌ناپذیر آنتیگنه وکرئن ، از راه شباهتی که به ما دارند ، بر ما دست یافت ، گرتهٔ این کشمکش تراژیك را در برابر تفکرمـان می‌نهد . در این مرکز شخصیت چند پارهٔ ماست که هرتراژدی‌نویس عظمتمان‌را چون دشنه‌ای فرومی‌نشاند .

با وجود این پیش از آنکه کشمکش آنتیگنه وکـرئن درگیر شود ، شاعر بار دیگر سرودهای همسرایان را بگوشمان مـی‌رساند. این سرودهاهمچنان معنای تراژیك درام را درمانشد می‌دهند. تراژدی یونان شیفتهٔ عظمت انسان است و شرایطی راکـه جهان برای عظمت انسانی مقرر داشته می‌شناسد .

« انسان شاهکار طبیعت است.»

این است آنچه همسرایان در یکی‌از پرشودترین چکامه‌هایی که ادبیات کهن به عظمت انسان ارزانی داشته ، می‌خوانند. سوفـوکلس با توجه به همان تلقی پـرومتئوسی پیروزی انسان برطبیعت وقوانین

آن ، ندای پیروزی اندیشهٔ انسان را در می‌دهد . او از پیشرفت فنون سخن می‌دارد . او می‌گوید که چگونه بدوی‌ترین و ضروری‌ترین ایزدان ـ زمین ـ به نیروی نبوغ انسانی به خدمت وی‌درآمده است. اما همچنان وی می‌گوید که اگر این نبوغ در راه رسیدن به قدرت ، و هنگام پرداختن به امور همگانی ، آن قانون جهان راکه شاعر عدالت می‌نامد زیر پا نهد ، چگونه نابود می‌گردد . تنها معرفت به این قانون تخلف ناپذیر فعالیت انسانی، عظمت تام و تمام او راتضمین می‌کند . تنها درون اجتماعی عادل ، انسان برطبیعت و زندگی خویش تواناست . آنتیگنه وکرئن کدامیك توانستند وجود این‌شرایط ضروری موفقیت کامل انسانی را در اعماق زندگی ، بازشناسند ؟ از هم‌اکنون دل ما به آن گواهی می‌دهد : آنتیگنه این علم به عدالت را دارد ، کرئن ندارد . آخرین سخنان همسرایان که چون دست دوستانه‌ای به سوی پادشاه دراز می‌شود ، راهی به سوی نیك‌فرجامی کرئن می‌گشاید . آیا نمی‌شود آنتیگنهٔ دانا ، در جریان مجادله‌ای که هم‌اکنون درمی‌گیرد این دانایی را به آنکه‌نمی‌داند بیاموزد؟ هنوز چنین امیدی داریم .

با آخرین چرخش ، نگهبان پرگو می‌رود . او آنتیگنه و کرئن را در برابر هم رها می‌کند. کرئن می‌پرسد ، آنتیگنه‌اعتراف می‌کند . در اینجا برتری غلبه‌ناپذیر هنر سوفوکلس عیان می‌شود . خطرناکترین تغییر لحنها برای او ساده‌ترین‌کارهاست . با آخرین سخنان سرباز ، تراژدی را تا سطح زمین پائین می‌آورد. با سخنانی که آنتیگنه پس از سرباز می‌گوید ، یکباره با پرشی ، همه چیز به آسمان صعود می‌کند. معهذا این چرخش شگفت و ناگهانی طبیعی

بنظر می‌رسد. این نزدیکی بین ابتذال سرباز و بلند پایگی آنتیگنه که ممکن است چون بیذوقیی جلوه‌گر شود ، ما را تسخیر می‌کند و از لذت مالامال می‌سازد ، زیرا هریك از آنان چون حقیقت انسانی در شکفتگی خود گوناگون است . سوفوکلس بـا عشقی که به حقیقت دارد ، برخلاف شعرای بزرگ دیگر ، از موهبت نایاب دیگری نیز برخوردار است. او طبیعی است . هیچ حادثه‌ای از جهانی که او به‌لذت ما هدیه می‌دارد برکنار نمی‌ماند ، درآنجا بسادگی ، همه چیزحقیقی است . و برای همین است که این جهان به آسانی مـا را بـه هستی خویش متقاعد می‌سازد .

آنتیگنه با صدای طبیعی خود سخن می‌گوید و در این زبانـی که برترین واقعیتهای هستی را بیان می‌کند هیچ قلنبه‌پردازی وجـود ندارد . شاعر کشمکش آنتیگنه و کرئن را تا حد اصول بی‌پرده‌ای که هر یك بدان عمل می‌کنند ، ناب و صافی می‌کند . در برابر استبداد یك فرمان زمینی، آنتیگنه با سرسختی خاصی قوانین نامدون،قوانینی راکه ایزدان خود بر قلب او نوشته‌اند ، قرار می‌دهد . او برای‌زیر پا نهادن فرمان کرئن ، به عدالتی که همپای ایزدان زیست می‌کند، به عدالتی کـه همسرایی پیشین از آن سخن مـی‌گفت و زادهٔ زئوس[1] و برترین قانون جهان است ، متوسل‌می‌گردد.

اکنون تمام ماجرای نمایشنامه نه در عالم انتزاع بلکه شدیداً درگرو این دو وجود محسوس است‌که آفریدهٔ شاعرند . دو نفری که عشق و ارادهٔ آنان در مبارزه نیرو گرفته است ، هریك اطمینان دارد که محق است و هر یـك مالامال از نیرومندی و شادی و پیـروزی خویش است .

۱. «عدالت» دختر زئوس‌است .

مسئله‌ای در آن واحد هم مطلق و هم مجسم در اشخاص... و این مسئله برای آنتیگنه که نتایج آن را بر وجـود قانـی خویش هموار می‌دارد حل شده است. او می‌گوید که می‌داند کارش سرانجامی جـز مرگ ندارد. او جوانمرگ خواهد شد، چه باك! بدبختی درخیانت به عشق به برادر است وجز این را به چیزی نمی‌گیرد ... کرئن مباحثه و احتجـاج مـی‌کند. دو معارض بتندی به هم می‌تـازند و از جوابهای سخت آنـان آتش می‌جهد. هر یك از باطن خـود پرده برمی‌دارد. به هر استدلال سیاسی یا اخلاقی کرئن، آنتیگنه نه با استدلالی، بلکه با اعترافی پاسخ می‌گوید. سخنان او با سنگینی سبکی جاویدان و همچون کلام الهی، پرتوان فرومی‌افتد.

«کرئن: یکی دشمن میهن بود و دیگری دوست آن.

آنتیگنه: قانون مرگ برای همه یکسان است.

کرئن: اما رستگار و تبهکار سزاوار سرنوشتی یکسان نیستند.

آنتیگنه: آیا این سخنان برای مردگان معنایی دارد؟

کرئن: هرگز دشمن ــ حتی مرده ــ دوست نمی‌شود.

آنتیگنه: من برای مهرورزی بدنیا آمده‌ام نه برای کینه‌ورزی.»

مکالمهٔ عجیبی است. دو صدا جوابگوی همند. هریك به زبان بیگانهٔ خود سخن می‌گوید. دو دنیای مخاصم که منشأ این دوصداست، برخورد می‌کنند ودر یکدیگـر راه نمی‌یابند. آنها نمی‌توانند به هم بپیوندند، همدیگـر را بشناسند، یکی بردیگـری فرمان برانـد و هماهنگی جهان آشتی راکه شاعر کوشای آن است به گوش برسانـد مگر با مرگ آنتیگنه.

مرگ درهر کلامی قطعی‌تر و بعداً ضروری‌تر می‌شود. آنتیگنه همیشه می‌دانسته است که کارش انجامی جز مرگ ندارد. کلمات چنان

بیهوده است که حوصلهٔ شنیدنش را ندارد . او با مرگ خود جویای آزادی است. این مرگ تواناست تا دنیای دوگانه‌ای‌را که درآن وی به جان‌سختی کرئن برخورده است یگانه سازد . در این یگانگی ، کرئن آزاد شده نیز جای خود را می‌یابد . ولی آنتیگنه ازتوانایی مرگ خود هیچ احساس پیشینی ندارد . وی‌که فقط مجادلهٔ بی ثمر خود را باکرئن می‌بیند ، از باروری فداکاریش بیخبر است. اوهمیشه بیخبر خواهد ماند . بهماست‌که این فداکاری آزادی توی می‌بخشد .

« ـ جز مرگ‌من چیز دیگری هم می‌خواهی؟

ـ نه ، مرگ تو برای من همه‌چیز است.

ـ پس درنگ از چیست؟ همه چیز تو مرا بدآیند است ، و به شکرانهٔ ایزدان همیشه خواهد بود . همه چیز من نیز ترا بدآیند است ـ پارسایی ، عشق خواهرانه و افتخار من . »

هنوز شدت مبارزه اجازه نمی‌دهد دریابیم که آنچه می‌گذردنبرد نیست ، بذرافشانی است.

در این نخستین قسمت درام و درآستانهٔ این فاجعهٔ مشترک که زادهٔ لجاج آنان است ، دخالت نامنتظر ایسمنه که قادر به‌جلوگیری از مرگ نیست، شخصیت دومعارض را هرچه بیشترروشن می‌دارد. صحنهٔ ایسمنه درعین حال که پیوند پنهان طبیعت ، پیوند روح دوخواهر را آشکار می‌کند، وحدت خصال آنتیگنه و کرئن را نیز عیان می‌سازد .

ایسمنه با ایثار نفس می‌خواهد انباز خطا و شکنجهٔ آنتیگنه باشد . او قلبی دارد که نه از ایمان ، بلکه از آنتیگنه ، از مهربانی بی غل‌وغش شعله‌ور است . او دیگر نمی‌خواهد بدون خواهر محبوبش زنده بماند . آنتیگنه فداکاری ایسمنه‌را بخشونت رد می‌کند وتحقیر‌آمیزترین حرفها را به خواهر کوچکترش می‌زند . او که در شدت

عمل ضروری خویشتن غرقه است، هدیهٔ متواضعانهٔ قلبی راکه چون او شجاع است با ریشخند و تمسخر رد می‌کند. هرچه ایسمنه به وی مهربان است، آنتیگنه سرسنگین است. تا آنجاکه ملامت خواهرش، خندهٔ دلسنگین او را به ترحم بدل می‌سازد.

« به تو می‌خندم ولی این خنده جانم را می‌شکافد. »

در حقیقت درگرماگرم کشمکشی که او بدلخواه در آن افتاده است، دراین لحظهٔ حساس که فرمان کرئن چون ساطوری فرو خواهد افتاد، دیگر آنتیگنه نمی‌تواند به تحمل مهربانی دل بسپارد. اما همچنین در این صحنه بروشنی آشکار می‌شود که خشونت آنتیگنه مادرزاد است و دراین جهش به سوی عظمتی تنها و بی‌کس، با نهاد وی آغشته شده است.

اعتماد بی‌پایان به برحقی خود و نبخشیدن کسی که منکر آن باشد: این است طبیعت مغرور آنتیگنه. آیا در سرحد طبیعت وی نیست که کرئن سرمی‌کشد؟ نه چندان. احساس می‌کنیم که بی‌تابی آنتیگنه سرچشمهٔ دیگری غیر ازآن کرئن دارد و توجیه‌کنندهٔ‌اوست.

معهذا دلسختی او نسبت به‌خواهرش، که یکدم مانند خشونت کرئن نسبت به آنتیگنه ـ برما گران می‌آید، پیوند دیگری را که در چگونگی‌خصال میان دائی و خواهرزاده وجود دارد، پدیدار می‌سازد و در نتیجه‌کشاکش شدید روح دشمن‌وار آنان شالوده‌ای نیرومندتر می‌یابد.

شباهت دیگری که در این صحنه میان دو خواهر دیده می‌شود همانندی عشق و شجاعت و جنون آنهاست. هردو به‌خاطر وفاداری به برادری‌گرانبها و خواهری‌گرانبها تن به مرگ درمی‌دهند. اگر چه هیجان پرشور ماجرا به آنها اجازه نمی‌دهد که آن را دریابند،

ولی کرئن مانند ما ایـن خصال را بروشنی درك مـی‌کند و بالحنی زهرآلود بدان توجه می‌نماید . او بدین ترتیب عدم درك‌عمیق خود را از دنیای عشق که زیستنگاه آنتیگنه و ایسمنه است ، عیان مـی‌سازد و خویشتن را می‌شناساند. دربرابر این همچشمی شگفت کـه آنان را به سوی مرگ می‌راند ، وی می‌گوید :

« روشن است کـه این دو دختر بنهایت دیوانه‌اند . یکـی از ساعتی پیش و دیگری‌از آغاز تولد .»

اینسان در چنین صحنهٔ کـوتاهی ایـن سه متقابلاً یکدیگر را می‌شناسانند .

بنظر می‌رسد اینها که چنین استوار و پابرجایند ، اینگونه بی چون و چرا مصممند ، دیگر عـوض شدنی نیستند . بـه سبب روشنی روشی‌که دارند، گویی بزودی عملشان به سرانجام شوم خود : مرگ قهرمان ، خواهد رسید . اما در این لحظه از درام کـه از آن سخن می‌گوئیم مرگ آنتیگنه معنایی جز پیروزی‌کرئن دارد ؟ تـرسمان‌از آن است‌که مبادا شمشیرستمکاری ، پیروزمند برما فرود آید.

افق بسته است . بدین سبب در پردهٔ سوم تاریکترین تفکرات سراسر درام در سرود همسرایان طنین‌انداز است .

سرعت جریان‌که درهرگـام حرکتش‌آخـرین اخگرهای امید مارا خامـوش می‌کرد، تاکنون‌نمی‌گـذاشت ژرفای‌گـرداب نومیدی را که در آن فـرو افتاده‌ایم ،دریابیم. همسرایان‌می‌گذارند روحمان درتنگی کند . دراین درتنگ‌است‌که ناگاه می‌بینیم از نفس افتاده‌ایم ، نومیدیم .

نه به خاطر زاری همسرایان برسرنوشت آنتیگنه. آنـان فقط

سرنوشت وی را برفلاکت بیحدی که در هرنسل برخاندان لابداسیدها فرومی‌افتد ، می‌افزایند. آنان عزیمت و پرواز تیزبال خود را برپهنهٔ بینوائی انسان از همینجا آغاز مـی‌کنند . اندیشـهٔ تندپرواز زئوس چه جانکـاه است ! چون آسمانـی یکدست بر سرهای مـا سنگینی می‌کند . امید ناپایدار به قلب میرندگان‌راه‌می‌یابدواین چیزی نیست جز سراب آرزوهای زودباور آنان .

معهذا این منظومه که ما را غمزده می‌دارد ، از شادی معـرفت عمیق نیز بهره‌مندمان می‌سازد . به شکرانهٔ شاعرما با جریان‌عمل‌یکی از بزرگترین قوانین زندگی که پس از این برایمان فهمیدنی است ، پیوند می‌یابیم و این خود زیبائی سرشاری است که بدبختی آنتیگنه و ما را بهره‌ور مـی‌سازد . در این اجتماع برادروار رنجها ـ رنجهایی که آنهارا دیده‌ایم و به‌آن اندیشیده‌ایم و آنتیگنه نمونهٔبارزآن است ـ آدمی به دیگران بیشتر پیوسته است تا به‌خود. این است آن زیبایی و شادی بزرگ. روح از مشاهدهٔ جهانگیری این قانون لذت می‌برد. حتی بیشتر، از شناخت این قانون ، روح نیروی تردیدناپذیری کسب می‌کند . آنتیگنه شاهد این ادعاست .

و اینك اوست که به پیش‌می‌راند و هم برای‌اوست که هایمن سرشار از نیروی جوانی ، می‌جنگد.

نمی‌دانم آیا در تمام تئاترکهـن صحنه‌ای دراماتیك‌تـر از این می‌توان یافت یا نه ؛ زمانی‌کـه بنظر می‌رسد جریان دارد بـه پایان خود ، مرگ آنتیگنه می‌رسد . چرخشی راهش را تغییر مـی‌دهد . مجادله‌ای آغاز شده است که ما ـ سرشار از بیم و امید ـ می‌بینیم نه تنها به زندگی آنتیگنه بلکه بسی وسیع‌تراز آن، به سرنوشت انسان

در جماعت مربوط است .

آفریدن شخصیت هایمن و صحنه‌ای که وی بـه مخالفت پـدرش برمی‌خیزد ، تمایلات بسیار بغرنج شاعر را برآورده مـی‌سازد . هنر سوفوکلس تا زمانی که در لـذت تماشای نمایش زندگـی نگاهمان می‌دارد ، این تمایلات را از ما پنهان می‌دارد .

معهذا تمایلی است بسیار روشن. شاعر نمی‌خواهد به‌خط مستقیم مـا را به مرگ آنتیگنه هدایت کند ، این مرگ ضروری و منتظـر آنگاه که فراهم می‌آمد ، نمی‌توانست ما را بسختی مبهوت سازد. به فکر آن خوگرفته و با هراس آن خودمانی شده بودیم . دراین حال ممکن بود از پایان ماجرا تسکین یابیم کـه بالاخره مرگ فرجام یافت . باید دردام درگرماگرم خود ما را ــ که مطمئن و مردديم ــ با وجود و علی‌رغم هرانتظار منطقی امیدوار سازد که مرگ نخواهد آمد . هر شاعر دراماتیك بزرگ ــ و در این صحنه سوفوکلس برای نخستین‌بار در تاریخ تئاتر ــ نـوسان شدیدی میان بیم و امید که آن را چرخش[1] می‌نامند ، در مـا پدید می‌آورد . این چرخش موجـب می‌گردد که فرجام ، هرچند مورد انتظار ، صاعقه‌وار فرود آید.

آگاه باشیم که در اینجا غافلگیری شعور درکار نیست. فرجام را انتظار می‌کشیم و می‌شناسیم . در اساطیر چنین است . می‌دانیم که آنتیگنه خواهد مرد . شاید دوبار تراژدی را خوانده و ده بار دیـده باشیم . غافلگیری قلب در کار است ، ولی تا وقتی که این قلب لایق قبض فریب امید باشد . قطعیت آن را غافلگیر نمی‌سازد . ده بار در برابر هایمن وارد صحنه می‌شود و برای زندگـی آنتیگنه ده‌بار قلب

1. Péripétie

ما می‌جهد و خویشتن را به سوی این‌امید رهایی که وی به‌ما می‌دهد، می‌افکند. این به‌سبب آن‌است که نمایش‌دراماتیك جریان حوادث‌را که را به ما نشان نمی‌دهد بلکه درهای دنیای ممکنات را به رویمان می‌گشاید. لحظه‌ای که هایمن سخن می‌گوید ما فرجام را فراموش نمی‌کنیم، آن را ناگزیر می‌دانیم. ولی ما همچنان می‌دانیم و قلبمان از شادی می‌تپد که آنتیگنه می‌توانست نجات یابد و شاید یك روز آنتیگنهٔ دیگری ــ خود ما ــ بنوعی نجات یابد. هرتراژدی برای‌آن نوشته شده‌است تا آن را به اقتضای امروز خود که راهیاب تکامل است بخوانیم و دریابیم.

سبب چرخش تراژدی ــ واز جمله این‌تراژدی ــ دوچیزاست. ازجانبی‌ایمان به‌نیروی‌زندگی را، که‌می‌تواندباتهدیدنیروهای تراژیك برابری کند در قلب ما بیدار می‌دارد. از جانب دیگرموجب آن‌است که فرجام‌چون ضربت ناگهانی آذرخش برما فرود آید ــ هرچندکه طوفان از مدتها پیش غریده باشد. ما برق‌زدگی را دوست داریم. درهجوم‌سیل‌آسای‌مرگ، زندگی‌لحظه‌ای درخشانتر می‌درخشد.

اما در ایجاد صحنهٔ هایمن تمایل دیگر و روشنتر شاعر نیز به دیده می‌آید. این صحنه بیش‌ازآنکه فرجام را دیرتر کندوپرهیجان‌تر سازد، معنایش را دگرگون و دامنهٔ تراژیك آن را فراختر می‌کند. او پادافره کرئن را فراهم می‌سازد. و سرانجام کرئن باید مجازات شود. البته نه به سبب آنکه چنین مجازاتی موجب خرسندی وجدان است. همینکه ما کرئن پیروزمند را محکوم می‌کنیم خود، وجدان را خرسند می‌دارد. اما این محکومیت، شاعر تراژدی را خشنود نمی‌سازد. او به‌داوری ما بسنده نمی‌کندبلکه همدلی‌ما را برمی‌انگیزد و نیز موجب می‌شود تا بی‌آنکه کوچکترین خودستایی و رضایت

خاطری از داوری خود داشته باشیم ، بحق سختگیر باشیم. اوخواستار دلسوزی برادروار ما به کرئن است . این دلسوزی زادهٔ خطاکاری انسان است و ما نیز چون کرئن اسیر چنین خطائی هستیم . او ما را به تلاشی برای دوستی ، بـه احساسی ناشی ازهمـدردی ناگزیـر می‌سازد .

هایمن برای آن آمده است تاکرئن مکافات یابد . زیـرا فقط پسرش گزندگاه این مرد خودشیفته است. تنها مرگ پسری که وی خالق اوست می‌تواند ما را با کشندهٔ آنتیگنه آشتی دهد . تنها ایـن سلسلهٔ مصائب که نخست آنتیگنه را آماج می‌گیرد و سپس برهایمن و ایرودیکه می‌تند و در هرضربت برکرئن نیز فرود می‌آید ، ممکن است سبب شود تـا همچنانکه این پادشاه قاتل را محکـوم مـی‌کنیم بر وی ترحم آوریم . صحنهٔ هایمن دو جریان هیجان‌انگیز ، معکوس، ولی مکمل یکدیگر بوجود می‌آورد که یکی وحشت در قبال کرئن و دیگری ترحم ناگاه به اوست . این هیجانات که سرچشمه‌اش عشق ما به آنتیگنه است ، در ناهماهنگی تراژیك جانکاهی راه می‌یابد وسپس همپای هماهنگی‌رهایمان می‌کند و از لذت بهره‌ورمان می‌سازد.شاعر که دو معارض را در سرنوشتی یکسان به جان هم انداخته بـود ، در پایان کشمکش ، آنان را در ما و درعین حال درانبوه بدبختی ومدینهٔ عشق ، آشتی می‌دهد .

سوفوکلس، شخصیت بسیار ضروری هایمن را چنان هنرمندانه آفریده که بندرت خود از آن فراتر گذشته است . جدال پسر و پدر که چون معارضهٔ دو دورهٔ عمرتجلی می‌کند ، عشقی شگفت به زندگی رادر ما برمی‌انگیزد . ما در اینجا یکی از تناقضات اساسی زندگی، تناقض اجتناب ناپذیر میان رکود و پیشرفـت را می‌بینیم . تسلط و

طغیان، اطمینان خاطر خرد دیرین و غرور خرد نو، احتیاط عمل سیاسی و شجاعت عدالت دیده می‌شود. دراینجا دوقطب زندگی‌معنوی، دو سرشت انسانی پدیدار می‌گردد و این‌دو یك‌چیزند در دو حالت تکامل حیاتی خود: در حالت سخت و بیحرکت عمر و درحالت سیال جوانی عاشقانه.

هایمن آنتیگنه را دوست می‌دارد. این عشق تردیدناپذیراست، بویژه‌که هایمن به خاطر آن خودکشی می‌کند. ولی چقدر شگفت‌انگیز است‌که وی به نام این عشق ازآنتیگنه شفاعت نمی‌کند. هایمن نجیب تنها به آن زبانی سخن می‌گویدکه شایستهٔ مردی است مرد: نه به زبان احساسات بلکه به زبان خردی‌که پایبند عدالت است. با پدرش بسیار متین و مؤدب حرف می‌زند. او می‌کوشد مصلحت واقعی پدری راکه دوست می‌دارد و به قانون خدایان گمراهش می‌داند، مصلحتی‌که از مصلحت مردم شهر جدائی‌ناپذیراست، به وی‌بازنماید. او می‌کوشد تا متقاعدش سازد، نه اینکه برسرمهرش آورد. هایمن شرم دارد برای زندگی نامزدش و از آن بیشتر برای خودش‌بداوری دست یازد. این داوری به خاطر عدالت است و به خاطر پدرش. در هایمن چیزی زیباتر ازاین فرزندی مردانه‌نیست. این صحنه‌استحکام شگفتی دارد. هرچند تئاتر نو بسیار آمادهٔ گسترش احساسات‌عاشقانه است، آن را با گفتگو می‌آمیزد و درچنین فرصتی می‌کوشد تا به قصد شفقت ومهربانی به‌کارش برد، ولی شاعر قدیم در سراشیب‌آسان احساسات نمی‌غلتد. و آنگاه که هایمن با پدرش صحبت می‌کند، به خود حق نمی‌دهدکه کوچکترین اشاره‌ای به عشق برزبانش‌جاری سازد. هایمن به‌خود دروغ نمی‌گوید و نیز نمی‌خواهد احساسات‌خود را نسبت به آنتیگنه از دیگری پنهان بدارد. ولی اگر از پدرش

می‌خواست کـه عشق او را برمنافع جماعت برتر دارد دیگر به چـه می‌ارزید ؟ شرافت به وی فرمان می‌دهدکه عشق خود را فرو خورد و فقط به عقل متوسل شود . معهذا این خودداری قلبی موجب می‌شود تا صحنه‌ای‌که با مجادله‌ای آدام آغاز شده است بـه درشتی خشم آلودی بینجامد . وقتی پدرش منکـر شرافتی می‌شودکه وی بـا چنین دقتی نگاهش داشته است دیگر چگونه دربرابر این بی‌عدالتی عصیان نکند. و از این‌خـویشتن‌داری‌بیهوده خشمگین نگردد ؟ برآشفتگی‌هایمن‌در آخرین پاسخگویی این صحنه ، عشق و مفهوم شرافت از نظر او ، هر دو را عیان می‌سازد. واما خشم کرئن نه فقط مبین آن است‌که وی تا چه اندازه مغروق بی عدالتی است بلکه نمودار دلبستگی پدر به پسر نیز هست . این دلبستگـی آنچنان است که خورنـدکرئن باشد یعنی محبت پدرانه‌ای‌که می‌خواهد فرزنـد شیئی از اشیاء وی باشد. همین احساس مقاومت ناگهانی دربرابر سلطه‌اش چنان برایش تحمل‌ناپذیر است که آن را ناشی از عشقی دیوانه‌وار مـی‌پندارد . خشم سرسام‌آور کرئن بر فرزندش او را بهت‌زده و در برابر ضربتی‌که خدایان‌برایش تهیه می‌بینند ، بی سلاح می‌نمایاند . تنها قلبی برایش مانده است‌که برای هدف‌گیری آماج خوبی است .

هنوز ذخایراین صحنهٔ درخشان پایان نپذیرفته است یـك بار دیگر پس از ختم مشاجرهٔ آن دو درمی‌یابیم‌که آنتیگنه مرد . کرئن حکم خـود را تأیید می کند و سخت‌ترین شکنجه‌ها را بـر کشتن او می‌افزاید . با اینهمه زمانی‌که مرگ آنتیگنه قطعی‌تر از همیشه بنظر می‌رسد وی ضرورت خودرا روشنتر از هروقت دیگر نمایان می‌سازد. از همان آغاز درام آنتیگنه چون نوری در برابرماست ـ یـك ضامن هستی انسان هرگز در تاریکی مطلق فرو نخواهد رفت . پیش‌ازصحنهٔ

هایمن، نه سکوت تأییدآمیز پیرمردان همسرا ، نه فداکاری شعلهور ایسمنه ، هیچیك نمیتوانستند ما را کاملا مطمئن سازند که درخشش روشنایی آنتیگنه بر کویر شهری سختگیر ، بیهوده نبوده است. اگر ارادهٔ هر کرئنی برای خاموش ساختن این روشنی کافی باشد، زندگی انسان اسیر ظلمت‌توحش می گردد . آیا این ددام ما را به سوی‌چنین منزلگاهی می‌راند ؟ لااقل تاصحنهٔ هایمن آری.تا این گذرگاه،مرگ آنتیگنه بی معنی بنظر می‌رسد. شادیی به ما نوید داده شده بود که سپس بازش گرفتند . برای آنکه آنتیگنه ، زنده یا مرده ، جاودان در ما باشد ، باید شعلهٔ او آتشهای دیگری برافروزد . سرودهای پیرمردان و ندبه‌های بینوای ایسمنه ، بدشواری ما را از نومیدی باز می‌دارد . فقط آتش زبانه‌کش هایمن، آنتیگنه‌را از ما باز نمی گیرد. هایمن با وفاداری به معشوق ، به عدالت و خدایان ، بدون گفتن کلمه‌ای ، با فریادی رسا سرایت عشق ، توانائی مقاومت ناپذیر این نیرویی که برجهان و زندگی ما چیره است ـ ارس ـ را ، اعلام می‌دارد .

همسرایان قدرت«ارس» را می‌شناسند . وجود او را در هایمن می‌بینند ، در این گرگ‌ومیش (هنوز نمی‌دانیم از آن سپیده‌دم است یا شامگاه) که همسرایان همراه ما هستند ، سرودهایشان به ستایش‌از « ارس شکست ناپذیر » کورمال کورمال به سوی حقیقتی‌هیجان‌انگیز پیش می‌راند .

دراین‌لحظه که تباه شدن تلاش‌هایمن ما راآشفته ومضطرب‌می‌دارد آنچه‌راکه وی به احترام پدر وخود، ناگفته گذاشت، همسرایان بروشنی می گویند . آنها مـی‌دانند فقط عشقی کـه در چشمهای دختر

جوانی می‌درخشد ، به هایمن توانایی بخشیده است تا چنین نبردی را آغاز کند. اگرچه هنوزهمسرایان دودلندکه به هواخواهی از پسر در برابرپدربایستند ، و اگرچه بویژه دربرابر نیروی ویرانی وبلبشویی ـ که ارس و آفرودیتهٔ دل سخت برای به بازی گرفتن آدمیان بدان دست می‌یازندـ حساسند ، ولی این‌را نیز برسایی می‌گویند که این نیروی مدهش همراه آن قوانین الهی است که برجهان‌حکمفرماست. خلاصه‌این درام وجود قوانین جهانی را به خاطر ما می‌آورد. آنتیگنه از آنها برای ما سخن گفته است. وی بـا قدرتی کـه ناشی از شهادت بعدی اوست ، خود شاهد مدعای خویش بوده است . و اگر این همه به زبانی جز آنچه همسرایـان گفتند بیان می‌شد ممکن بـود چنین بپنداریم که میان قوانین حاکم برجهان تناقضاتی وجـود دارد . از همین زمان دل ما گواهی مـی‌دهد آن ارس توانایی کـه آنتیگنه و هایمن را پس از مرگ بهم می‌رساند بهیچوجه ازآن ارسی‌که‌آنتیگنه را از هایمن دور داشته ، جدا نیست و بالاخره نیز به قانون‌خدایان آنان را بهم خواهد پیوست اگرآنتیگنه دارای«عشقی شکست‌ناپذیر» نمی‌بود چه بود ؟ نیرویی‌کـه وی‌را به سرپیچـی از اوامـر ظالمانهٔ امیری‌مستبد و به اطاعت کامل از قانون، که حق برقلب وی نقش‌بسته، وامـی دارد از چنین عشقی سرچشمه مـی‌گیرد . دراین قسمت درام می‌بینیم که درجهان یك ارس عادل وجود دارد. آنتیگنه‌عشق به‌حقانیت را در خود دارد. سرانجام این عشق شکست‌ناپذیر، این مائدهٔضروری زندگی انسانی ، این اخگرفروزان عدالت است‌که آنتیگنه با مرگ خود به ما هدیه خواهد داشت .

افسوس! آنتیگنه خودرابه عوالم‌لاهوتی خیال دلخوش‌نمی‌دارد. او به سوی مرگی کور و ناسوتی می‌شتابد. نگهبانان او را بـه سوی

شکنجه‌گاه، به‌سوی بستری خاکی می‌کشانند:

«به سوی خوابگاه زفاف، خوابگاه شگفتی که آرامگاه هر چیز است...»

اینجا او را درکشاکش نبردی می‌بینیم که در انتظارهمهٔ ماست. می‌بینیم که سلاح غرورش درهم شکسته است، بی‌کس و بی پناه، همانطورکه شایستهٔ اوست، پای دیواری‌که مرگ گروگانهایش رابه خط می‌کند، ایستاده است.

دراین‌صحنهٔ‌ندبه و زاری، قهرمان با چکامه‌های شگفت‌انگیزش رنج دست‌شستن از زندگی را بیان می‌کند. واین دربرابر پیرمردانی است که با صلاحیت بیشتری اعتراف می‌کنند قابلیت دریافتن آنچه می‌گذرد ندارند. وی تنهایی آخرین و ضروری را احساس می‌کند و از اندوه آن می‌نالد. این صحنه موضوعی راکه از سنتهای تراژدی یونان‌است پیش می‌کشد. سزاوار ودرست است که قهرمان پیش از مرگ با جهان زندگان بدرود گوید و عشق خود را به روشنی گرانبهای خورشید بسراید. همچنین وی باید توانایی و ناتوانی خویشتن تنها را، با قدرت مطلق تقدیرکه دشمن قوی دست اوست، بسنجد.

پاره‌ای از نقادان چنین گفته‌اندکه این صحنهٔ سرودهای ندبه ـ آمیز درخور سرنوشت خودستای آنتیگنه نیست. عکس آن درست است. روشنی افزایندهٔ مرگ که بر وی می‌افتد سرانجام راز نهاد واقعی شخص او را برما می‌گشاید. این مفتاح وجود اوست که‌بدست می‌آید. اکنون ما می‌دانیم‌که آنتیگنهٔ خشن، اوکه در نبرد و به خویشتن سختگیر است، اوکه چون از نسل جنگاوران سرکوفته برخاسته،خشن‌است، آنتیگنهٔ سرسخت، درپنهان و خلوت وجودخویشتن

چیزی جز رقت بی‌پایان نیست . او شادی خورشید و رودخانه‌ها و درختان را دوست می‌دارد . بستگانش ، پدر و مادر و فرزندانی را که هرگز نخواهد آورد و نیز برادر بی‌همتایش را دوست می‌دارد . و اگر مالامال عشق نبود چگونه می‌توانست به خاطر این برادر بمیرد؟

مطابق یك موضوع عادی نمایش تراژیك ، هنر سوفوکلس این حقیقت را که در آنتیگنه می‌درخشد ، روشنتر داشته است که هیچ انسانی توانایی مردن ندارد مگر برای عشقی که به زندگی دارد .

اما برای آنکه این حقیقت به روشنی تمام بدرخشد ، باید در این نبرد سهمناك ، آخرین دوستان آنتیگنه رهایش کنند و ازهر نوازش و دلجویی دیگران محروم بماند . در این صحنه چنین بنظر می‌رسد که همرایان بیشتر از وی دوری می‌جویند تا نزدیکی ، و همچنانکه رسم غالب زندگان است ، پیوند خود را با وجودی پا به مرگ می‌گسلند . آنتیگنه که دربند تنهایی احتضار است ، هنگامی که به گور عجیب خود پا می‌نهد و از زندگان و مردگان جدا می‌ماند ، فقط ترحم ما را برنمی‌انگیزد بلکه در این صحنه ، او که متروك همگان است در عین وفاداری به برادر محبوبش ، با قلبی مرده ، در برابر مرگ بی‌اعتناست.

هنر سوفوکلس با قدرتی پیروزمند و با نوید به شادی ، دست به کار واژگون ساختن ناتوانی ظاهری انسان و تظاهر دروغین بدبختی می‌گردد و ما همچنانکه مرگ این دختر شجاع را می‌نگریم غرق در شادی می‌شویم و سلاح واپسین خود را در این موج شادی آبداده می‌کنیم .

درپایان این صحنه بنظر می‌رسد که تئاتر گسترش یافته وجریان

را معلق داشته است ولی این فقط به منظور آن است که تسلط بیچون حوادث را برما استوارتـر سازد و در ژرفنای انـدوه بـندهای امید بکارد . در همین صحنه ناگهان درام بتندی پیش می‌رود و یکدسته از اعمال با معانی متضاد ، بسیار شدید و سریع، روشن می گردند.

تعارض‌شخصیتها که‌دارای روحیه‌ای شکیبا واستوار هستند، پس‌از این‌چون‌دانه‌های زنجیر تقدیرپیوند می‌یابند، دراین‌سلسله ، نیروهای انسانی و خدایی ناچار به همکاری در مرگ آنتیگنه می‌باشند .

دیگر فقط شرکت آدمیان ــ و بیش از همه آنتیگنه ــ در ایـن ماجرا کافی نیست . تاکنون ما ایزدان را چون نیروهای بیحـرکتی می‌دیدیم که به دور دنیای آدمیان حلقه زده و با حضور تغییر ناپذیـر خود دورادوربه پابرجایی آن خرسندند . اما به سبب تأییدات متضاد آدمیان‌که آنان را درکشمکش خودبه‌یاری می‌طلبند، نظم زندگیشان آشفته می‌شود . به خاطر همین تأیید ــ با لابه یا با دشنام ــ به‌درستی دخیل دراین ماجرا می‌شوند . پس از آن ، چـون قطعات چرخـی متحرك ، دخیل در سلسلهٔ تقدیـر ، حرکت آن را تسریع می‌کنند . تا آنجاکه فرجام حادثه به هرشکل باشد ــ جهانی راکه آنان‌هدایت و یا بهتر تفسیر می‌کنند ، بـا همان قوانین بی‌چون و چـرا استوار می‌سازد .

تیرزیاس صـدای این ایزدان راکه خاموشی گـزیده بودند و ناگاه بسخن می‌آیند ، می‌شنواند . سکوت آنان در سرحد تراژدی گسترده می‌شود . این سکوتی که مشاجرات و فریادهای مـردمان را انگار در ته چاهی مدفون می‌داشت ، ناگاه طنین مـی‌افکند ، سخن می‌گوید و بروشنی بیان می‌شود . پیش از آنکـه فـریاد هـای مجدد آدمی ناشنیده بماند، صدای‌خدایان برمی‌آید و تنها راه شایستهٔ

خرد را می‌نمایاند . صدای ایزدان لحظه‌ای پرطنین و مشخص است. ولی شفافیت سخن ایزدان چون روشنی سربی رنگ آسمان آرامی است که آذرخش در خود دارد . ما می‌دانیم که کرئن می‌تواند بشنود و نمی‌تواند ، می‌تواند آنتیگنه را ببخشد و نمی‌تواند ، و یا بهتر ، می‌دانیم که اگر او هنوز بتواند بشنود ، دیگر برای نجات بخشیدن خیلی دیر شده است . همانطور که اغلب در مورد کشمکش تراژیک پیش‌می‌آید ، در آخرین صد متر مسابقه انسان و تقدیر با ارادهٔ کوشا وعضلات کشیده برای‌پیش گرفتن مبارزه می‌کنند. دو سرود همسرایان که سرود تیرزیاس را پایان می‌دهد چون موجی از ناله و خرمنی از امید ، متقارن یکدیگر برمی‌آیند . برابرنهاد (آنتی‌تز) این امید، در آن لحظهٔ شکفت پیش ازانفجار درام، درست به مثابهٔ مثله کردن ماست.

ناگهان زمان باز می‌ماند و انسان می‌بیندکه فرصت از دست رفت . بدبختی با امواج عظیم فرو می‌ریزد. پیك بی نام از آنتیگنهٔ حلق آویز و پارچه‌ای که گلوی زیبایش را درهم فشرد وازپسری که به چهرهٔ پدر فرا رسیده‌اش تف انداخت ، خبر می‌دهد. او می گوید هایمن خنجرش را برکرئن کشید و برخود فرود آورد وخون قلبش برچهرهٔ پریده رنگ دختر بدار آویخته ریخت . نه فقط بدبختی بلکه وحشت برما می‌ریزد ومغروقمان می‌سازد. تراژدی یونانی می‌داندکه وحشت یکی ازجنبه‌های دائمی زندگی است ، از افشای آن باکی‌ندارد و از نمایش آن خودداری نمی‌ورزد .

اکنون کرئن‌باز می‌گردد ، پسرخودکشته‌اش را بدست دارد و جسدش را برخاك می‌کشد . او از رنج خود فریاد بر می‌آورد واز جنایتش زوزه می‌کشد . پشت سراو دری باز می‌شود ، نعش دیگری می‌خواندش و مرگی دیگر بر وی فرومی‌افتد. ایرودیکه ازخطای او

انتحار کرده‌است، کرئن میان دوجسدی که وی را متهم می‌کنند و رنج می‌دهند ، موجود ترحم‌انگیزی بیش نیست. مرد فریفتهٔ گریانی است، او کشتگان محبوب خود را به مرگ نشان می‌دهد و التماس می‌کندتا وی را نیز به‌نوبهٔ خود دریابد . مرگ جوابی نمی‌دهد.

و در این لحظه است که جهان گسترده پیش چشم ما چیزی جز اشك و خون نیست . دراین لحظه‌است که مجموع چهره‌های انسانی که شاعر در برابر ما آفریده چیزی جز مجموع اشباح مغلوب نیست . دراین لحظه است که آنتیگنه آویخته درغار را ازیاد نمی‌بریم. دراین لحظهٔ وحشت انبوه ، دراین چنین لحظه‌ای است که شادمانی شگفت‌انگیزی ما را فرا می‌گیرد. آنتیگنه ، زنده و درخشان ، درماست . آنتیگنه حقیقت خیره کننده و فروزان است .

در عین حال کرئن نیز چون روشنی برادروار دیگری درقلب ما جای می‌گیرد . اگرچه ایزدان کرئن را مکافات کرده‌اند ولی مانمی‌توانیم . تمام بدن هایمن که میان ما وپدری، بزانو افتاده‌است، چون حایلی از ملاطفت و ترحم، کرئن رااز ضربات مامصون می‌دارد.

۲

عوامل گوناگون آمیختگی درام ، صحنه‌ای پس از صحنهٔ دیگر ، لذت تراژیکی را که در آنتیگنه وجود دارد به ما ارزانی می‌دارد. این تحلیل که گمان نمی‌رفت چنین طولانی درآید ــ ادعا ندارد که توانسته باشد این عوامل را آشکار سازد . فقط شاید توانسته باشد پیوستگی دائمی این لذت را با جریان کشاکش دراماتیك بنمایاند . و این جریان همان مجادله‌ای است که شاعر میان آفریدگان خود ــ که بازتاب نیروهای متضاد درونی ما هستند ــ برپا داشته است تا دربرابر ما به یکدیگر بتازند . و بالاخره شاید این تحلیل توانسته باشد این خواست دوگانهٔ حقیقت و عظمت را که پیوسته درآفرینش شاعر می‌بینیم، نشان دهد . آیا این آفرینش عملاً ، و به معنائی همچنین از آن خود ما نیست ؟

درآغاز این مبحث از انگیزه‌های لذت خودمان جداگانه ــ و نه تمام و کمال ــ سخن داشتیم . اکنون ضروری است پیش از آنکه دورتر برویم ، درکنار آن انگیزه‌ها ، از اساسی‌ترین آنها که بقیه‌را دربرمی‌گیرد وگرد می‌آورد سخن بگوئیم .

و آن این است . نبوغ شاعر آنتیگنه توانسته است آفرینش خود را چون آفرینش خود ما درآورد . او می‌داند تراژدیی که

دست به نگاشتن آن زده است تا خویشتن را از دلهره برهانـد و از شادی بهره‌ور سازد ، انجام نمی‌پذیرد مگر در دیگری ، درما. بدین ترتیب آفرینش او درست آفرینش خود ماست.

نباید گمان کرد که در تماشای تراژدی‌ما فقط پذیرنده‌ایم بلکه خود فعال وآفریننده هستیم . شاعر از بیم اینکه شاعر-به‌یونانی یعنی آفریننده ـ نباشد توانسته است ما را درکار آفرینش خود انبازکند . و دراینجاست که می‌بینیم فقط زمانی ممکن است اثری هنری باشد که لااقل تا حد معینی بزرگ و مـؤثر باشد . هیچ تراژدیی ، هیچ اثـر دراماتیکی‌هرگزبرای خواندن نوشته نشده است‌بلکه ناگزیر پیش از هرچیز همکاری هنرپیشگان را می‌طلبد . و در خلال این گوشت و پوست و استخوانی کـه شاعر روی صحنه باز می‌آفـریند ، در مغز استخوان خود ما و بالاخره در فکر دردناك و رهای ماست‌کـه شاعر انجام اثر خود را جستجو می کند . این تراژدی شکلی است کـه وی به مبارزهٔ انسان با مرگ بـه منظور تسخیر شادی ، بخشیده است. او می‌خواهدکه ما نیز درآن سهیم باشیم تا دراین جهان باروری که وی دروازه‌هایش دانموده است ، این آفرینش را دنبال‌کنیم .

هنر شاعر تراژدی هنری تنها و منزوی نیست (آیا چنین هنری وجود دارد؟) این هنری است که‌هرآن احساس ساخت وپرورش دنیای تکوین یابنده‌ای را برای دیگران وبا دیگران . درما بیدار می کند. و این همان جهان تکویـن یابنده‌ای است‌کـه شاعر در خـلال نبرد قهرمانانش و بیرون ازخود برما مکشوف مـی‌سازد . و این جهان بازآفریده درخود ما و اثر خود ماست: این‌است بزرگترین موهبتی که‌شاعر به ما عطا می کند .

به‌همین سبب هیجاناتی که وی درمـا برمی‌انگیزد ، هـر چند

متمایل به‌رنج بنظر آید ، حتی آن زمان که مشاجره‌ها بیم را بحد نهایی می‌رساند یا شکوه‌های همرایان ما را از فرط دلسوری درهم می‌شکنند ، هرگز زبون رنج نمی‌گردد. زیرا ما درعمل آفرینش‌ا‌نباز شاعریم و طبیعت هرعمل آفرینش خود مستلزم لذت است . دیگر رنج ما چیزی نیست جز مکتب شادی .

بنابراین لذت تراژیك نشانه و بهای شرکت فعال ما درکارشاعر است . این ، درگیر بودن شخصیت مارا درگیرودار بازآفرینی‌جهانی که الهام‌شاعر در آن دیده می‌شود ، بروز می‌دهد ــ الهام آموزنده و شکل دهنده‌ای که خود پیشینیان نیز از آن نام برده‌اند .

می‌گویم درگیر بودن . آیا باید تا این حد پیش‌رفت ؟ هرچند بنظر می‌آیدکه این کلمهٔ آسان شده را بسیار بکار برده‌انــد . آیا واقعاً بدبختی و نبرد قهرمان تراژیك تا این حد مربوط به ماست ؟ و لذت ما ، در ندای شاعر که ما را فرا می‌خواند و همبستگی ما را می‌طلبد چنین ریشه دوانده است ؟ شایــد بتوان درست عکس آن را گفت . خواهند گفت ــ وگفته‌اند ــ که لذت تراژیك ، لذت‌گریز و برکناری است . گفته‌اندکه ما بخوبی رنج و آزمون قهرمان رالمس می‌کنیم بی آنکه از خطر آن بهراسیم زیرا این رنج از آن دیگری است . ما در عالم خیال و اندیشه ــ و نه در عالم احساس ــ سهیم آنیم ومی‌دانیم که‌از آن برکنار خواهیم بود و مصیبتی که برقهرمــان فرود می‌آید به ما هیچ‌کاری ندارد . لذتی‌که تراژدی به ما مــی‌بخشد این است‌که در ایمنی کامل ، کمال بدبختی بشر را می‌چشیم . آیــا واقعاً آشیکه همین را به ما می‌آموزد؟مباد که تن بــه این بازی سادیستی در دهیم ! آیا نمی‌دانیم که بدبختی و بویژه مرگ ــ به‌هر شکلی‌که فرا رسد ــ همه‌گیر است ؟ هرتراژدی ، هستی خاموش مرگ را بــه

اندیشهٔ ما باز می‌گرداند و جان می‌بخشد، سند محکومیت ما را باز می‌خواند.

معهذا شاید چنین باید گفت که شاعر با نمایش رنج دیگری دامی برایمان می‌گسترد. اگر می‌دانستیم که نمایش تراژیك تا چه اندازه ما را هدف گرفته و می‌تواند بسختی زخمگینمان کند، از آن رو برمی‌گرداندیم. معهذا آیا زمان درازی باید تا دریابیم این دیگری که شاعر به وسیلهٔ او ما را از هراس و شفقت لبریز کرده، کیست؟

بنا به این توضیح چون در تصور، با بدبختی دیگران سهیم می‌شویم لذت مشکوکی نصیبمان می‌گردد و دراین کارکه میراث کارهای سحرآمیز است، تضمین بدبختی خود را می‌یابیم. در حقیقت پستی و حقارت این نظر کافی است که آنرا بدور اندازد. زیرا در نمایش تراژیك حتی لحظه‌ای احساس اینکه به ماجرای رذیلانه‌ای کشیده شده‌ایم به ما دست نمی‌دهد بلکه هرآن ناگزیریم خود را به برتر از خود برسانیم. این توضیح برای بیان چگونگی شدت آن شادی که لذت تراژیك در ما نشد می‌دهد ناتوان است.

عملاً این «دیگری» صحنهٔ آموزش ماست، آموزش رنجی که می‌دانیم برای روزی از روزهای ما نگهداری شده است. دقیق‌تر بگوئیم، آموزش ایستادگی است در برابر آن قسمتی از رنجهای بشری که بهرهٔ ماست. تراژدی مکتبی است. تمرینی که ما را بدان وامی‌دارد برایمان لذتی است زیرا تجربهٔ جدیدی از وضع بشری نصیبمان می‌سازد، در برابر خطرهای آن مسلح و بروضع زندگی بشری خویش، مسلطمان می‌کند.

در تمرین این فعالیت که نخست شاگرد و سپس استاد آنیم. شادی بزرگی نهفته است. هنگامی که حوادث ما را وا می‌دارد تا بر

تقدیر بشویم ، به شکرانهٔ تراژدی به نیروهایی که در دسترس داریم تسلط می‌یابیم . قهرمان تراژیك همیشه ما را به گشودن پهنهٔ زندگیمان فرا می‌خواند . اگر اختیاردار آزمودهٔ این پهنهٔ فراخ باشیم دیگر چه اهمیت دارد که زندگی انسانی ما به‌موانعی که خوب می‌شناسیمشان بر بخورد . مهم آن است که بدانیم که هستیم و چه می‌توانیم . و برما آشکار می‌گردد که این توانائی بیکرانه است.

بنابراین لذت تراژیك ، لذت رایگان معرفتی بدون موضوع نیست.ازبرکت معرفت ، این لذت ، افزایش توانایی است . تراژدی جهان وخود ما را در رابطهٔ متقابل ، به‌مابازمی‌شناساند وبه این‌ترتیب بکار بردن توانائی آدمی را در رهائی از تقدیر بی‌گذشت روزگار ممکن‌می‌گرداند. تراژدی هنرزیستن رامی‌آموزد. در برابرآرزوی ما به‌بیکرانی‌انسان ، تراژدی چهرهٔ نمونه‌وار قهرمان مبارزی را به‌ما عرضه می‌دارد . انکار این مبارزهٔ بظاهر بی‌تناسب با تقدیری‌که وی‌را نابود می‌سازد فقط برای نابودی اوست و حال آنکه عملا برای آن است‌که وی بتواند نیروی خود را بیازماید و بکار برد و در برابر تقدیر وحشی و بی احساس شادباشد که انسان‌است ـ نه بی احساس ـ و تا زمانی‌که مبارزه‌می‌کند انسانی زنده . این است‌که تراژدی‌شادی زیستن را بارور می‌سازد . لذت و توانایی میوه‌های معرفتی است‌که‌به ما ارزانی شده . روشن است‌که باروری این لذت و توانائی ، بستگی به آن دارد که تا چه اندازه حقیقت شخصیتها و حوادث تراژدی را باور داشته باشیم . اگر لذت تراژیك لذت معرفت است، پس باید کاملا قانعمان سازد که این ، معرفت به حقیقت است . قهرمانی که به تقوای کاذب چنگ می‌زند ، قهرمان فریبکار ـ نمی‌تواند ما را به دنبال خود بکشد . تا حقیقت روحی شخصیتها وکشاکشی که آنان

رابه برخورد با یکدیگر وامی‌دارد آشفته گردد ، لذت مــا نیز فوراً زائل می گردد، گیروداد روحی و دراماتیك شخصیتها بهیچ وجه هدف درام نیست بلکه شرط اساسی درگیر شدن ماست .

حقیقت‌را جز با تجربه‌ای که از آن داریم از چه راه دیگــری می‌توانیم‌شناخت. بهتر بگوئیم: حقیقت راازراه طبیعتمان که‌مارا نادانسته به‌سوی آن می‌خواند تا زندگی‌خودرا در وی بازیابیم می‌توان دریافت. از راه خودمان و فقط از همین راه است کــه می‌توانیم تحقق حقیقت شخصیتها ــ حقیقت فعال قهرمــان تراژیك ــ و ماجــراهای وی را دریابیم . شاعر دراماتیك هرگــز ازحقیقتی که فقط در عالم مجردات بتوان به آن دست یافــت سخن نمی گویــد . او ما را درست دربرابر آدمهای زنده می‌نهد . نباید از یاد برد که در میان تمام آثــار هنری تنها اثر دراماتیك است که در آن تجسم جهان درونی هنرمند درنگاه و صــدا ، حالــت سنگین مواد وجود مادی انسانی تجسم مــی‌یابد . آفریدگان روح شاعر ، با محبت و رنج برادرانه‌ای که از گوشت و استخوانشان احساس می‌کنیم، وجود خودرا به ما می‌قبولانند . آنها بیشتر به یاری شباهت معنویی که بــا ما دارند تسخیرمان مــی کنند . آنتیگنه یاد آنچه را که قلب نام دارد و برضد بیعدالتی درسینه طغیان می‌کند ، و نیز رنج تازیانه‌ای راکه از توهین به عشق آدمــی برقلب فرود می‌آید، بیدار می‌سازد . اگر ما انبوهی این مهربانی و طغیان را درخویشتن نشناسیم ، صدای آنتیگنه را نمی‌شنویم.ولی‌می‌شناسیمش. از خلال رنجی که اعصاب می‌کشند ، از خلال تلاش و ضربان شریانها و وریدهاست که حقیقت آنتیگنه را درمی‌یابیم . در این انقلاب معنوی است که روح ما به مدارج روشن‌بینی و شجاعت صعود می‌کند .

پس از طرفی ، اگر بــه سبب آنکه شاعر معرفــت بــه حقیقت

تراژیك را در شخصیت قهرمانی اساطیری ، یعنی در دیگری مکشوف ساخته ، تحملش برایمان امکان پذیر است، از طرف دیگــر فقط بدان سبب برای ما دست یافتنی و بارآور است کــه ایــن دیگری یکی از چهره‌های شخصیت‌بالقوهٔ ماست، وجودی است در گوشت و استخوان‌ما، چون بذر هستی خود ماست .

پس بدین معنی قهرمــان تراژیك که شناسانندهٔ ماست ، چــون خودماست. با این‌کار ما را تسکین می‌دهدوآزاد می کند ، رهــایمان می‌کنداما فقط به‌آن خاطر که دوبــاره برای نبردی تازه خویشتن را گرد آوریم . زیرا درکار عشق که‌به سوی آن می‌راندمان پیوسته ما را باز می‌آفریند . او به شکل‌بندی تنها اکتفا نمی‌کند، بلکه پیشاپیش، شومترین سرنوشت و جــوردانه‌ترین طبیعت مــا را فراهم می‌آورد. به یاری او ما می‌توانیم این سرنوشت و این طبیعت را برخــود همــوار کنیم . آنتیگنه ما را به سوی زندگی موهوم و بیگانه‌ای نمی‌خواند و نمی‌آفــریند بلکه او چهرهٔ نابتر خود ماست . اگر بگوئیم ماجرای قهرمان را در تخیل خود جان می‌بخشیم تا تمایلات قهرمانــی مبهم خود را برآوریم و به ارزانی و بی‌خطر خویشتن را از چنگه‌برترین توقعات هستی ــ نیاز به عظمت ــ برهانیم ، نشانهٔ آن است‌که نه‌تنها از چند و چون تراژدی و لذت تراژیك هیچ نفهمیده‌ایم ، بلکــه آن را دگرگون ساخته به پستی گرایانده‌ایم .

لذت تراژیك باکمك به‌کشف چگونگی سرنوشتمان می کوشدبه منزلهٔ اصولی باشد که ما را هرچه بهتر با جهان هماهنگ می‌سازد و نیز چون خردمندانه‌ترین و سخاوتمندانه‌ترین کاربرد ذخایر پنهان ماباشد . لذت تراژیك چنین است و می‌خواهد چنین باشد . شعرای یونان نیز آن را همین گونه درمی‌یافتند. این ، هرگزچون گریزگاه

دام زندگی و فرار از خویشتن به‌سوی عوالم سحرآمیز هنر نیست بلکه پرداختن به‌حقیقتی است که هستی جماعت بسته به آن است.

لذت تراژیك تولد جدیدی است، آزمایش سختی است که تغییرمان را ممکن می‌گرداند. اگر جز این باشد، اگر فقط تفنن فکری و یا تحریك لذت‌بخش بیماری قهرمان‌جویی ما باشد، نه تنها هیچ است، بلکه فریب شرمبار و زهرمرگ‌آوری است. اگر نمایشنامه از ما بخواهد که فقط در تئاتر و با واسطه، آنتیگنه باشیم، بگذار تا تراژدی پایمال و چنین نمایشنامه‌ای پاره‌پاره گردد. لعنت‌براین شعر ایده‌آلیستی فریبکار در جماعت انسانهایی که بخواهند آدم بمانند و هنر، پیشهٔ آدم بودن را به آنها بیاموزد.

آیا می‌توان گفت که باید انتظار داشت آخرکار همهٔ تماشاگران آنتیگنه باشند؟ نه، و در حقیقت حتی یکی هم نیست.

آنتیگنه در تراژدی سوفوکلس هرچند تنها و هرچند سرشار از فضائل قهرمان‌وار باشد، هرگز از جانب شاعر چون سرمشق یگانهٔ جهانی معنوی که در برابر دیدگانمان می‌گسترد و می‌کوشد به مدد وی نیرویمان را بکار بندد، برگزیده نشده است. هستی آنتیگنه تنها در رابطه با شخصیتهای دیگر نمایان می‌شود.

تحلیل درام نیز در همین اصرار ورزیده است. آخر تراژدی باستانی هرگز موجودات انسانی وحتی قهرمانها را چون موادشیمیائی تجزیه پذیر نشان نمی‌دهد. هیچ قهرمان برای خود و جداگانه‌ای وجود ندارد و خویشتن را به وسیلهٔ خود نمی‌شناسد. همچنین است در مورد خود ما. آن چهره‌ای از ما که دختر ادیپوس بدان جان بخشیده است خویشتن را نخواهدشناخت و به جهان نخواهد آمد مگر

در نبردی که تمامی درام باشخصیتهای متضاد و نداهای مخالف‌خویش، در وجود چندگانه و تقسیم شدهٔ ما برانگیخته است . یك درام ، یك جمع کامل است : کشاکشی از تمایلات و جنگی درونی را در ما راه می‌دهد . درام نه در برابر ذهن ایمنی جوی ما، بلکه در جسم و روح پیوستهٔ ما که درگیرودارند و ازاین درگیری به خود می‌لرزند ، کشاکش نهایی فضایل را جای می‌دهد . و چون این فضایل همگی طبیعی و مشروع است در ما راه می‌یابد . فرجام درام که هیچیك از آنها را نفی نمی‌کند برای آنکه هریك را به ترتیب در ما جای‌دهد، خواهان پیوند و آمیختگی قوای بغرنج است. واین در مورد اشخاص گوناگون ، بنا به طبیعتشان مختلف است ولی در هرحال هریك‌از ما را برای بهتر زیستن آماده می‌گرداند .

*

اکنون که باردیگر این‌ملاحظات گفته‌شد باید به‌درام وشخصیتهای آن‌بازگردیم تا همانندی آنان‌را با خودمان دریابیم و گوناگونیهای متضادزندگی راکه تراژدی در ما می‌آفریند وسرانجام‌آشتی می‌دهد ، بنمایانیم. همچنین نشان بدهیم که تراژدی لذت در برگرفتن وحدت جهان را ـ که برایمان ضروری است ـ به ما می‌بخشد . ولی اگرما را آرام می‌دارد فقط به خاطر آن است که در پیچ و خمهای هیجان‌انگیز خود کشمکشهای تازه‌ای ببار آورد ، کشمکشهایی که ما را به سوی بازآفرینی مداوم خودش و خودمان می‌راند.

چون آنتیگنه مسئلهٔ فضایل را بمیان می‌نهد، وسوسهٔ شدیدی در منتقد راه می‌یابد که آن را نمایشنامه‌ای برای اثبات نظریات و شخصیتها را فقط نشانه‌های استعاری فضایلی که بروز می‌دهند، بداند .

اگر آنتیگنه را کشمکش اصول بپنداریم بیش از هرچیز در ارزیابی آن اشتباه کرده‌ایم . هیچ چیز نمی‌تواند تا این حد لذتی را که از آن برمی‌گیریم تباه سازد . از طرف دیگر هیچ چیز بـه اندازهٔ این فکر که آفرینش شاعر از مجرد بـه منجز کشیده شده با جریان کار خلاق وی متناقض نیست. آنتیگنه رقابت اصول نیست ، کشمکش‌هستی است . شخصیتهای درام چـون نیرومندانند . درست همین نیرومندی، همین سرنوشت نهاد آنهاست که بر پهنهٔ افکار روشنی می‌بخشد .

پس بـرای دست یافتن به عمق‌اثر سوفوکلس و تشخیص لـذت فعالی که این اثر نثارمان می‌کند باید از همین اشخـاص ، از هستی زخمگین و مغلوب آنها آغاز کرد.

با بی‌میلی از سربگیریم. درفکر معنای ماجـرای هیچ‌شخصیت جداگانه‌ای ـ هرچند بلندپایه ـ نباشیم . یـك شاعر بزرگـك هرگز به طراحی یك شخصیت ممتاز نمی‌پردازد . وجـود او در هـر یك از آفریدگانش است ، آفریدگانی که ما را به آنها می‌پیوندد ، ما را به درونشان راه می‌دهد و چون مترجمی یاریمان می‌کند تا سخنشان را بشنویم . اگرچه سخن آنان نخست عجیب و بدآهنگ می‌نمایـد ولی آخرالامر همه به یك صدا حرف می‌زنند ، به صدای شاعـر که از آن خود ما شده است .

درمیان همهٔ شاعران، شاعر تراژدی ـ چون شاعرتراژدی‌است‌ـ صدای خود را فقط از راه «دشمن ـ کودك»هایی که در او و در مـا می‌جنگند ـ و چون ما و او مجموعهٔ آنها هستیم دوستشان داریم ـ به ما می‌شنواند .

آنتیگنه وکرئن دیوانه‌وار باهـم می‌جنگند . چـرا جنگشان چنین سهمناك است ؟ زیرا بی تردید هرگز دو موجودچنین همانند و

ناهمانند وجود نداشته است . خصال یگانه ، روحها متضاد . اراده‌ای انعطاف ناپذیر ، اراده‌ای مشحون از سرسختی بی‌چون و چرا ، و مسلح به بی‌مدارایی‌که برای هر روح قاطع ضروری است .

همسرایان در گفتگو از آنتیگنه می‌گویند :

«او نیز خوی سرکش پدر سرسختش را دارد.»

آنتیگنه را « رام‌نشدنی » نامیده‌اند ، او سنگدل و « خشن » است مثل ادیپوس . او تا آن حد به خود سختگیر بود که چشمهایش را برکند و دخترش تا آن حدکه خود را بدارآویخت . آیا این دو نسبت به دیگران چقدر سختگیر ند!

اما دختر ادیپوس خواهرزادهٔ کرئن هم هست . در فرازگاه عظمت که هر یك می‌کوشد در آن جای گیرد، همین جان‌سختی وجود نگاهشان می‌دارد .

کرئن ، آنتیگنه را دارای «طبیعت جان سخت» می‌نامد. غافل از آنکه با چنین توصیفی خود را وصف کرده است . او لاف می‌زندکه طبایع جان سخت اغلب زودتر درهم می‌شکنند، مانند آهنی که درآتش سخت شده باشد و بسیار محکم بنظر آید . اما گفتگوی وی ازخطر کردن[1] آنتیگنه‌پیش آگهی ماجرای خود اوست .

---

1 . Risquer

مهتری گر به‌کام شیر درست | شو خطرکن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی وعز و دولت وجاه | یا که مرداست‌ومرگ رویاروی

(حنظلهٔ بادغیسی)

... اندر نخستین کارزار خطرکرد که تاج در میان دوشیر آشفته نهادند‌بر تخت ، وبهرام با گرز برفت وشیران رابکشت‌وبر تخت‌نشست.
مجمل‌التواریخ والقصص ـ تصحیح ملك‌الشعراء بهار ص ۶۹

دیـده می‌شود که ارادهٔ خود او به آن سرحدی می‌رسد که با یك ضربت تهدیدهای تیرزیاس درهم می‌شکند .

آنتیگنه و کرئن در برابر دیگران و نیکخواهـانشان دارای عکس‌العمل دفاعی یکسان هستند . حتی مهربانـی کسانی را کـه برای نجاتشان می‌کوشند با خشونت یکسان رد می‌کنند . آنتیگنه در برابر ایسمنه و کرئن در برابر هایمن مانند نقشهای متقارن سردری هستند که در آنجا شیاطین عظمت یکه‌تاز ، با خشم و قهر ، گذرندگان را زیر پا له می‌کنند . غضب افسار گسیخته و تحقیرآمیز یکسان ، و همان ناسزا در برابر آنکه می‌کوشد تا نرمشان کند یا حتی لحظه‌ای به فکر وادار‌دشان . راه خود را یکراست دنبال می‌کنند. مهم نیست که به نظر ما حق داشته باشند یا نه . آنچه به حساب می‌آید وما را از همان‌آغاز قانع می‌کند ،وفاداری هریك از آنهاست به خویشتن . کرئن نیز مانند آنتیگنه دراین‌مورد وفاداراست. اگر تسلیم دوستدار و ناصح‌خود گردد به تعهدی که در قبال خویشتن پذیرفته ، خیانت ورزیده‌است . تعهد باز نایستادن و رفتن اگر چه تا مرگ .

در حقیقت تعادل‌جهانی که‌هریك‌به جان‌سختی‌می‌کوشد تابنانهد بـه همین وابسته است. تنها بـا یك تزلزل اراده این جهان هـوار می‌شود . وقتی کرئن بزانو درآمد استواری جهانی که وی‌نوید می‌داد، برباد شد .

این است سبب آنکه آنتیگنه و کرئن از دوستداران خود نفرت دارند . به نظر آنان عشقی که آنان را از کارشان بازدارد، که پا بپای آنان درکارشان شرکت نجوید ، چنین کشش قلب ، نه عشق است و نه شایستهٔ عشق . آنتیگنه به ایسمنه می‌گوید :

« دوست ندارم کسانی را که فقط در حرف دوستم دارند.»

و همچنین :

« زندگیت را برهان ، مرا به یاری تو نیازی نیست. »

هر کـه همراهشان نیست دشمن راهشان است. کرئن به هایمن می‌گوید :

« فرزندان ما اگر دوستانمان را دوست ندارند و بـه دشمنان بدکردارمان بدی نکنند، به چه کار می‌آیند .»

« یا تمام یا هیچ » این است آنچه یکی بر پسر و دیگری بر خواهرش تحمیل می‌کند . آنها همین مطلق‌جویی خود را می‌طلبند . طبیعت آنتیگنه به اندازهٔ کرئن « خودکام » است .

حرف اصلی را بگوئیم : تعصب یکسانی بر هردو چیره است . هردو یك « فکرثابت» دارند ، موضوع واحـدی چنان هردو را خیره کرده است که هیچ چیز دیگری نمی‌بینند : آنتیگنه را جسد به خاك ناسپردهٔ برادر و کرئن را تخت و تاج تهدیـد شده . آنها برای این واقعیت همه چیز خود را نثار می‌کنند و هرموهبتی ، حتی زندگیشان را نیز فدای آن می‌کنند . آنها برای یك ورق که داشتن آن برایشان دارایی‌مطلق است ــ بدلخواه با تمام هستی خود قمار می‌کند. قماربار هـر چند متعصب باشد فراز و نشیب برد و باختی را که به یك دست بستگی داشته باشد می‌داند .

خشم کرئن و آنتیگنه هرلحظه همین لذت سرشار زندگیهایی‌را که چون قماری به مویی بسته‌اند ، نصیبمان می‌سازد . وجود آنان در خدمت عشقشان است که به مانع برخورده است، نه « طرز تفکر»شان. وجود ما نیز که همینگونه مجهز شده است ، در نبرد بـا مرگ ، با

همان میل به سختی و همان خوار داشتن خطر، دلهره و شادی‌زندگی درگیرودار را بیشتر می‌چشد .

هر عظمتی می‌خواهد یگانه باشد تعصب آنتیگنه و کرئن همین پهنهٔ تاریك روح آنان را روشن می‌سازد . منتقدین پرسیده‌اند چگونه ممکن‌است آنتیگنه یکباره هایمن را چنان فراموش کند که کرد . آنها رفتار وی را در برخورد با ماجرای هایمن و تراژدی خود، تا آنجا که حتی نامی از نامزدش برزبان نیاورد ، دور از حقیقت می‌دانند . همچنین بعضی از منتقدین دل نازك می‌خواهند مصرعی را که شاعر در دهان ایسمنه نهاده به آنتیگنه نسبت دهند :

« آه ، هایمن عزیز ، رفتار پدرت باتو چه بیرحمانه است !»

آنها گمان می‌کنند این « هایمن عزیز » از خشونت تحمل‌ناپذیری‌که آنتیگنه را منجمد ساخته است می‌کاهد و او را دل انگیز می‌کند . اما دست بردن در نوشتهٔ سوفوکلس برای تحمل‌پذیر ساختن آنتیگنه لزومی دارد ؟ آیا سکوت او در مورد هایمن چنین درنیافتنی و بالاخره تکان دهنده است ؟ در حقیقت این سکوت فراموشی معشوق و شادیهائی که عشق هایمن به وی نوید مـی‌دهد نیست . صحنه‌ای کـه دختر جوان برجوانی و بی‌شوهری خود مویه مـی‌کند نشانهٔ همین است . آیا در چکامهٔ شگفت‌انگیزی‌که در آن به سبب‌نزدیکی مرگ، عشق به زندگی و شادیهایش بتمامی بروز مـی‌کند ، از سخنان «دل‌انگیز»مالامال نمی‌گردیم ؟ معهذا اگر در چنین لحظه‌ای ـ و بـه طریق اولی هنگام نبرد با کرئن ـ آنتیگنه از هایمن نامی نمی‌برد، به خاطر آن است‌که وی از روی‌اراده افکار خود را بر بدبختی‌بیمانند برادرش متمرکز ساخته است ، به خاطر آن است کـه تمام نیروهای وجود حساس خود را برای خدمت به عشق خواهرانه‌اش گرد آورده

است . آنتیگنه می‌خواهد فقط و فقط خواهر باشد . احساساتی وی را ازعشق پاك به‌پولونیکس باز می‌دارند . وی اگر تمام آنها را به بیرون ازخود نراند لااقل به‌اعماق وجودش می‌راند تا بر اعمالش اثر نکند .

تاریکیهای وجود کرئن را نیز به مدد همین خصال می‌توان شناخت. وی مردی هوشیار است . اوهدف خود ــ فرمانروائی در نظم ــ را بروشنی می‌بیند . او پسر ، زن و شهر خود را دوست دارد . بیشك این دوستی خودخواهانه است ، به خاطر لذت ، افتخار و سودی است که از این اموال متعلق به خود بحاصل می‌آورد . ولی در هرحال به تناسب عشق خود و به مثابهٔ فرمانروای خوش‌قلب خانواده و دولتش، دوستشان دارد . پایان دوام قدرت دلبستگی او را به کسانش نشان می‌دهد . چطور می‌شود که این مرد صاحب نظر ــ وخواهان‌بهره گرفتن از نعماتی‌که زندگی به وی ارزانی داشته ــ در مشی زندگی و بکار بردن قدرت ، خود را چنین محدود نشان می‌دهد ؟ چطور نمی‌تواند حتی یکی از سخنان معقول فرزندش را بپذیرد و صدای وی را که می‌گوید : اگر می‌خواهی یك تنه در برابر عقیدهٔ همگان بایستی نابود خواهی شد ، نمی‌شنود ؟ حقیقت این‌است که در این‌تاریکیها هیچ چیز ناروشنی وجود ندارد . طبیعت کرئن ــ مانند آنتیگنه ــ چنان است که تمامی وجود خود را وقف هرکاری‌که بعهده گرفته باشد ، می‌کند . مصمم به مبارزه با عصیان و هرج و مرج ، یکراست مبارزه را تا پایان ادامه می‌دهد ، هرچند به بهای زندگیش تمام شود . بالاخره وسوسه و کوری فکر ثابت او بخصوص از اینجا آشکار می‌شود که عصیانی را که می‌خواهد از راه مجازات جسد پولونیکس ، وسپس آنتیگنه ، سرکوبی کند درجاهایی

می‌بیند که اصلا وجود ندارد . عصیان چون کابوسی همه‌جا خود را بر سر راه وی قرار می‌دهد و ناچارش می‌کند تا او را در هم شکند . نه تنها آنتیگنه ، بلکه سرباز را نیز که گمان می‌کند اجیر دشمنانش شده است ابلهانه عاصی می‌بیند ... حتی دخترك مهربان ، ایسمنه را هم توطئه‌گری خطرناك می‌شمارد . سخنان احتیاط‌آمیز و شرمسارانهٔ همسرایان نیز به نظر وی عصیان است . اندرزهای خردمندانهٔ پسرش که جز به فکر استحکام قدرت وی نیست عصیان است . سکوت نیز چون پچ پچ مردم شهر عصیان است . هشدارهای سخت تیرزیاس ، ــپیشگوی آزمند واجیر توطئه‌گران خانواده و دولتشهرها ــ نیز عصیان است. نه‌تنها درتصمیمی که گرفته بلکه دراین دنیای خیالی که آنتیگنه دور و بر او ساخته ومی‌کوشد تا اختیاردار آن باشد ، کرئن زندانی خصال خویشتن است وامان نمی‌دهد هیچ‌چیز به‌آن راه یابد ، نه‌عشق به‌فرزند، نه عقل سلیم، نه‌ترحم و نه حتی منفعت و درك وضع خود وی. چه‌کسی این وسوسه‌را درهم خواهد ریخت، این محاصرهٔ عجیب راخواهد شکست واین حصاری‌راکه کرئن به‌دور خودبرآورده‌است فرو خواهد ریخت ؟ تعصب او وی را تنها وآماج همگان کرده است . حتی به‌آنان که‌می‌خواهند وی‌را نجات بخشند چون دشمنان خود می‌نگرد:

«کمانداران، همگی مرا به‌تیر بزنید ... من‌آماج جانداری هستم...»

وما نیز آماج تیر آنان شده‌ایم .. دراین سرسختی ضروری اراده‌ای که در گیرودار نبردی است برسرهستی ، دراین جمود فکر که چون یکی ازشرایط عمل‌پذیرفته شده، کرئن نیزچون آنتیگنه به‌منزلهٔ تصویر خود ماست . درافسارگسیختگی کور ارادهٔ ما ، در سخت‌جانی فکرماکه بسوی هدفی می‌شتابد، این‌تعصب قهرمانوار ما رانیزهدف

گرفته‌است و به‌ما دست می‌یابد. پس‌ازاین تهدید تنهایی ــ که مکتب و دام ارواح مطلق‌طلب است ــ کوشش ما را به‌سوی عظمت ، زهرآگین می‌سازد .

اگرچه خصلت قاطع آنتیگنه و کرئن ظاهراً یکسان است ، ولی بتنهایی یکسانی دچارنشده‌اند. باوجوداین شباهت عجیب خصال، تعصب به‌خودی‌خود بهیچوجه آماج نمی‌گردد. تحمل‌ناپذیری وقاطعیت برای هر روح مبارزی شکل ضروری و یگانه شکل مفید برای مبارزه است . اما در حقیقت در مبارزه کیفیت روح است که بحساب می‌آید و انسان رامی‌نمایاند نه‌خصال . آنتیگنه و کرئن به نیروی ارادهٔ همانند خود، نه‌تنها یکسانی عجیب‌خصال‌بلکه درعین‌حال کیفیات روحی‌چنان متفاوتی ازخود بروز می‌دهند که امکان شبیه‌دانستنشان ناگاه‌تعجب‌آور می‌نماید .

به‌همان اندازه که حاشیهٔ خصال یکسان برش یافته ، محتوی روحها متفاوت است . به‌سبب همین اختلاف است که به خلاف معمول ، آنتیگنه راه گریز ازتنهائی را ــ که کرئن زنده‌رادرهم خواهدفشرد ــ در مرگ تنها می‌یابد .

به‌این‌ترتیب، دراین‌دوشخصیت، دو ارادهٔ هم‌توان ولی‌متوجه قطبهای متضاد دیده می‌شود. یا ــ اگر این کلمهٔ قطب بتواند رسانندهٔ معنای طرزتفکری باشدکه ازخارج جریان‌تفکر را هدایت می‌کند ــ بهتربگوئیم دوارادهٔ درونی ومضمر درساخت‌شخص با دوآئین زیست ، با دوقانون‌کنش متضادعمل می‌کنند. دوارادهٔ مساوی باآثارمتضاد.

آنتیگنه‌دارای روحی‌است سرشار از عشق. آنتیگنه با ظاهر خشن، ملاطفت باطنی معشوقه‌ها را دارد ، همچنانکه شعلهٔ آن را هم

می‌بینیم. این مهری‌عمیق وعشقی آتشین وتقریباً بیهوده‌است‌که وی را آنچنان ساخته‌که هست ، و چنین غلیان فداکاری ، نیروی مردان و سرسختی وبی‌اعتنایی به‌وی‌بخشیده‌است. زیرا وقتی‌که‌آدم عاشق‌است، ملاطفت به‌خشونت وخدمت خاضعانه به‌تحقیر و خوارداشتن همه، مگر معشوق تبدیل می گردد. وعشق به کینه‌بدل می‌شود. آنتیگنه راگردباد عشق نیرومند به‌سرمنزلی می‌داند. هر که ازهمراهی با وی دراین راه سر باز زند ـ بخصوص ایسمنه‌که چون خود وی مهربان است ـ مورد نفرت اوست .

مردگانی‌که او دوست می‌داشت ، و هنوز هم‌کـه زنده است دوستشان می‌دارد، آنهاکه‌پیوسته «کسان‌من، محبوبان‌من» می‌نامدشان، فرمانروایان روح او هستند، درمیان همه، این «برادر محبوب» ، این برادری‌که ازآرامگاهی خاکی بی‌نصیب مانده ونگذاشته‌اند براو اشك بیفشانند ، این پیکری‌که‌به‌وضعی ننگین و شرم‌آور به درندگان سپرده شد، این « برادر نازنین » همان فرمانروایی است‌که همه‌چیز به وی داده‌است. فقط پولونیکس توانسته است مرگ‌را برای اوگرامی‌سازد تا نه‌تنها آن را بپذیرد، بلکه در هیجان سروری عمیـق ، درشادی اشك‌آلودی چنان شدیدکه رنج را چون ترانه‌ای می گرداند ـ آن‌را در آغوش‌کشد .

مانند هرهیجان،مشعلی پنهان این‌عشق را شعله‌ور می‌دارد . دراین‌آتشدان سرانجام هرعشق دیگری محومی‌شود ودربرابر فروزش خیره‌کنندهٔ یك‌شعله، رنگ می‌بازد، حتی قطعی‌ترین ومحقق‌ترین آنها که ازآن‌پدر ومادرش باشد ومطلوب‌ترین‌آنان که‌ازآن شوهرنیافته‌اش، هایمن وفرزندانی‌که‌ازاونیاورده، باشد. باید سرانجام تمام‌این‌عشقها را فراموش‌کند ودرهمان لحظه‌ای‌که افسوس آنها رامی‌خورد ومهربانی

ضروری را به‌قلب خود راه می‌دهد، تاحدنفی همهٔ آنها پیش‌برود،زیرا پس از این، تنها یك عشق فراخنای روح اورا فرامی‌گیرد ، عشق بــه برادر. وباید هنگامی که‌درمرگ به‌این برادریگانه وبی‌همتا می‌پیوندد قلب یکپارچهٔ خود را نثارش‌کند. شوق محض‌واستبدادبی‌چون وچرای او درقطعهٔ شگفت‌انگیزی مجسم می‌شودکه بسیاری ازمتأخرین آن را نفهمیده‌اند وپاره‌ای ازآنان_ حتی گوته_کوشیده ویا آرزوکرده‌اندکه سوفوکلس را مبدأ آن نشناسند .

این‌همان قطعه‌ای است‌که درآن آنتیگنه با توانایی می‌گوید آنچه برای برادرش‌کرده است برای هیچ شوهر یا فرزندی نخواهــد کرد. چرا؟ می‌گوید چون وقتی پدر ومادر مردند هرگزبرادردیگری نمی‌توان داشت .کاش توجه داشته باشیم. دراینجا چیزی جزیك سقـطهٔ احساسات، جزکوششی عادی (ازنظرروحیهٔ یونانیها بسیارعادی) برای منطقی جلوه دادن حرکت نخستین روح وجود ندارد. این انحــراف به روشنی تمام شدت بینهایت هیجان راکه منجر به‌آشفتگی آنتیگنه و نفی‌هرچه غیراز منظور می‌گردد، نشان می‌دهد.

برادرش همه‌چیز اوست. باوی چون عشقی پایان‌ناپذیرپیوند می‌یابد. درمرگ هم همراهیش می‌کند. وپیوسته ثابت‌قدم است.

«پس‌ازاین جنایت زیبا مرگ برایم دلپذیراست. گرامی در کنارآنکه دوستش‌دارم می‌آرمم... برای همیشه زیرخاك خواهم‌خفت.»

درحقیقت بهیچ وجــه اندیشه،استدلال یا اصلی نیست‌که وی‌را بدین‌سو می‌راندبلکه اوپیوسته‌به‌دنبال رهنمون‌قلب خویشتن است وبرافروختگی احساس‌است‌که وی را به‌مرگ می‌افکند . ایسمنه‌ازهمان نخستین‌لحظه همین‌را بەوی می‌گوید:

«تواز‌عشق شعله‌وری آنتیگنه، اما ازعشق به‌مردگان.»

و بازهم :

« پس برو ، آنتیگنه ، برو دیوانه‌ای که پیوسته به عشقت وفاداری . »

ولی در حقیقت خود آنتیگنه در مصرع بی‌مانندی که اعلام می‌دارد به پولونیکس ، دشمن میهنش نفرتی ندارد ، به‌بهترین وجهی طبیعت خویشتن را بازمی‌شناساند :

«من برای مهرورزی به‌دنیاآمده‌ام . »

طبیعت ناب مهرورزی که هیچ محدودیتی برای عشق قائـل نمی‌گردد...

اما ترجمهٔ این جملهٔ فشرده و پر یونانی بسیار دشواراست. آنتیگنه می‌گوید «من به‌دنیاآمدم، این‌طبیعت وهستی من است ... » «برای‌مهرورزی برای پذیرش و نثار آن، برای‌زیستن‌درمدینهٔ عاشقان.»

اشتباه نکنیم، عمل آنتیگنه را پیش‌ازآنکه تقدیرخدایان رقم زند طبیعتش موجب می‌گردد. در او عشق، اولیه و «مادرزاد » است ، واین به‌سبب محبتی است‌که وی به‌برادرش دارد وآن قوانین جاویدان ونامدونی‌راکه نجاتبخش وبند درخویشتن کشف می‌کند. این‌قوانین را بهیچ‌روی ازجهان برون نمی‌گیرد، اینها قوانین خودقلب او هستند . دست‌کم باید گفت که از راه قلب خود و در هیجان عشق است‌که وی به ارادهٔ آسمانی و روشنی خواستهای روح خویش راه می‌یابد. عشق آنتیگنه زمینی و به همان معنای عشق به یك بدن است. آنتیگنه تمام نیروی طغیان دربرابر ارادهٔ آدمیان، تمام نیروی تسلیم به‌خدایان را ازعشق به‌بدن برادرش جذب می‌کند.

عشق را باتوانایی راه‌گشا ونیروی زاینده‌اش بشناسیم. اگر ارس آنتیگنه را به‌مرگ می‌کشاند، و اگر این ارس مانند هر ارس

دیگر خودخواه وحسوداست وبنظرمی‌آیدکه روح آنتیگنه را برهرچه جزمصلحت برادرش می‌بندد، درعوض آیا هماو- ارس زاینده وحیاتبخش- نیست که این‌زن را برای بارور ساختن بذر ایزدان مهیا می‌گرداند؟ آیا هماو نیست که وی را از برترین واقعیتی که در دنیای سوفوکلس وجوددارد ازکلام مینوی ، بارور می‌سازد؟ آنتیگنه آبستن این کلام است و بااطمینان بیمانندی آن‌را به‌جهان می‌آورد ، اکنون این میوهٔ شگفت درعشق وی بارور شده‌است دیگر مرگ را به‌چیزی نمی‌گیرد:

«قوانین ایزدان از آن دیروز وامروزنیست... به‌گمان من مرگی زود رس، برایم موهبتی خواهد بود ... بدبختی این بودکه از بی‌آرامگاهی برادر مرده‌ام در رنج باشم... دیگرهرچه‌پیش‌آید برایم یکسان است...»

شهادت به‌قانون‌آسمانی ، موهبت زندگی و عشق به‌برادر در آنتیگنه ابدی است .

اینست هدف آنتیگنه‌درعشق، اوارشادفنابخش‌عشق رامی‌پذیرد وهرچند کوریش رامی‌شناسد ولی ازنگاه‌روشن‌بین آن که به‌قلب زندگی می‌نگرد ، ازاین صلاحیت پیام‌آوری که به ارواح توانا می‌بخشد نیز بهره‌ور می‌گردد.

آنتیگنه سرشارازعشق‌است وکرئن‌سرشارازعشق به‌خویشتن. بی‌تردیدکرئن بنحوی کسانش، زنش، پسرش وچیزهایش‌رادوست دارد ولی تا آنجا که معرف و در خدمت قدرت وی باشند ، افزار وبراهین «من» او باشند . یعنی که دوستشان ندارد خوشبختی آنها برایش بی اهمیت است، فقط مرگشان برای او دردناك است . وجود آنها برای او یکلی دست نیافتنی است . سراپا به خویشتن می‌پردازد وبجز این نه چیزی را درمی‌یابد و نه کسی را ، بی آنکه دربارهٔ خویشتن نیز

نظر روشنی داشته باشد .

از هر عشقی بیگانه است . هر عشقی تا خود را بنمایاند راه نفوذ در وی را نیز سد می کند . چنین است عشق ایسمنه به خواهرش و هایمن به آنتیگنه . عشق ـ بیرون از جفت گیری ـ به نظر او جنون است . وقتی که از او می پرسند آیا واقعاً نامزد پسرش را به مرگ محکوم خواهد کرد ، با خشونتی که ناشی ازنافهمی بی گفتگوی عشق است جواب می‌دهد :

«او برای بذرافشانی شیارهای دیگری خواهد یافت .»

اینگونه است که نه عشق را می شناسد و نه پسرش را .

کرئن از عشق نفرت دارد و آن را تحقیر می کند. از آن می هراسد. از این چیزی که وی را ناچار می کند تا خویشتن را بر دیگران و بر جهان بگشاید ، می ترسد . زیرا کرئن تا حد ضعف از بادۀ قدرت مالامال است . (و در این حالت یکی از نقاط ضعف خودما، بخاطر می آید) بهت‌آور است که با وجود تمام خصوصیات قدرت ، عمل کرئن سرانجام چون ناتوانی کامل آشکار می شود. این مرد حقایق بی‌چون وچرایی را عرضه می‌دارد ، شوره‌زار طبیعت وی که از عشق می گریزد ، این حقایق را بی بار می‌دارد . یك لحظه چنین بنظر می‌رسد که کرئن هنگام دفاع از شهری که خیانت پولونیکس و خودسری آنتیگنه تهدیدش می کند ، خویشتن را وقف واقعیتی کرده است که از وی والاتر است . در مبارزه برای حفظ نظم عمومی ، در نبرد با کسانی که هرج ومرج طلب می خوانندشان ـ هایمن نیز از آن جمله است ـ کرئن نخست دلائلی می آورد که برای ما کاملا قانع کننده است . ما می‌دانیم اجتماع هنگامی که گرفتار خطر بزرگی است ، در برابر آنتیگنه‌ها نیازمند دفاع است . ما می‌دانیم که کرئن در اظهار اعتقاد به ملتش دست به هیچ دغلی وترفندی نمی‌زند ولی هیچ عشقی هم به آنها ندارد . طبیعت کرئن اصولا بی‌بار است . هر حقیقتی که وی پیك درستکار

آن باشد بر این زمین بایر چون خوشه‌هایی است با دانه‌های تهی .

وقتی کرئن به‌خاطر شهری که‌زندگیش تهدید می‌شود، ازخشم می‌لرزد، آیا بیشتراز ترس‌وبویژه ازترس‌خویشتن نیست؟ ته‌دل‌این پادشاه بزرگ‌ترس‌خانه‌دارد. ترس‌همیشه‌همزاد ناتوانی‌است. کرئن‌دوروبرخود، که‌هردم دیوارهای‌ترس‌بیشتر آن‌رادر برمی‌گیرد ، جز دشمن‌و توطئه چیزی نمی‌بیند. شهر به زبان پیرمردان بوضوح با وی سخن می‌گوید ، ترس وی راتهور می‌بخشدتانپذیرد. ایزدان با وی سخن می‌گویند وی کفرهای‌وحشتناک‌می‌گویدزیرابه‌ایزدان‌نیززیاده مظنون‌است که‌مبادا به اردوگاه‌مخالفانش‌پیوسته‌باشند. بتدریج که‌نمایشنامه‌پیش‌می‌رود، حصاری هم‌که وی با خطابهٔ تاجگذاری میان خود و مردمش برآورده بودچون پردهٔ نازکی پاره می‌شود . حوادث ناگزیرش می‌کنند تا آنچه را که خود نیز پنهان می‌داشت ، بی پرده بگوید . دیگر شهر پادافره خیانتکار را نمی‌طلبد بلکه هول است که بر «من» وی‌چیره شده است. این «من» در هزیمتی ناگزیر ، می‌کوشد زیر پرده‌ای از حقایق که از تعهدات عشق چیزی بر ذمه ندارد خود را برهاند . در اینجاست که برهنگی هراسان خود را در برابر آدمیزادان و ایزدان‌آشکار می‌سازد. مردی که با سرافرازی تمام خود را مدافع نمونه‌وار شهر می‌خواند ، دیگر در برابر دیدگان ما فردی عادی بیش نیست .

ونیز به سبب آنکه کرئن قدرت‌شخص‌خود، شخصیت‌یگانهٔ خود و امتیازی راکه به‌گمان خویش بر دیگران داشت ، دوست می‌دارد ــ آیا این دوست داشتن است ؟ــ سرانجام اسیر تنهایی می‌شود . او فرزند ، زن و قدرتش همه را یکباره از دست می‌دهد . حالا دیگر توی پوست بینوای خودش که بیهوده از قدرت دروغین باد شده بود ، افتاده است. آنتیگنه نیز، همانطورکه گفتم هنگام ترك زندگی تنها بود . وقتی که

به آهستگی به سوی دخمه‌اش می‌رفت تا در آن زنده‌بگور شود ، هیچکس حتی همسرایان ، بر سرنوشت وی اشکی نیفشاندند . با وجوداین تنهایی‌دردانگیز آنتیگنه فقط ظاهری‌است. این همان تنهایی است‌که برای هر انسانی در آخرین نبرد ضروری است . ولی این ، تنهایی روح نیست . حتی در این لحظه آنتیگنه مردگانش و برادر محبوبش را در خویشتن دارد . عشق او را به وحدت ازلی می‌رساند . در صورتی که کرئن ـ اگرچه از شفقتی که شاعر نصیب زادگان رنجدیدهٔ نبوغ خود می‌سازد ، احاطه شده ـ گرفتار تنهایی بیابان‌ـ واری بنظرمی‌آید . ایزدانی‌که می‌خواست احتکار کند خودش را زدند، شهررهایش کرده است . مردگان وی ، این پسر و زنی‌که بیرحمانه فدای جنون «من» او شده‌اند ـ در جان ودلش وجودهایی گرمی‌بخش نیستند وزندگی گرانبها و پرباری ندارند ، و در نظر او که هنوز هم می‌کوشد مسخرشان کند نعشهایی بیش نیستند .

معهذا همین کرئن، همین‌کرئن وحشتزده و بینوا ، این نمایندهٔ خطاکاری بشری را نیز شاعر نه چون هشداری ، بلکه چون وجودی برادرانه در ما جای می‌دهد . در تمام طول درام و مخصوصاً در این آخرین دقایق ، بنیروئی هرچه تمامتر چون پاره‌ای مسلم از شخصیتمان ، در ما زیسته است . بی‌تردید خطاکار است ، ولی چنان به‌خطاهای خود ما نزدیك است‌که نمی‌توانیم وی را با تفرعن ، از نظرگاه اصول مجرد ، محکوم سازیم . کرئن در تجربهٔ تراژیك ما سهیم‌است.اوبنا به روش خود ـ یادرجای‌خود ـ محق‌بود وبایدهمان‌کاری را بکندکه‌کرد تا شعر سوفوکلس‌بتواندمیوهٔ خود رادر ما ببارآورد . این میوه شناسائی تام شخصیت چندگانهٔ خودمان و جهانی است که عمل در آن بر وی مقدر است .

پس ما در عین حال آنتیگنه و کرئن و کشمکش آنهائیم .

این یکی از تابناکترین خصائص نبوغ وهنر سوفوکلس است که ما را به شیوه‌یی خودمانی در زندگی هریك ازشخصیتهاراه می‌دهد ، بنحوی که وقتی آنان خودرا بهما می‌نمایانندوبیانمی‌کنند، جزآنکه محقشان بدانیم ، کار دیگری نمی‌توانیم . چنین است که هر یك از آنان در ما سخن می‌گوید و زیست می‌کند : در آنهاست که صدای خود را می‌شنویم و زندگی ماکشف می‌شود . سوفوکلس از آن نویسندگانی نیست که ناشیانه به ما می‌گویند : این خطاکار است ، آن محق است. عشق وی به یك‌یك آفریدگانش‌چنان نیرومند است که هر یك از آنان در جائی که در جهان شاعر اشغال کرده ، محق است . با هر یك از آنان چون موجودی حقیقی و حقیقتی که بر ما محقق است ، پیوند می‌یابیم ، حتی آن سرباز جوان وقتی که حرف می‌زند بهنظر ماکاملا محق است : حق نجات دادن جان خود و خشنودی ازموفقیت در این کار ــ و ما نیز چون او خواهیم کرد . حق وفاداری به طبیعت خود ، که قسمت مهمی از هر طبیعت بشری است . حق زیستن روی زمین که مسکن ماست . و ایسمنهٔ دمدمی نیز با طبیعت ملایم و ضعیفزنانه‌اش محق است که صاف و ساده با آنتیگنهٔ جسور مخالفت کند ، در ضعف شناخته و محسوس خود عاقل ، و غفلتاً در آتش زبانه‌کش فداکاری ، چون خواهرش نیرومند باشد .

و اگر آنتیگنهٔ محق است ، و اگر بویژه در اوج تراژدی، بر قلهٔ قهرمانی ناب که طبیعتش امکان دسترسی بدان را به وی بخشیده و از آنجا ما را فرا می‌خواند ــ کاملا محق است کرئن نیز در برابر او و در نظر ما محق است . حقی عملی ، حقی به فراخور سیاست، در محیط الزام آور دولتشهری گرفتار جنگ . هرچند ما به

دنبال درام ــ که کرئن را به سبب مشتبه کردن حیثیت خود با مصالح دولت ، و فقط به همین سبب ، خطاکار می‌دانند ، کشیده می‌شویم معهذا احساسات بشری خود را از او دریغ نمی‌داریم . خطای او چنان طبیعی و درجریان پر مخاطرهٔ اعمال سیاسی چنان محتمل است که نمی‌توانیم اورا چون‌جزئی از خودمان ندانیم . از طرف دیگر ما نیز چون کرئن می‌دانیم که در شهری اسیر «هرج و مرج» ، در برابر آنتیگنه که بدلخواه ، چون روحی خطرناك در هر جا و هر کس می‌دمد ، همه کاری مشروع است .همچنین ما باابهام تمام می‌دانیم ــ و بدبختی شهرها در همین است ــ که غالباً کرئنها هستند که ازآنها دفاع می‌کنند . آنها برای این کار ساخته شده‌اند و خوب یا بد انجامش می‌دهند : خود را بر سر آن آلوده می‌سازند و نابود می‌شوند زیرا کمتر وظیفه‌ای است که اینگونه بهترین کارگر را در معرض اشتباه نابخشودنی بگذارد .

معهذا کرئنها درخلال این خطاها ، نوعی وفاداری به طبیعت خود را حفظ می‌کنند . وطبیعت آنها پست است زیرا دولت را با اعمال خشن و سخت نجات می‌دهند نه با افکار شریف . این وابستگی میان زندگی عملی ما و پستی را چون یکی از ضروریات زندگی ، چون سنگین‌ترین جزئی ازطبیعت خود ، بخوبی می‌شناسیم . پس ماهم پیش ازآنکه از آتش سوزان آنتیگنه افروخته‌شویم ، از همان گل سنگین کرئن سرشته شده‌ایم . وانکار این چه سودی دارد ؟ در لذت تراژیك آنچه کمتر مورد توجه قرار گرفته، آنچه مستلزم تلاش هنری وعاشقانهٔ بیمانند شاعر است ، همین شفقت تیزبین ، همین اعتراف شجاعانه به برادری نسبت به «بد»هاست که شاعر از ما بیرون می‌کشد . آسان است که آنها را از خود برانیم . اما حقیقت هنر ولذت ما در این است که

باید به وجود آنها معترف باشیم .

بدین ترتیب سوفوکلس چهره‌های خفتهٔ وجود مـا را بیدار می‌کند ، صداهای خاموش مارا بحرف درمی‌آورد ، بغرنجیهای پنهان ما را به روشنی خودآگاهی می‌کشاند . آنچه در مـا جستجو می‌شد و خـویشتن را شرمسارانه در تاریکی خفته‌می‌داشت ، اکنون خـود را می‌شناسد وآشکارا به خود می‌تازد. کشمکش شخصیتها ازآن ماست و ما را بخطر می‌اندازد . ادامهٔ آن مـا را می‌لرزاند . ولی همچنین از شادی می‌لرزیم وقتی کـه می‌بینیم گنجینهٔ نامکشوف زندگی ممکن مـا چنین‌آفتابی شده است ، از فرط لذت بهت‌زده می‌شویم . زیرا ایـن گنجینهٔ امکانات ماست که شاعر در برابرمان می‌گسترد. این، تکوین است که جریان می‌یابد. بدواً در شلوغی وآشفتگی نبرد ، ولـی شاعر تراژیك آشفتگی زندگی درونی ما را درست بدان سبب عیان می‌سازد که به سامانش رساند . او می‌خـواهد ازکشمکش تراژیك لذتی بسیار برتر از برشمردن گنجینه‌های درونی ما بحاصل آورد ، می‌کـوشد تا هر یك را درجـا و ارزش خـود تقویم کند . خـوشبختانه بی‌آنکه گنجینه‌های‌بازیافته‌را از دست بدهیم ، شاعر با موضوعهای تراژیـك که‌در نبردبایکدیگر زخمگینمان می‌کنند ، برای فریفتگی ما موسیقی ساحرانه‌ای می‌آفریندکه درضمن تشریح‌کامل ما ، آماده‌مان می‌سازد و به‌نبردهای تازه می‌کشاندمان .

بنابراین تراژدی آنتیگنه چهره‌های وجـود مـا را دارای چنان‌تعادلی‌می‌سازدکه درآن، دنیای درونی‌ما ــ آئینهٔ مجموعهٔ اشیاء ــ خود را وارسی و تشریح می‌کند . عمل تراژیك و لذتی کـه به مـا می‌بخشد ارزشهای متضادی راکه شخصیتها عرضه می‌دارند ، هماهنگ می‌سازد ، ارزشهایی‌که از نظرگاههای مختلف ، همگی ارزشمندند .

ولی دیگر بسته به هنرشاعر است کـه پس از بـازی دادن آنها بـرضد یکدیگر و پس از تحقیق یکی به وسیلهٔ دیگری هرکدام را در مقام خود قرار دهد ویکی را بهنسبت دیگری ارزیابی کند. اینگونه ، یکی بعد از دیگری و یـا بهتر یکی به وسیلهٔ دیگری، مـا لذت بغرنجی زندگی ، گنجینهٔ وجـودمان و یگانگی و معنای آن را درمی‌یابیم . لذت مـالك بودن تمامی زندگی با تمایلات فراوان و لذت برگزیدن «جهت» آن.

ارزشها و شیوه‌های زندگی ارزشمند خودرا می‌نمایانند، وبنظر می‌آید که‌یکدیگررا سبك‌سنگین می‌کنندتاآنکه تعادل‌جاندار خود رادر مابدست‌آورند. کرئن وآنتیگنه مانند دوقطب زندگی‌انسانی هستند که یکدیگررا می‌جویند تابرهم‌متکی‌شوند وبالاخره‌نیزهریك درجای‌خود قرار می‌گیرند.

درکرئن‌این‌آئین‌راکه دولت‌بر قلهٔ اندیشه‌جای‌داردوفرمانروای هرعملی است،می‌بینیم.درنظرکرئن دولتشهرخدمت‌به خودرابرزندگان تحمیل‌می‌کند ورفتار مدنی‌آنهاست که‌چگونگی‌مرگشان‌راتامین‌می‌کند. وی می‌گوید تکریم‌پولونیکس‌ناسزائی‌است‌براتئاکلس. کرئن‌به‌ایزدان اعتقاد دارد ولی ایزدان اوبسختی زیربارنظامی مدنی خمیده‌اند ، آنها نیزچون آدمیان خدمت بهدولت رابرذمه دارند .کرئن از ایزدانی که استواری دولت ودرنتیجه تنبیه شورشیان را نخستین وظیفهٔ خود ندانند بیگانه‌است. وقتی سخن ایزدان‌راـ که جزاین است ـ ازدهان تیرزیاس می‌شنود کفر می‌گوید. ایزدان و راهبان یا کارگزاردولتند یانیستند. ایزدانـ همچنانکه در تاریخ بسیار دیده می‌شود، ملی شده‌اند. آنها از مرزها دفاع می‌کنند.آنهاسربازان مدافع مرزها راتکریم می‌کنند. هرکس‌ـپولونیکس وآنتیگنه ـ درخارج وداخل نظمی‌که‌آنها برقرار

و تضمین کرده‌اند، قدرت مطلقهٔ دولت را نپذیرد مجازات می‌شود .

ما خطر بسیار بزرگ عصرمان، آئینی که بنابر آن: «دولت مطلق است وافراد دربرابر آن نسبی... دولت قدرتی است که به اراده‌های فردی ارزش زندگی معنوی می‌بخشد[1]» را شناخته‌ایم. غایت‌نظر کرئن فاشیسم است. در مقابل‌این دنیای کرئن که همه چیز در دولت است ، جهان آنتیگنه بسی فراختر است. در حالی که کرئن انسان و ایزدان وتمام ارزشهای‌معنوی را تابع نظم سیاسی وملی می‌داند، آنتیگنه بدون نفی‌حقوق دولت، آن‌را محدود می‌کند. او به کرئن که‌به‌نام دولت حرف می‌زند،می‌گوید: فرمانهای مردی هرگز نمی‌تواند برتر از آن قوانین جاویدی باشد که وجدان آدمی پاسدار آن است. آنتیگنه‌هرگز قوانین بشری را انکار نمی‌کند ولی‌وجودواقعیتی مافوق آن‌را نیزاعلام می‌دارد که‌درمورد او همان‌عشق به‌برادراست. واقعیتی بیواسطه‌ـ بی‌کتابی‌وکاهنی‌ـ بروجدانش‌نقش‌بسته است. «قانونی‌نانوشته»اومی‌خواهد که‌نظم‌سیاسی ، لااقل دراین وضع‌خاص که‌او به‌این‌قانون‌خودآگاهی‌یافته،سرفرودآورد. این موهبت وجدان، مطلق‌است.مرزی که‌نظم سیاسی میان خوبی وبدی می‌کشد،درنظروی‌ازمیان می‌رود، درجواب کرئن که‌به‌وی‌می‌گوید:

«اما رستگار وتبهکار سزاوار سرنوشتی یکسان نیستند.»

آنتیگنه به روشنی تمام پاسخ می‌دهد:

«آیا این سخنان برای مردگان معنائی‌دارد؟»

در حقیقت‌آنتیگنه حق‌کرئن را درکشتن وی انکار نمی‌کند. و تشخیص این بسیار مهم است . او به این خرسند است که با مرگ خویش ـ که‌آزادانه برگزیده‌است ـ اولویت آن‌نظم معنوی راکه خود مظهرآن‌است ، برنظم‌سیاسی اعلام‌دارد. نه‌بیشترونه‌کمتر. اودرروحش

---

۱. موسولینی

واقعیتی دارد. بامرگ خودنشان می‌دهد که این‌عطیه‌اززندگی برتراست.

همچنین‌درحالی که نظم کرئن، درکارنفی آنتیگنه‌استومی کوشدتاوی راازمیان‌بردارد، آنتیگنه درعوض کرئن‌رانفی نمی‌کندواگر کرئن دولت باشد، مشروعیت‌وجوداورا منکرنیست. آنتیگنه‌این کرئن راکه ما چون پاره‌ای‌ازهستی خودشناخته‌ایم، انعما باز نمی‌گیرد و بهیچ‌وجه قلم نسخ براونمی‌کشد، بلکه درمقام و موقعیتی خورند وی جایش می‌دهد. وقتی احساس می‌کنیم براثرگسترش وانجام‌کشمکش تراژیك هیچ جزئی از طبیعت‌ما که‌خواهان‌زندگی‌است‌خفه ومثله نشده، بلکه‌فقط‌میزان‌وهماهنگ گشته‌است، آنگاه لذت بزرگی نصیبمان می‌گردد این‌کشمکش‌آنتیگنه وکرئن‌که به علت وجود ارزشهای درجه دوم ولی انکار ناپذیر و ارزندهٔ شخصیتهای‌دیگر نمایان شده‌است، باوجود خودکشیهاوفریادهای نومیدی‌هیچیك از پیوندهای‌مارا بااین موجودات‌مصادم نمی‌گسلدهمهٔ شخصیتها واصول زندگی دراین هماهنگی متقابل‌زنده‌می‌مانند. درهمین هماهنگی است که نبوغ شاعر وتسلط مخلوق برگزیدهٔ او آنتیگنه بر شخصیتها سایه می‌افکند. زیرا این‌آنتیگنه که رانده ویاجدا ازهمگان بود، سرانجام چون ملکهٔ حقیقت، پذیرفته می‌شود.

دراین هماهنگی کـه‌تراژدی درما می‌آفریند، هیچ‌چیز به اندازهٔ پیروزی آنتیگنه بر کرئن و قطعیت حقیقت آنتیگنه نسبت به کرئن، ازشادی عمیق لبریزمان نمی‌سازد.

آنتیگنه آزادی و کـرئن تقدیر است. این است معنی نهائی نمام و جوهرلذت ما.

آنتیگنه وثیقهٔ اولویت روح‌آزاد است برنیروهای برده‌واری که در وی‌جای دارند.

آنتیگنه روح آزادی است که موهبت آزادی‌را در پایبندی به عشق یافته است.

در هر لحظهٔ درام ما جهش مقاومت ناپذیر وی‌را به سوی آزادی مطلق درمی‌یابیم. جوهر او قیدناپذیر بنظر می‌آید. لااقل در اجتماعی که هیچ قیدو بندی نمی‌شناسد، او چنین است و کرئن در این مورد اشتباه نمی‌کند. آنچه باید گفت این است که در اجتماعی بی‌بندوبار، آنتیگنه «هرج و مرج‌طلب» است. وبالاخره در تمام جوامع تاریخی، همیشه در چنین حدی، آزادی فرد باقدرت دولت برخورد کرده است. یك ضرورت اجتماعی، یك تقدیر اجتماع وجوددارد. کرئن بدرستی آن‌را به خاطرمی‌آورد. درجایی که این نظم عمومی ضرورتی را ایجاب کند، خشن و گاه برخورنده است. وی مبین آن است.

در آن اجتماع تاریخی که آنتیگنه بدنیاآمد ــ ودراجتماع ما نیز ــ مرگ وی جبری بود. همچنانکه آنتیگنه نیزمی‌گویداگرخواست اساسی آزادی که وی معرف آن است، باقوانین پنهان گردانندهٔ جهان هماهنگ نباشد، سرودما بکلی نامفهوم می‌ماند. پس از این، مرگش وی شکل دیگری از زندگی اوست که درما حلول یافته. او چون ناموس آزادی ماست در برابر تقدیری که خود با آن جنگیده است. مرگ او نظم کرئن را محکوم می‌کند، نه نظم هر دولتی بلکه هر دولتی که نظم آن تنفس آزاد شخص مارا مانع شود. از برکت کرئن، خوب یا بد، می‌دانیم که شهروند به سهم خود مسئول سرنوشت جماعت است و اگر این جماعت شایستهٔ دفاع باشد، ملزم به دفاع از آن است. زندگیش ــ نه روحش ــ درصورت لزوم متعلق به آن است و جماعت، حقوقی بر وی دارد. ولی همچنین به شکرانهٔ آنتیگنه می‌دانیم در دولتی که درانجام وظیفهٔ خویش قصور می‌کند فرد از نیروی

انقلابی بی‌پایانی لبریز می‌شود که بازی قوانین پنهان جهان نیز با آن هماهنگ می‌گردد. همچنین درمی‌یابیم که اگر نیروی بنیان‌کن روح، که درجهش به‌سوی آزادی به‌مانعی برخورده‌است، می‌کوشد تا تقدیر مزاحم را سرنگون سازد، عملا نه‌فقط ویرانکار نیست، بلکه خالق دنیای نوینی است. اگر اجتماع آنچنانکه هست ــ اسیر نیروهای تراژیك ــ آنتیگنه‌ها را در هم می‌شکند، درعوض هستی آنتیگنه‌ها مبشر ضرورت اجتماع تازه‌ای است که درخور آزادی انسان بناشده‌باشد، اجتماعی که دولت رو به زوال آن‌فقط ضامن آزادیهای شکوفاست، اجتماعی که آنتیگنه و کرئن درتاریخ نیز ــ همچنانکه درقلب ما ــ آشتی کنند و باهمسازی خود در دامن اجتماعی درست، شکفتگی آزادانهٔ ما را مسلم دارند.

در چنین نویدی است که لذت تراژیك ریشه‌های عمیق می‌دواند. بزرگترین تراژدیها ــ و ازآن جمله آنتیگنه ــ آن را در بر دارند و روشن می‌سازند.

پس لذت تراژیك فقط گسترش کشمکش تمایلات مخالف که در نمایش آفتابی شده‌باشد، کشمکشی که در روشنی تندرستی‌بخش وجدان سالم آرامش یافته باشد نیست، بلکه همچنین کشش و کوشش جدیدی است. لذت تراژیك نیروهای زنده‌ای را که درما با یکدیگر مبارزه می‌کنند، در مجموعه‌ای از نیروها که رهسپار گشودن و بهره بردن از دنیای موعود شاعر است، گرد می‌آورد.

اینك دراین ماجرای دهشتناك مرگ آنتیگنه، درآن دقیقهٔ بیمانند درام که کرئن برنعش پسرش خودرا می‌زند، اگر منظرهٔ دردناك دختر آویخته و نومیدی بی‌برگ و بار کرئن مارا درشادی غرقه‌می‌سازد، برای آن‌است دربرابر سرنوشت، اعتماد به نفس شدیدی درما بیدارمی‌شود.

ما می‌دانیم که این لحظهٔ تراژدی آغاز تولد دنیای انسانی تازه‌ای است و دراین دنیا هرگز هیچ آنتیگنه‌یی شکنجه نخواهد دید و هیچ کرئنی هاج و واج نخواهد ماند، زیرا انسان کـه شمشیر جدایی‌افکن را تصاحب کرده و دیگر همسنگ تقدیر است، برنیروهای تراژیك پیروز خواهد شد.

لذت تراژیك گسترش هستی‌ماست که درجهت‌جهانی تازه ـ جهانی درحال تکوین که شاعر به‌آفرینش ما تقدیم داشته ـ براه افتاده است.

آندره بونار

در برنامهٔ نشر شرکت سهامی انتشارات خوارزمی، انتشار نمایشنامه های قدیم (کلاسیک) یونان و روم از اهمیتی خاص برخوردار بود، ولی چون کسانی چیره در زبانهای یونانی و لاتین یافت نشد، قرار بر آن نهادیم که مترجمان و ویراستاران این دوره کتاب به دو یا سه زبان اروپایی آشنا باشند و از راه مقابله، به متن اصلی نزدیکتر شوند. خود همین باعث کندی بسیار شد. در این برنامه آثار اوریپیدس، سوفوکلس و آشیل در گام اول قرار داشت که امیدواریم این برنامه ادامه یابد و صاحبان همت یاری مان کنند.

روی جلد:

طرح بشقابی عتیق در موزه واتیکان: در دروازهٔ شهر تبای ادیپوس گوش به معمای ابوالهول سپرده است. (ر.ک. ص۲۷)